

دانلود

رمان



عاشقتم دیوونه جلد 2

از استاد اجازه گرفتم و برای فاطیما سری تکون دادم باخم به
گوشیم که شماره آرش روش خاموش روشن میشد
نگاهی انداختمو خاموشش کردم، تخته شاسی مو از روی میز
برداشتتم و از کلاس خارج شدم، حوصله ی هیچ چیزو
نداشتم، هیچی...

کیفمو روی شونه ام انداختم و به سمت خروجی حرکت کردم، که
یهو دیدمش جلوی درخروجی داشت قدم میزد، از
حرکت ایستادم و بهش خیره شدم آروم آروم اشک توچشمام جمع
شد، خندیدم و به آسمون نگاه کردم تا کنترل
اشکام از دستم خارج نشه و غرورمو از اینی که هست داغون تر
کنه،

-واقعا چطور تونستم شیفته آدم وقیحی مثله رادین بشم؟
هرچقدر بیشتر نگاهش میکردم بیشتر ازش متنفر میشدم و دوبرابر
از خودم، خیلی دوست داشتم برم جلو و
بگیرمش به باد فوش اما لامصب از خودشم شرمم میشد، من
چطور تونستم؟

نمیخواستم باهاش چشم تو چشم شم بخاطر همین چند دقیقه ای
پشت

در این پا و اون پا کردم تا بره، اما انگار منتظر کسی بود، چون همون جلو
راه میرفت و قدم میزد، محوطه
خارجی دانشگاه نسبتاً خلوت بود و کسی اون
اطراف نبود به جز دوسه نفری که سرشون تو جزوه هاشون بود،
از ایستادن خسته شدم، از ظواهر قضیه معلوم بود
قصد رفتن نداره، آینه ام رو از داخل کیفم دراوردم و خودمو توش

نگاه کردم ، خداروشکر چشمم قرمز نبود اما
صورت‌م خیلی غمگین و ناراحت معلوم میشد، باخم به تصویرم
توی آینه خیره شدم و گفتم:

_اصلاً چرا من باید خجالت بکشم؟ هان؟ چرا من؟
عصبی آینه رو گذاشتم تو جیب مانتوم و با اخم از سالن خارج
شدم، درحالی که به زمین نگاه میکردم از پله ها پایین
رفتم و به سمت رو به رو حرکت کردم، حس کردم داره به سمت
میاد بخاطر همین سرعت قدم هامو بیشتر کردم،
یهو صدا زد:

-خانم شهامت.

دندونامو روی هم فشار دادم و با عصبانیت حرکت کردم. دو سه
بار دیگه اسممو صدا زد و وقتی دید توجهی نمیکنم
چیزی نگفت، درست همون لحظه ای که فکر میکردم رفته یهو بند
کیفم کشیده شد و ناخواسته به عقب برگشتم. با عصبانیت به پشت
سرم نگاه کردم بر خلاف میل باطنیم زل زدم
توی چشماش و سرمو به معنی چیه؟ براش تکون
دادم، اینبار بر خلاف دفعات دیگه اثری از بیخیالی توی چشماش
نبود، مثل خودم باخم به چشمم نگاه کرد بعد یه
مکث کوتاه تا خواست حرف بزنه با لحن تهاجمی گفتم:
-نگفتی؟

عصبانی گفت:

-واسه چی جواب تلفنتو نمیدی؟ میدونی چندبار از طرف شرکت
باهات تماس گرفتن؟

حتی صحبت کردن این موجودم برام نفرت انگیز شده بود،
-چون دیگه نمیخوام تو شرکتتون کار کنم.

چهره اش کمی رنگ تعجب گرفت بهم نگاه کرد و گفت:

-یعنی چی؟

کیفمو رو شونه ام جا به جا کردم و گفتم:

-یعنی همین که گفتم.

گاردشو حفظ کرد و خیلی جدی گفت:-چرا؟

با انزجار بهش نگاه کردم و نزدیکش شدم، صورتمو جمع کردم و گفتم:

-چون با وجودت مشکل دارم، چون بوی تعفنت اذیتم میکنه، چون

ازت متنفرم حالمو بهم میزنی حالا فهمیدی برای

چی؟

عصبانی وسط حرفم پرید و گفت:

-هوو... چی داری ردیف میکنی برای خودت، حرف دهنتو بفهم

خانم.

-من میفهمم چی میگم، توهم میفهمی ولی خودتو زدی به نفهمی.

گوشیمو روشن کردم و عکس هنرنمایی خودشو بهش نشون دادم و

گفتم:

-عکس کاملشو خودت داری نه؟ خیلی کارتو تمیز و ماهرانه انجام

دادی آفرین،حالا دیگه لازم نیست وانمود کنی

چیزی نمیدونی.

همونطور که با حیرت به تصویر گوشی نگاه میکرد گفت:

-اینو از کجا آوردی؟جلو رفتم و با غضب تخته شاسیه توی دستمو به

سینه اش کوبیدم و

گفتم:

-چطوری دلت اومد با سارا اینکارو بکنی؟

متعجب و رنگ پریده بهم نگاه کرد، دوباره با تخته زدم رو سینه

اش و گفتم:

-چطوری وجدانت اجازه داد بخاطر هوست آینده یه دختر و قربانی

کنی؟ خیلی کثافتی رادین خیلی رذلی ،ای کاش
دیگه چشمم بهت نیفته ای کاش.
صورتتم غرق در اشک شده بود و از شدت هیجان و عصبانیت و
حسای دیگه متوجه سرازیر شدن اشکام نشدم.
تو این فاصله رادین چیزی نمیگفت و فقط سرشو پایین انداخته
بودو به عکس نگاه میکرد ، توی این وضعیت باید
منتظر انکار کردن موضوع از جانب اون می بودم، اما اون
سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت.
_توقع نداشتی کسی از قیافه غلط اندازت سر دربیاره نه ؟ چرا
چیزی نمیگی؟ حرف بزن دیگه...
سرشو بالا آورد و با حالت مبهمی بهم نگاه کرد حالت چهره اش
عوض شده بود رگای قرمز تو چشماش معلوم بود صورتش کم کم داشت
به سرخی میزد ، دستشو مشت کرد و
سرشو پایین تر انداخت، با عصبانیت گوشی رو از
دستش بیرون کشیدم و گفتم:
-خیلی نامردی، بی شرف.
چیزی نگفت، انگاری خشک شده بود، ازش متنفر بودم، متنفر.
هرچقدرهم که نگاهش می کردم عصبانی تر میشدم
بخاطر همین پشتمو بهش کردم تا برم یهو با پرویی تمام گفتم:
_نگفتی این عکسو از کجا آوردی.
از شدت عصبانیت دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم:
_از همون بدبختی که مثله حیوون به جونش افتادی،اگه ترس
ریختن آبروش نبود خودم
میدادمت دست پلیس ولی حیف.. حیف.
عصبانی صورتمو به سمت مخالف چرخوندم و با قدم های محکم
اونجا رو ترک کردم،

دستم و گذاشتم روی دهنم و از ته دل گریه کردم، درهمون حالت
دستم برای تاکسی تگون دادم، ماشین جلوی پام
ایستاد و گفت: _دربست؟
دستی به صورتم و چشمام کشیدم و گفتم:
_نه.

پشت کلشو خاروند و گفت:
_هرچندتا که خواستم مسافر میزنما.
در عقب ماشینو باز کردم و با گریه گفتم:
_هرکاری میخوای بکن.
سوار ماشین شدم و سرمو به پنجره تکیه دادم، یهو یه دستمال
کاغذی جلوی صورتم اومد، بیا... تو این وضعیت کی
میخواد منو پروبایه؟
_آبجی دستمال.

نه خداروشکر، خبری از دردسر نبود، دستمالو گرفتم و گفتم:
_خیلی ممنون.
ماشین برای یه خانومه نگه داشت و زنه رفت جلو نشست، گوشیمو
از کیفم دراورد و روشنش کردم، آرش پنج دفعه
باهام تماس گرفته بود، بیخیال نگاهی به اطراف کردم و گوشی رو
تو کیفم انداختم، خانومه برگشت و بهم نگاه کرد و گفت:
_حتماً تعجب کردید از اینکه من صندلی جلو نشستم نه؟!
با بیخیالترین شکل ممکن گفتم:
_نه.

انقدر این چند وقته دیوونه به پستم خورده که تو توشون به چشم
نمیای.
انگشت اشاره شو بالا گرفت و گفت:
_اولین نفر هستی.

کارتی رو به سمتم گرفت و گفت:
-این کارت ماست،کمپین حمایت از زنان بی اعتماد به نفس نازیلا
و خواهران به جز پروین با آخرین ورژن آموزش
جهانی،به ماعتماد کنید):-
و بعد هرهرهر زد زیر خنده و گفت:
-میدونم اسم جالبیه،کلاً ما همه چیزمون خاصه.
همونطور بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم،چه اسم خز و
خیلی.متفکر بهم نگاه کرد و یهو گفت:
-اوه مای گاد...تو یک بی اعتماد به نفسی.
وبازهم حرفی نزد و به بیرون نگاه کردم_عزیزم این آقایون که حق مارو
همینطوری کشکی کشکی نمیدن ،
ما باید از حلقومشون بکشیم بیرون اوکی
دوستم؟
راننده به زنه نگاه کرد و گفت :
_شما ازدواج کردید؟ البته سو تفاهم نشه!
خانمه بالبختند گفت:
_خیر، قصد ازدواج هم ندارم.
راننده زیر لب گفت:
_ازدواج قصد تو رو نداره.
زنه سریع گفت:
_چیزی گفتید!؟
_بله،گفتم خوش به حال شوهرتون.
ماشین ایستاد و یه پسره رو هم سوار کرد، پسره هندسفری تو
گوشش بود و عقب نشست و بدون هیچ حرفی
مشغول کار با گوشییش شد، همین اول کاری انقدر چفت من نشست
که چسبیدم به در، بااخم بهش نگاه کردم، همونلحظه خانمه برگشت و

دستشو مِشت کرد و گفت:
-ما حقمونو میگیریم.
یهو همه چی رفت رو صحنه آهسته زیر چشمی به پسره نگاه کردم
و گفتم:
-یکم جمع تر بشینید لطفا.
پسره درهمون حالت که هندسفری تو گوشش بود لبخند مزخرفی
زد و به صفحه گوشیش خیره شد.
دوباره به زنه نگاه کردم که انگاری رو حالت آهسته میگفت:
-ما حقمونو میگیریم.
دوباره با غضب به پسره نگاه کردم، اومدم که یه حرکتی از خودم
نشون بدم تاکسی ایستاد و گند زد تو جسم لعنت
به این زندگی.
-حاجی من همینجا پیاده میشم.
و کرایه رو حساب کرد و رفت، به صندلیم تکیه زدم و به رو به
روم نگاه کردم، چشمم خورد به زنه که هنوز داشت با
حالت آهسته میگفت:
- - ما حقمونو میگیریم. کلافه گفتم:
_اه بسه دیگه پیاده شد.
زنه با خنده به حالت اول برگشت و گفت:
-عه جدی ، ببخشید نفهمیدم آخه من خیلی توکارم غرق میشم.
و بعد شروع کرد به خندیدن.
دستمو گذاشتم رو سرمو گفتم:
-آقا نگه دار پیاده میشم.
تاکسی از حرکت ایستاد کرایه رو حساب کردم و بقیه راهو پیاده به
سمت خونه حرکت کردم
پشت در رسیدم کلید انداختم و درو باز کردم به سنگ فرشای زمین

خیره شدم هنوز قدم اولو برنداشته بودم که یه جفت کفش مشکی رو به روم دیدم، سرمو بالا اوردم و با قیافه دلخور آرش رو به رو شدم، سلام آرومی کردم و خواستم از کنارش رد شم که گفت:
-در موردت خیلی اشتباه فکر میکردم.
نگاهش کردم و با ناراحتی گفتم:-آرش من...
همونطورکه نگاهش به سمت رو به رو بود گفت:
-هیچی... نمیخوام توضیح بشنوم، شرط اول برای انجام هرکاری احساس مسئولیته، دیگه اگه خودتم بخوای من اجازه نمیدم همکاری کنی.
-آرش من بی مسئولیت نیستم، فقط یه اتفاقی افتاده که نمیتونم توضیح بدم.
با اخم به سمت در خروجی رفت و همزمان فلشی رو به سمتم گرفت، با تعجب گفتم:
-این چیه؟
-تا همینجا که اومدی کافیه، لازم نیست برای لغو قرارداد بیای شرکت خودم کاراتو راست و ریست میکنم.
تاخواستم اعتراض کنم درو باز کرد و رفت.
کلافه دستی به صورتم کشیدم و به سمت خونه رفتم، کسی خونه نبود،
_حتماً رفتن دکتر.

لباسامو عوض کردم و روی تخت نشستم، با ناراحتی به فلش مموری که دستم بود نگاه کردم، حدس میزدم هموننقشه ایه که اون همه براش دردرس و استرس کشیدم، خیلی بی انصافی بود اگه نگهش میداشتم نمیدونستم آرش چه فکری پیش خودش کرده بود که بهم پشش داد بااین کار خیلی

پروژه عقب میفتاد، روی تخت
دراز کشیدم و به سقف خیره شدم چند دقیقه ای به همون حالت
گذشت، صبرم تموم شد، گوشیمو برداشتم
وبا تردید شماره آرشو گرفتم، بعد سه تا بوق جواب داد:
-سلام.
صداش خیلی دلخور بود، دیگه باهام مثله سابق راحت نبود، دوست
داشتم مثل قبل باهام صمیمی باشه
-دیانا سرم شلوغه اگه کاری نداری...
نمیدونستم چه بگم، بی مقدمه گفتم:
-نوچ، من چیکار کنم ناراحت نباشی؟
صدای آمیخته با خنده اش از پشت تلفن اومد که گفت:
-علیک سلام
-ببخشید سلام.
-من به شما گفتم کاری بکن؟-نه نگفتی.
-خوب پس؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
_چیزه..کار خوبی نکردی نقشه رو بهم پس دادی، بدرد من
نمیخوره.
نذاشت جمله مو کامل کنم:
_دیانا، اون نقشه بدون تو و بدون نظارت تو به درد هیچکس
نمیخوره.
نمیدونستم چی بگم، دروغ چرا خیلی دوست داشتم برم و کارمو
ادامه بدم اما از وجود رادین نفرت
داشتم، میترسیدم....
_دیانا تو چت شده؟ اون همه ذوق کجارت؟ یعنی باورکنم به این
زودی جازدی؟

با به خاطر آوردن سارا گفتم:
-نمیدونم.

-برمیگردی؟

-نه، البته شرمنده ام. با مکث کوتاهی گفت:

-این حرف آخرته؟

-آره

-یعنی واقعاً باید به زور متوسل شد؟

با تعجب گفتم:

-یعنی چی؟

سریع گفتم:

-هیچی، خودت میفهمی.

-میفهمم؟ چیو؟

-باید حضوری بهت بگم، راستش اصلاً فکر اینجا شو نکرده بودم.

سریع از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-کجاش؟

یه صداهایی از پشت تلفن میومد:

-فردا عصر بیا شرکت درموردش حرف بزنیم.

-نه نه، من نمیام.

-دیانا.. فردا شرکت باشی. ترسیده خواستم چیزی بگم که با یک

خداحافظی سرسری قطع

کرد.

پر استرس دستامو بهم گره زدم و متفکرانه به دیوار روبه روم

خیره شدم،

-یعنی چی شده ؟

با شنیدن صدای در خونه ،از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون

رفتم، بادیدن مامان که تازه از بیرون اومده بود

گفتم:

-سلام کجا رفته بودید؟

مامان با احتیاط روی مبل نشست و گفت:

-هیچی، با پدرت رفتیم یه سری خرتو پرت برای خونه خریدیم.

-آهان.

-دیانا.. چیزی شده؟ بهم ریخته ای.

با خنده گفتم:

-من؟ نه بابا، درسا سنگین شده برای همینه.

مامان ابرویی بالا انداخت و گفت:

-الانو نمیگم، کلاً چند وقته میزون نیستی. متعجب گفتم:

-من؟

خیلی قاطع گفت:

-بله تو.

نمیدونستم چی بگم، یعنی انقدر تابلو شدم؟

-فکر کنم برای اینکه نن جون رفته، واسه همینه.

تا خواست چیزی بگه صدای در اومد و بابا وارد شد، سلام آرومی

کردم و با لبخند بسیار ضایعی اونجا رو ترک کردم و

از خونه زدم بیرون، یکم توی حیاط ایستادم و با دستام خودمو باد

زدم، هوا گرم شده بود و آفتاب انگاری داشت

وسط فرق سر من میتابید، بی توجه به گرمای اعصاب خورد کن

هوا به سمت تاب اونطرف حیاط رفتم و روش نشستم

خداروشکر تو سایه بود، دستمو گذاشتم زیر چونه ام و به تمام وقایع

اخیر فکر کردم... درهمون حالت که داشتم تاب

میخوردم ناخودآگاه یاد چیزی افتادم:

پشته چشمی نازک کردم و گفتم:

-یکاره بگو نفهم دیگه. اشک چشمشو با دستش پاک کرد و گفت:

-عاشق نشدی دیانا، عاشق نشدی.
-هه، من اگه عاشق بشمم انقدر مثله تو خودمو زجر نمیدم، چه
دلیلی داره تو اونو میخوای اونم تورو میخواد ولی به
خودتون زحمت نمیدید به زبون بیارید؟
-عاشقشم ولی نمیشه، میترسم منو نخواد، اگه اینجوری باشه داغون
میشم.

با خنده گفتم:

-من اگه یه روزی عاشق شدم رو راست میرم به طرف میگم. غلط
میکنه نخواد همه آرزوی داشتن همچین منی رو
دارن.

فاطمیما لبخندی زد و گفت:

-به حرف زدن آسونه

-تو عمل آسون ترم خواهد بود.

-ببینیم و تعریف کنیم.

راست میگفت فاطمیما... حق داشت... با مرور خاطرات گذشته به خودم
اومدم، برای پرت کردن حواسم

سرمو به طرفین تگون دادم و از روی تاب بلند

شدم، فکرمو روی حرفای آرش متمرکز کردم و شروع به قدم زدن

کردم، مغزم داشت از شدت فکر و خیال میترکید.

به سمت خونه رفتم و داخل شدم چه روزگار بدیه آدم به چشماشم

نمیتونه اعتماد کنه با به خاطر آوردن حرفای سارا

کلافه دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

-خدایا صبر بده.

همونطور که داشتم با خودم فکر می کردم ؛ متوجه خنده مامان و

صدای بابا شدم.

بابا -نه، نه بابا هنوز زوده نمیکنیم، اگرهم بخوایم بکنیم میذاریم

حداقل یکم بگذره زوده.

یهو مامان داد زد:

-اصلاً... من نمیتونم، اگه توام بخوای نمیدارم.

خم شدم و آروم آروم به سمت اتاق رفتم، ببین توروخدا خجالتم

خوب چیزیه وسطای راه ایستادم وانگشتمو بالا

اوردم و گفتم:

-بد دنیایی شده، نرنی میزننت، نخوری میخورنت، نکنی... اهِم...

منظورم اینکه من از بیگانگان هرگز ننالم هرچه بامن کرد آن آشنا کرد،

ناموساً جمله دارای ابعاد ظریفی بود.

حرکت کردم و وارد اتاق شدم منتظر صحنه های هیجده پلاس بودم

که دیدم مامان داره با تلفن حرف میزنه و

بابا هم با خنده هرچند ثانیه یکبار گوشی رو میگیره و باشوق

جواب میده ، اون موقع بود که به شیشه آب کنار پا

تختی نگاهی انداختم و گفتم:

-ای کاش به جای آب پر اسید بودی تا مغزمو باهات میشستم.

من از چه موقع انقدر منحرف شدم؟

مامان -راستی مادر ، دیانا همین الان اومد...آره حلال زاده چه به

موقعم رسید.

بابا با خنده گفت:

_با ننه جون حرف بزن اتفاقاً چند لحظه پیش بحث سر تو بود.

متبسم به چهره ی خندون بابا خیره شدم و گفتم:

_اون قضیه ی بکن نکن؟

بابا متعجب گفت:

_بله؟ مامان دستمو کشید و به سمت خودش چرخوندم و گوشی رو داد

دستم،

_سلام عزیز دل مادر حالت چطوره نوه قشنگم؟

به دیوار جلوم زل زدم و گفتم:
_ها؟!

شاید دوباره دارم خواب میبینم!
مامان دستشو جلوی صورتم تکون داد و گفت:
_دیانا چرا رفتی تو فکر؟ کجایی؟
از فکر در اومدم و گفتم:
_هان؟ باشه باشه.

صدای نن جون از پشت تلفن اومد که دادمیزد:
_دیانا ورپریده حرف بزن دلم برای صدای نکنده ات تنگ شده.
با خنده گفتم :
_عه، میگم خواب دیدما، توهم زدم باز.
داد زد:

_چی میگی؟ بلند تر بگو ننه._هیچی، میگم حالتون خوبه؟
فکرکنم نشنید چی گفتم چون گفت:
_اتفاقا یه خواستگار خوب برات پیدا کردم از روستا، پسره خوبه
خانواده داره فوق لیسانس کشاورزی داره.
با لبخند دندون نمایی گفتم:
_فوق لیسانس کشاورزی هم خوبه.
_خا، ببند نیشستو.
جدی شدم و گفتم:
_چشم.

با اینکه از هرچی ازدواج و تشکیل خانواده است فراری بودم اما
برای اینکه دل ننه جون نشکنه گفتم:
_حالا وضعیت کارش چگونه ؟
_مث خودته.
با اعتماد به نفس گفتم:

–ینی مشتیه؟
ننه جون: مٲ خودته.
–شکلش چطوره؟ –مٲ خودته.
–یعنی عالیہ؟
ننه جون چیزی نگفت
با خنده گفتم:
–حسش چطوره؟ خخ ننه جون تو بگو مٲ خودته
ننه جون: چی میگی نمیفهمم؟ ولی شغل این خیلی خوبه تفاهمم
داره باتو.
به مامان و بابا که داشتن مکالمه منو ننه جونو تماشا میکردن
نگاهی انداختم و گفتم:
–جدی؟ خوب میشنوم.
–یه نفس عمیق بکش ذوق مرگ نشی.
پشت چشمی نازک کردم و گفتم:
–باشه.
–چوپانه.
بعد با صدای کشیده ای گفت:
–مٲ خودته. با نیش شل شده گفتم:
–الان میشه بفرمایید چه وجه اشتراکی بین منو اون اقا وجود داره؟
ننه جون داد زد:
–وجود نداره؟ یکم فکرکن.
با دادی که زد سریع خودمو جمع و جور کردم و کتاب دوم
دبیرستانمو بخاطر اوردم:
–درساخت و تهیه ملات ساروج مقداری موی بز برای بالا بردن
مقاومت ساختمان مورد استفاده قرار میگیرد. حق با
شما بود من یکم اشتباه محاسبه کردم.

لحنش تغییر کرد و گفت:
_پسره صدتا بز و گوسفند داره خیلی وضعشون خوبه ننه.
_بله منم که هلاک بز.
_پس ازدواج کن.
_خیلی قاطع گفتم:
_نمیکنم.
_باید بکنی. دستمو گذاشتم رو قلبم و گفتم:
_مامااان.
_مامان اومد کنارمو با استرس گفت:
_جانم؟
_این گوشی رو از من بگیر.
_مامان گوشی رو ازم گرفت و گفت:
_خودم از طرف تو خداحافظی میکنم.
_به بابا نگاهی کردم و خندیدم این خنده هیستریکی بود، اینا تامنو
_نکشن ول کن نیستن
_با هزار نوع بدبختی روزو شب کردم و با فکر اینکه فردا چه
_اتفاقی پیش رومه چشمامو بستم و منتظر طلوع خورشید
_شدم، به به این طلوع خورشید عجب جمله ی باحالی شاخیه ، بله...
_استرس فردا نمیذاشت چشم رو هم بذارم و تا
_خود صبح بیدار موندم و خواب به چشمم نیومد.
_دیانا، دیانا ساعت دوازده ظهره خسته نشدی انقدر خوابیدی؟ با صدای
_مامان چشمامو باز کردم و سیخ رو تخت نشستم، یکی دو
_دقیقه ای در حال ری استارت بودم یه دفعه از جا
_پریدم و گفتم:
_شوخی میکنی، من امروز ساعت هشت قرار داشتم.
_در اتاق باز شد و مامان با ابروی بالا رفته گفت:

-چه عجب گلوم پاره شد بسکه صدات زدم ، سابقه نداشته تا این ساعت بخوابی.

پشت کلمو خاروندم و گفتم:
-آره.

نزدیکتر اومد و رو تختم نشست و گفت:

-حس می کنم چند وقته افسرده شدی.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-فکر کنم افسردگیه دوران بارداری باشه.

یهو چشماش درشت شد و گفت:

-چی؟

خودم نفهمیدم چی گفتم!

-هیچی، هیچی چرت گفتم من برم حاضر شم.-کجا؟

-یکم بیرون کار دارم سریع میام،

-باکی؟

گیج گفتم:

-شرکت.

نگاهی به ساعت دیواری انداخت وگفت:

-دوازده بازه؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-نه دیگه تا نهارو بزنی و یوخده ول بچرخیم و وقت بگذرونیم

میشه دو و سه حله.

با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

-خانم باش چه طرز صحبت کردنه؟

پوووف باز گیر داد، از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-خب.

از اتاق رفتیم بیرون ، دست و صورتمو شستم و بعد خوردن نهار

یه دوش گرفتم، بعدشم مشغول تماشای تلویزیون شدم، خیلی استرس داشتم، هی یه مشت پفیلا میخوردم هی استرس اشتهامو کور میکردو به حرفای آرش فکر میکردم، بابا هم کنارم نشسته بود و همراه با من فیلم میدید، مامانم روی مبل روبه روی من نشسته بودو اصلاً انگار اینجا نبود، فضای

بدی بود ازفیلم هیچی نمیفهمیدم فکرم مشغول بود خیلی هم مشغول بود، یک ساعت دیگه باید میرفتم شرکت، تا خواستم بلند شم برم خودمو حاضر کنم مامان گفت: -یه چیزی هست باید بهتون بگم. از رفتن منصرف شدم و به بابا وبعدهش به مامان نگاه کردم و گفتم :-

چی؟

مامان با شالش بازی کرد و گفت:

-من یه تصمیمی گرفتم

بابا روبه مامان گفت:

-خیره چه تصمیمی؟ تعریف کن.

بعد چند ثانیه سکوت مامان لب باز کرد و گفت:-میثم چند وقت دیگه

آزاد میشه، تصمیم گرفتم... تصمیم گرفتم

ببخشمش.

از تصمیم مامان تعجب کردم و همراه با خنده گفتم:

-البته بخشنده اصلی خداست.

بابا لبخند زد و گفت:

-چطور شد یهوایی؟

مامان سرشو پایین انداخت و گفت:

-خیلی وقته دارم با خودم کلنجار میرم، به نظرم به اندازه کافی

تنبيه شده، ديگه كافيه.

بابا -حالا چند وقت ديگه آزاد ميشه؟

-پنج ماه ديگه مونده شايد تخفيف بخوره.

من-حالا كو تا پنج ماه.

همونطور كه داشتم ميخنديدم ياد آخرين مكالمه ام با دايي افتادم، آخ

چه ضد حالي بودف وسط خوشي، اصلاً

فراموش كردم زنگ بزنم پيگيرش شم، حتماً با خودش فكر کرده

چقدر من ببخياالم آه بايد توي اولين فرصت ازش

باخبر شم. مامان _ديانا ديرت نشه!

ازفكر دراومدم و سريع بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم تا آماده شم ،

په مانتوي مشكي با سر آستيناي بنفش و په

شلوار مشكي پوشيدم و شال بنفشم سرم كردم و بعد از چند دقيقه

اي ور رفتن جلوي آينه كيف مشكيمو برداشتم و

بيرون رفتم كفشاي اسپورت بنفش مشكي رو هم پوشيدم و بعد

خداحافظي از خونه زدم بيرون.

كرايه تاكسي رو حساب كردم و پياده شدم، دستمو گذاشتم رو قلبمو

دو تا نفس عميق كشيدم، از آلودگي هوا سرفه

ام گرفت ولي مي ارزيد چون استرسم كم شد، وارد ساختمون

شركت شدم و جلوي آسانسور ايستادم ، با به ياد

اوردن خاطره ترسناك گير كردنم توي آسانسور نفس كلافه اي

كشيدم و به سمت پله ها قدم برداشتم، همزمان كه

پله هارو بالا ميرفتم ياد موقعي افتادم كه رادين منو نجات داد

لبخندي گوشه لبم نشست و برگشتم و نگاه مجددی به

در آسانسور كردم، اما با به خاطر آوردن چهره ي مرموز و

بدجنسش موقع سوء استفاده از سارا لبخندم تبديل به

پوزخند شد، با تاسف از خوش خيالييم سرمو تكون دادم و پله هاي

باقی مونده رو طی کردم.-خدا کنه امروز اینجا نباشه.
پشت در اتاق آقای آریایی رسیدم، صد درصد اونم خبر داشت که
قراره من پیام شرکت، نزدیک میز منشی رفتم و
گفتم:

-سلام، با آقای تاجیک و...

-آقای تاجیک نیستن آقای آریایی هم جلسه دارن.
لبمو یه وری کردم و با حالت بی حوصله ای گفتم:
-آخه من امروز با آقای تاجیک قرار داشتم.
در حال تایپ کردن سرشو بالا آورد و گفت:
-قرار؟

سرمو به معنی آره براش تگون دادم ، قبلاً این منشی رو ندیده بودم
فکر کنم جدید اومده بود، به سر تا پام نگاهی
انداخت و گفت:

-در چه مورد؟

خیلی جدی گفتم:

-کاری.-قراری از قبل هماهنگ نشده، باید صبر کنید.

بی تفاوت مانتو مو صاف کردم و همونجا روی صندلی نشستم،
دستام از شدت استرس یخ کرده بود ، پامو روی پای دیگه ام
انداختم و منتظر موندم،

منشی هم سرش به کار خودش بود و هر چند دقیقه نگاهی بهم
مینداخت و دوباره مشغول میشد، نیم ساعتی
گذشت و منشی همونطور مشغول بود، بهش نگاه کردم و گفتم:
-تموم نشد؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-هنوز نیم ساعت دیگه مونده.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-آهان، پس من... باز منتظر می‌مونم.
الان جاشه درو باز کنم برم تو اتاق تا پشت سرم بیاد بگه: ببخشید
آقای مهندس من گفتم جلسه دارید، اما
اینکارو نکردم چون حوصله دردرس نداشتم با غیض روی صندلی
جابه جا شدم و دست به سینه منتظر موندم، نیم
ساعت گذشت، دیگه صبرم تموم شد رفتم جلوی میزش و گفتم:-خوب؟
به ساعتش نگاه کرد و گفت:
-دو دقیقه دیگه مونده ها.
عصبانی گفتم:

_مشکل همون دو دقیقه است؟
نذاشتم حرف بزنه و با اخم به سمت در اتاق رفتم و سریع بازش
کردم، تا منشی به خودش اومد رفتم داخل اتاق
بهش چشم غره ای رفتم و تا سرمو چرخوندم حرفمو بزنم چشمم به
فرد پشت میز افتاد سرجام میخ شدم و
دستپاچه به درو دیوار نگاه کردم.
_ببخشید آقای مهندس، من گفتم پدرتون جلسه دارن.
قلبم داشت از حلقم میزد بیرون نه راه پس داشتم نه راه پیش نه
میتونستم فرار کنم نه حرفی برای گفتن داشتم،
رادین -اشکالی نداره میتونی بری.
منشی برگشت بهم نگاهی انداخت و بیرون رفت تا خواست درو
ببنده ناخودآگاه دستمو گذاشتم رو دستگیره در و با
صدایی که به زور درمیومد گفتم:-باز باشه.
منشی به رادین نگاه کرد تابینه اون چی میگه ، چهره ی رادین
مثله همیشه بی خیال بود و تغییری توش حس
نمیشد و همین بیشتر منو میترسوندم، یه حسی بین نفرت و
ترس؛ رادین باچهره ریلکس خودکاری که توی دستش

بودو روی میز رها کرد و دستی به پیشونیش کشید، حرکاتش با
چهره اش مطابقت
نداشت، با دست به منشی اشاره کرد بره، منشی رفت و دستای منم
از دستگیره در شل شد و در به صورت مزخرفی
بسته شد،
-آی سگ تو روحت کاش ولش نمیکردم.
به پشتی صندلیش تکیه زد و دست به سینه و مرموز بهم نگاه کرد.
رادین: بشین.
عکس العملی نشون ندادم به زمین خیره شدم و سکوت کردم .
از روی صندلیش بلند شد و به سمت پنجره بزرگ پشتش چرخید و
دستشو به دیوار کنارش زد. یه بلوز سفید زیر
کت مشکی پوشیده بودو موهاشم مثله همیشه سربالا هرچی بهش
نگاه میکردم بیشتر ازش میترسیدم نمیدونم چرا، بخاطر همین حواسمو
به اطراف پرت کردم
با آرامش خاصی گفت:
-خوب موقعی اومدی.
صدای تپش قلبم بیشتر شد، جوری که حس می کردم حتی رادینم
داره میشنوه، به ذهنم فشار اوردم و کلمه هارو
کنار هم چیدم و گفتم:
-من... با آقای تاجیک قرار داشتم، مثله اینکه یادشون رفته، پس
وقتمو تلف نمیکنم.
دوتا جمله بود ولی اندازه دوبار دور کردن کتاب دینی دوم
دبیرستان مغزم فسفر سوزوند.
پشته چشمی براش نازک کردم و رفتنو به موندن ترجیح دادم،
دستمو گذاشتم روی دستگیره در که با صدای آرومی
گفت:

-میترسی؟

باخم و استرس برگشتم و گفتم:

-نه.

به سمتم چرخید و بهم نگاه کرد وبا اشاره به مبل گفت:

-پس بشین،باهات کار دارم.سر رو کم کنی روی مبل نشستم و با اخم گفتم:

-دلیلی نمیبینم بشینم.

ابرو هاشو بالا انداخت و به مبلی که روش نشسته بودم نگاه کرد،

عه من کی نشستم؟!، کلاً بچه هم که بودم استرس

میگرفتم نمیفهمیدم دارم چه غلطی می کنم الان قشنگ به منگلیم

ایمان آورد، برای جلوگیری از ضایع شدن سریع

گفتم :

-زودتر لطفا، چون اصلا از وضعیت موجود خوشم نمیاد.

و بعد سرمو انداختم پایین و پوزخندی زدم.

برگشت سر جاش وروی صندلی نشست، تلفنو برداشت و شماره

گرفت:

-سلام پوشه ای که خواستمو پیدا کردی؟.. خوبه بیارش اتاقم.

تلفونو قطع کرد و چیزی نگفت و متفکر به زمین خیره شد.

یکم دل و جرات گرفتم و خواستم چیزی بگم که صدای در اومد و

منشی وارد اتاق شد.

پوشه ی قرمز رنگی رو روی میز گذاشت و گفت:

-کاری با من ندارید؟رادین پوشه رو باز کرد و باخم نگاهی بهش انداخت

و زیر لب

گفت:

-نه میتونی بری.

منشی با اجازه ای گفت و رفت.

پوشه رو بست و به من که منتظر داشتم نگاهش میکردم نگاه کرد و گفت:

-آقای تاجیک صبح شرکت منتظرت بود نیومدی جلسه داشت رفت. حرفی نزدم و فقط سرمو تکون دادم، از پشت میزش بلند شد و اومد روی کاناپه مقابل من نشست، ضربان قلبم بیشتر شد، دستی به شالم کشیدم و به عسلی خیره شدم یهو پوشه قرمزی که منشی براش آورده بودو گذاشت روی عسلی و سر داد سمت من، نگاه سوالی بهش کردم ، بابرو به پوشه اشاره کرد و گفت:

-یه نگاه بهش بنداز.

پوشه رو باز کردم و برگه اولشو خوندم همون قرار دادی بود که امضاء کرده بودم.

بی حوصله گفتم :

-دیدم، خوب؟ پا روی پا انداخت و گفت:

-عرضم به حضورتون که طبق این قرار داد شما باید به مدت سه سال در خدمت شرکت آریا گستر باشید.

سریع گفتم:

-نمیخوام باشم.

سرشو تکون داد وگفت:

-مشکلی نیست.

یه برگه از روی میز برداشت و گفت:

-پس رضایت کامل دارید؟

خیلی مطمئن گفتم:

-بله، و خیلی هم روی تصمیمم مصمم هستم.

دوباره سرشو تکون داد و مشغول نوشتن چیزی شد و درهمون حالت زیر لب گفت:

–خیلیم عالی.

از اینکه انقدر زود راه اومد تعجب کردم اما بروز ندادم و با غرور
منتظر موندم کارش تموم شه، نوشتنش که تموم شد امضایی پایین
برگه زد و برگه رو به سمت من گرفت. کاغذو گرفتم
و الکی برای اینکه باخودش فکر نکنه نمیفهمم از
روش یه دور سرسرکی خوندم و سریع امضا زدم، و با لبخند
حرص دراری برگه رو به سمتش گرفتم ، دوباره با همون
حالت بیخیالی نگاهی به برگه انداخت و گفت:
-بامضاء این برگه تمام شرایطو قبول کردی، درجریانی که؟
هنوز برگه رو از دستم نگرفته بود،
-آره.

پوزخندی زد و گفت:

-چقدر سخاوتمندانه.

تا دستشو بلند کرد بگیره باخم کاغذو روی میز گذاشتم و به سمتش
هل دادم و گفتم:
-کار دیگه ای؟

-خیر اینم شماره حساب شرکت.

سریع روی کاغذ یادداشت کرد و به سمتم گرفت، باحالت مبهمی
گفتم:

-من از شرکت شما حقوقی دریافت نکردم که بخوام واریز کنم!-این برای
پرداخت غرامت فسخ قرارداد، البته کارت به کارتم
میشه کرد اگه لازمه بدم.

متعجب خنده ی ناباورانه ای کردم و گفتم:

-غرامت؟ مگه جنگه؟

بلند شد و به سمت میزش رفت و گفت:

-خیر، تاوقتی که خونه ها دیر به دست مردم نرسه همه جا امن و

امانه.

باخم ازجام بلند شدم و ولوم صدامو کمی بردم بالا و گفتم:
-میشه انقدر با کنایه حرف نزنید.

دوتا دستاشو گذاشت روی میزو بهم نگاه کرد:

-اینا عینه واقعیته ، زن و شوهری که پولشونو دادن دست ما خونه
میخوان، پدرو مادری که به بچه شون قول خرید
خونه دادن خونه میخوان، بدبختی که باز نشسته است یه عمر پول
رو پول گذاشته

میخواد سر پیری تو خونه ی خودش سرشو بزاره زمین خونه
میخواد، مردم رأس زمان معین از ما خونه شونو میخوان،
قهر و دعوا و من نمیتونم هم حالیشون نیست. حرفاش منطقی بود ولی
ربطی به من نداشت:

-ببینید آقای هه نسبتاً محترم من ربط این موضوعو با خودم
نمیدونم، اصلاً من نشد یکی دیگه مگه مهندس قحطه؟
-ربط داره چون کار ما نزدیک یک ماهه بخاطر بی مسئولیتی
جناب عالی خوابیده، درضمن اگه بخوایم دوباره این
مراحلو طی کنیم وقت میبره وگرنه مهندس باتجربه تر و با رزومه
پر بار تر هست.

عصبانی سرمو تگون دادم و گفتم:

-پس زوره؟ یا غرامت یا کار.

روی صندلی نشست و کاغذ قرار دادو درآورد و بند آخرشو نشون
داد و گفت:

-هرکدام از طرفین قرارداد رو فسخ کنند باید مبلغ میلیون غرامت
بپردازند، مطالعه کردید؟

با نفرت بهش نگاه کردم و گفتم:

-خودت خوب میدونی که چرا دوست ندارم اینجا کار کنم

یهو زد زیرخنده و گفت:
-نه نمیدونم، اصلاً درک نمیکنم.
جدی بهم نگاه کرد و گفت:-ربط این موضوعو به تو درک نمیکنم.
از شدت حرص نفسم در نمیومد با انزجار گفتم:
-ای کاش همه کارا غرامت داشت.
از روی صندلی بلند شد و گفت :
-دختر خوبی باش، تو کارایی که بهت مربوط نمیشه دخالت نکن.
-کارتو بااین حرفا توجیه نمیشه،
خنده ای کرد و نگاهشو به اطراف داد بعد زل زد توچشمام و گفت
:-

خودتم خوب میدونی اون دوستت خیلی هم ازاین تسبیح به دستای
روزگار نیست.

-آره تسبیح به دست نیست ولی بی ارزشم نیست، آدمه؛ حیوون
نیست.

-من نمیدونم برات چطوری تعریف کرده ولی اگه خودش
نمیخواست هیچ اتفاقی نمیفتاد یعنی نمیتونست که بیفته.
از حق به جانب حرف زدنش حرصم گرفته بود، البته ناگفته نماند
یکمی هم به دلم شک افتاد، اما حقیقت این بود کهسارا بهونه بود من از
رادین توقع همچین کاری نداشتم.

-دارم وقتمو تلف میکنم وقیح تر از اونی هستی که فکرشو
میکردم، چیزی نمیتونم بگم خدا جوابتو بده فقط همین.
حرفی نزد و به زمین نگاه کرد ، سمت در برگشتم تا برم که گفت:
-چند هفته دیگه بیشتر اینجا نیستم، میتونی راحت برگردی سر
کارت این قرار دادو هم ندید میگیرم.
دستمو گذاشتم روی دستگیره در و گفتم:

-مجبورم، پولی برای پرداخت غرامت ندارم وگرنه همین اول

کاری از بیخ همه چیو تموم میکردم.
وبدون خداحافظی درو باز کردم و رفتم بیرون.
پیاده توی خیابون راه رفتم و فکر کردم، اما طبق معمول به نتیجه
ای نرسیدم برگشتم و با عصبانیت گفتم:
-خیلی نامردی، چه دفاعی هم میکنه از کاری که کرده، روانی
زنجیری کاش میتونستم سارا رو راضی کنم تا حقشو
ازت بگیره.
موبایلمو در اوردم و شماره سارا رو گرفتم، بعد چند تا بوق جواب
داد:-سلام عشقم.
ناخودآگاه یاد حرف رادین افتادم:
_"اگه خودش نمیخواست هیچ اتفاقی نمیفتاد یعنی نمیتونست که
بیفته."
یعنی من واقعا برای سارا دارم لگد میزنم به زندگی و آینده شغلیم؟
همون سارایی که وقتی میومد خونه مون دوست
داشتم زود بره؟ آره لابد!
_دیانا هستی؟
سریع گفتم:
-سلام، آره زنگ زدم حالتو بپرسم.
صدای گریه اش توی گوشی پیچید:
-نه، اصلاً خوب نیستم، حس میکنم له شدم.
پوزخندی زدم و گفتم:
-منم.
-تو چرا؟
-هیچی، خوب چیکار میکنی؟
یکمی باهاش حرف زدم دلداریش دادم و تماسو قطع کردم. همونطور
قدم زنان برای خودم راه میرفتم که گوشیم زنگ خورد

به اسم فاطیما که خاموش روشن میشد نگاه کردم
وکلید اتصالو زدم وجواب دادم:

-سلام عروس خانم .

-سلام خانم شهامت، ستاره سهیل شدیا امروزم که نیومدی دانشگاه.

-خواب افتادم، کی عروسیه؟

-واقعاکه، دوست بی معرفت یعنی تو؛ کل ملت میدونن یک هفته
دیگه عروسیمه جز تو.

با جیغ گفتم:

-بگو جون دیانا.

به اطراف نگاه کردم و متوجه نگاه شاکی بقیه از جیغم شدم و
سریع دستمو برای تاکسی تکون دادم، فاطیما باخنده
گفت:

-گوشم کر شد دیوونه.

یه تاکسی برام ایستاد و سوار شدم و گفتم:

-دقیقا بعد آخرین امتحان پایان ترم وای خیلی خوشحالم، امیدوارم
این دفعه دیگه از پلیس ملیس خبری نباشه. با صدای دلخوری گفت:

-دیگه از اون شب مزخرف حرف نزن، هنوز یادم نرفته نزدیک

بود چه بلایی سرت بیارن، خدا روشکر بازم رادین سر
رسید وگرنه خودمو نمیبخشیدم.

با به خاطر آوردن اون موقع سریع گفتم:

-آه، حرفشو نزن، کجایی؟

-بوتیکم، داریم با اشکان جون لباس میخریم یهو دلم هواتو کرد.
لبخندی زدم و گفتم:

-آهان.

-هیچی دیگه زنگ زدم حالتو بپرسم چون دیروز سریع رفتی،
امروزم ندیدمت نگرانتم شدم ، ببین کجاها بیادتم.

با خنده گفتم:

-مرسی که بیادمی.

-قربونت ، من دیگه برم، فعلاً عزیزم.

-به اشکان سلام برسون خداحافظ.

با قطع شدن تماس لبخندی کنج لبم نشست، واقعا من چقدر خوشبختم که دوستی مثله فاطیما دارم. بعد چند دقیقه‌های تاکسی جلوی در خونه نگه داشت و پیاده شدم، سرمو پایین انداختم و به سمت خونه رفتم، زیر لب گفتم اوه خدا امتحان پس فردا رو بخیر بگذرونه، تا دستمو کردم تو کیفم کلیدمو در بیارم صدای بوق بلند ماشینی که پشت سرم بود مانع شد، چشمامو بستم و دستامو مشت کردم، اما طرف بازم داشت همونطور مثله عقده ای ها بوق میزد، با عصبانیت برگشتم وبه پراید آلبالویی رنگ پشت سرم نگاه کردم و گفتم:

-آروم، بسه دیگه انقدر بوق نزنید.

اصلاً نشنید چی گفتم، دستشو گذاشته بود رو بوق و برنمیداشت، با عصبانیت داد زدم:

-زهر مار، یابو کش بُر صدای اون لگنو.

بازم توجهی نکرد ، رفتم سمت ماشینو گفتم:

-مگه من...

یهو بقیه حرف تو دهنم ماسید؛ ای خدا، خوبه دیگه همینو کم

داشتیم! لبخند پت و پهنی زد و گفت:

-سلام دختر عمو.

با بیچاره ترین شکل ممکن بهش نگاه کردم و گفتم:

-سلام. همزمان نگاهی به صندلی عقب کردم و متوجه زن عمو شدم که

داشت از خنده غش می کرد.

-خیلی خندیدم دیانا عینه هو گوجه قرمز شده بودی.
باهمون حالت گفتم:
-سلام.

زن عمو پشته چشمی نازک کرد و با خنده گفت:
-سلام گوجه فرنگی زن عمو.
الان دقیقا یکی به من بگه اینارو کجای دلم بزارم!؟

مامان:بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید.
زن عمو با حرص نگاهی به در و دیوار خونه انداخت و گفت:
-رسول آقا کجاست؟
مامان -رفته بیرون، الاناست که برسه.
روی مبل کنار مامان نشستم وبا لبخند گفتم:
-بله.زن عمو شالشو با حرص مشهودتری مرتب کرد و گفت:
-آره دیگه، گفتیم برای کارای دانشگاه ارژنگ بیایم تهران،نیست
پسرم رشته مهندسی مکانیک دانشگاه تهران
قبول شده گفتیم ماهم بیایم پیشش تنها نباشه.
مامان خندید و گفت:
-باریکلا، مبارکه ارژنگ جان.
ارژنگ مثله این برق گرفته ها از جا پرید و گفت:
-جدی؟ بله دستتون درد نکنه، ولی خوب چیزه، نظر چیزم مهمه...
همه به ارژنگ نگاه کردیم ، اونم دستپاچه هی به یه چیزی پشت
سر من اشاره میکرد، برگشتم پشت سرمو نگاه
کردم و گفتم:
-منظورت چیه؟چیزی لازم داری؟
تا خواست حرف بزنه زن عمو با اخم سریع گفت:
-دانشگاه رو که خیلی وقته قبول شده، ما خودمون میخوایم بیایم

تهران، نیست آخر ترمه پسرم چند وقتی هست
اینجاست به تهران عادت کرده، خلاصه اگه بشه یه خونه ی نقلی
مثله خونه شما برامون پیدا شه همینجا بمونیمدیگه.
مامان یه دونه خیار برداشت و مشغول پوست کندن شد و خیلی
ریلکس گفت:

-عزیزم جلوی کسی این حرفو نزنیا، بهت میخندن خونه ی ما
میون خونه های اطراف نامبر وانه.

زن عمو که انگار جنگ میطلبید با خنده گفت:

-جدی؟ همین لونه مرغ نامبر وانه؟

مامان با لبخند ملیحی گفت:

-افروز جون خیلی ساله نیومدی تهران اطلاعات بروز نیست،

راستی سرمایه تون برای رهن چقدره؟

-رهن؟ عزیزم من پامو توخونه اجاره ای نمیذارم خونه باید مال

خودمون باشه، پونزده میلیونو خورده ای هم پول

داریم.

مامان پقی زد زیر خنده و گفت:

-ناامیدتون نمیکنم ولی پونزده تومن پول رهن یه خونه نقلی هم

نمیشه. اونا مشغول کل کل بودن منم بی حوصله نگاهی به ارژنگ

انداختم، آخه این اسکول مشنگ چطوری مهندسی قبول

شده؟ تازه یکساله رفته دانشگاه زن عمو چطور طاقت آورده عالم و

آدمو پر نکرده؟ البته شایدم کرده خبرش به ما

نرسیده.

زن عمو بعد تموم شدن حرفاش با مامان نگاهی به من کرد و

متوجه نگاهم به ارژنگ شد با حالت خاصی گفت:

-دخترای روستا دیگه دیوونه مون کرده بودن، بسکه خاطر

ارژنگو میخواستن، هرروز به بهونه سوال درسی در خونه

ما بودن.

ارژنگ هی با لبخند بهم نگاه میکردو سرشو مینداخت پایین، خخ
یادش بخیر چقدر که وقتی میرفتیم شهرستان
این ارژنگو میزد، با به خاطر آوردن اون زمانا ناخودآگاه زدم
زیر خنده، خداروشکر مامان و زن عمو نفهمیدن، اما
ارژنگ متوجه خنده ام شد با لبخند گفت:

-به چی میخندین؟

دوباره خندیدم و گفتم:

-هیچی، راستی تو این اوضاع بیکاری به چه امیدی اومدی تهران
درس بخونی؟ اونم برای مهندسی مکانیک. نه گذاشت نه برداشت گفت:
-بخاطر شما دیگه.

یهو لبخندم تبدیل به تعجب شد، مامانو زن عمو یه لحظه ساکت
شدن و به من و ارژنگ نگاه کردن، سرمو پایین
انداختم و زیر لب گفتم:

-همه رو برق میگیره مارو چراغ نفتی.

زن عمو پاشو روی پای دیگه اش انداخت و تهدید امیز گفت:
-ارژنگ جان؟

ارژنگ با اخم گفت:

-ا، مامان تاکی چیزی نگم؟ من دیانا رو دوست دارم.

حالا حیا رو خورده یه قلوپ آبم روش به درک، چرا تو همه
مسائل خانوادگی باید ردپایی از من باشه؟

زن عمو با دلداری گفت:

-عزیزم منکه نگفتم نه، ولی برای تو بهتر از بعضی هام پیدا میشه.

مامان که تااون لحظه ساکت بود، صورتشو جمع کرد و گفت:

-چه اعتماد به نفسی. زن عمو بلند شد و گفت:

-ببین مراعات اون بچه تو شکمتو میکنما، هی هیچی نمیگم.

خنده ی پر استرسی کردم و برای عوض کردن بحث گفتم:
_واسه چی بابا نمیاد؟
مامان همونطورکه سر جاش نشسته بود خیارشو با چاقو تیکه تیکه کرد و با
پوزخند گفت:
-منم مراعات سنتو میکنم و چیزی نمیگم.
زن عمو صداشو برد بالا و گفت:
-چی؟ سن من زیاده؟
وسط حرفشون پریدم و گفتم:
-نه نه مامان شوخی میکنه.
مامان بی توجه به من گفت:
-اره، هم سنت هم اعتماد به نفست.
زن عمو نگاهی به مامان کرد و گفت :-هرچی باشم از توی چاق که بهترم،
با این دختره نره غولش
خجالت نمیکشه میخواد بازم بچه بزاد.
بسیار عالی و متین، جای ننه جون خالی.
مامان به من نگاه کرد و گفت:
-من چاق شدم!؟
تند تند سرمو به معنی نه تکون دادم، مامان بلند شد و گفت:
_اینجوریه؟ به خواب شب ببینی که دختره دسته گلمو بدم به پسر
عقب مونده چلغوزت.
زن عمو به سمت درخونه رفت و گفت:
-عتیقه رو نگه دار برای عمت، پسرَم خاطر خواهش زیاده.
یهو ارژنگ داد زد:
-بسه دیگه، دیانا حق منه سهم منه مال منه، نظر کسی هم برام مهم
نیست.

بعدش بهم نگاه کرد و گفت:
_فقط با تو اره آخه این دل دوست داره.
لبخند شلی زدم چه لوس و بی مزه، حناق بیست و چهار ساعته
بگیری خز و خیل. بهش نگاه کردم و گفتم:
-تئاتر زیاد میری نه؟
با لبخند گفت:
-آره، جذاب گفتم؟ ایشالا یه موقعی همه باهم با بچه هامون بریم ...
مامان پرید وسط حرفشو گفت:
-بیا برو بیرون ببینم، چه پررو هم هست.
زن عمو یقه کت ارژنگو گرفت و بردش بیرون و داد زد:
_یه لحظه هم اینجا نمیمنم
چند دقیقه ای از رفتن زن عمو و برگشتن پدر به خونه میگذشت
مامان اشکاشو با عصبانیت پاک کرد و گفت:
-به من میگه چاق، اِه، اِه، اِه من جنازه دخترمم رو دوش پسر
منگول تو نمیذارم.
بابا لبخندی زد و گفت:
-عزیز من، اونا تازه از راه رسیده بودن خسته و کوفته این جور
چیزا عادیه، بزار من برم دنبالشون، زشته داداشم
بفهمه زنو بچه شو آواره ی خیابون کردیم.
مامان ابروهاشو بالا انداخت و به بابا اشاره کرد:-بشین سر جات، بلند
بشی نه من نه تو، خونه ای که افروز توش
باشه جهنمه من نمیتونم دووم بیارم.
بابا کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:
-مریم زشته بخدا.
مامان عصبانی داد زد:
-زشت زن داداشته.

بااین حرفش همه خفه خون گرفتیم و به سقف خیره شدیم، گوشه بابا زنگ خورد، بابا جواب داد و گفت:
-الو، بفرمایید.

بعد چند دقیقه حرف زدن ، بابا با شرمندگی گفت :
-شرمنده خان داداش، من از طرف مریم عذر میخوام.
مامان که روی مبل نشسته بود پشت چشمی نازک کرد و چیزی نگفت.

کلافه از این همه دردسر بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم، کاری نمیتونستم بکنم مامان و زن عمو همیشه باهم لج بودن، حالا این وسط ارزشنگم شده قوز بالا قوز. جزوه مو صاف کردم و با حالت گریه مشتی به دست فاطیما زدم و گفتم:

-فاطی لال بمیری ایشالا، همین یه تیکه مونده بود، الان نخوندمش
چیکار کنم؟

فاطیما با اخم حرکت کرد و گفت:
-میگم نخون، نخون دیگه.

نفس حرصی کشیدم و گفتم:

-چون تو نیم ساعت به امتحان نمیخونی منم نباید بخونم؟
جزوه رو از توی دستم چنگ زد و گفت:

-عه، دیا زر نزن دیگه، تو میخونی من استرس میگیرم.

روی نیمکت نشستیم، دستمو گذاشتم زیر چونه ام و به در ورودی دانشگاه خیره شدم.

فاطیما با صدای کشیده ای گفت:دیانا

همونطور که خیره به در ورودی بودم و رفت و آمد دانشجوها رو نگاه میکردم گفتم:

-ها؟

-چیزه، کیانو یادته؟ همون دوست اشکان که بهت گفتم... دستمو از زیر
چونه ام برداشتم و باحالت جدی وقاطعانه ای گفتم:
-نه فاطیما، منکه یکبار گفتم قصد ازدواج ندارم.
فاطمیما هم متقابلاً با حالت جدی گفت:
-حناق نمیگیری بزاری کامل حرفمو بزnm!
بلند شدم و گفتم:
-حرف من یکیه، همین که گفتم، من حتی به ازدواج فکرم نمیکنم.
فاطمیما مانتومو از پشت کشید و گفت:
-بشین بینیم بابا
هنوز خواستم حرف بزnm که داد زد:
-اِه، ساکت باش یه لحظه، کیان ازدواج کرد.
یه ابرومو بالا انداختم و گفتم:
-ازدواج کرد؟
-بله، انقدر ناز کردی که رفت برای یکی دیگه.
به پشتی نیمکت تکیه زدم و زیر لب گفتم:
-لامصب جای ناز کردن نداشت تا گفتیم نه پرید.
فاطمیما باخنده تا خواست چیزی بگه یهو حرف توی دهنش ماسید با
ارنجش زد به پهلوم و گفت: _جلل خالق پریا.
خودمو عقب کشیدم و گفتم :
-زهرمار، اون ارنج مرده شور برده تو نزن تو کمرم.
درحال درگیری با فاطیما بودم که یه دختر قد بلند اومد سمتمون و
روبه رومون ایستاد، همونطور که نشسته بودم به
صورتش نگاه کردم، یه دختر سفید پوست و چشم سبز با دماغی که
از اون زاویه ای که من میدیدم تو آفساید بود،
فاطمیما سریع بلند شد وبا خوش رویی گفت:
-سلام پریا جون.

لبخند ملیحی زد و گفت:

-سلام عزیزم خوبی ، آقا اشکان خوبه؟

فاطمیما با ذوق گفت:

-فدات شم، اشکانم خوبه.

از روی نیمکت بلند شدم و چیزی نگفتم تا اول اون سلام کنه.

دختره لبخندی زد و برگشت و بهم نگاه کرد و گفت:

-سلام.

ابرویی بالا انداختم و دستمو بردم جلو و گفتم:-سلام.

دستمو گرفت و بهش لبخند زدم،

فاطمیما سریع گفت:

-ایشون دوستم دیانا هستن و ایشونم پریا جون ،نامزد اقا کیان

هستن.

چه دختر خوش برخوردی بود!

دوباره نگاهش کردم حالا که دقت میکنم دماغش اونقدر هم تو

افساید نیست.

با لبخند گفت:

-از دیدنت خوشحالم.

خنده ای کردم و گفتم:

-من بیشتر.

حالا که بیشترتر دقت میکنم خیلیم بینیش قشنگه، پریا لبخندی زد و

گفت:

-عزیزمی، من با اجازه تون برم داخل یه کار کوچیک دارم.

فاطمیما گفت:

-راحت باش عزیزم.پریا لبخند دیگه ای زد و رو به دونفری مون گفت:

-پس فعلاً.

و از ما دور شد، متفکر گفتم:

-چه دختر خوبی بود)-:

فاطمیما گفت:

-اوهوم خوبه ولی حیف که نامزد کیانه.

با خنده گفتم:

-کیانم پرید و من همچنان عمودی داخل دبه ترشی ام.

فاطمیما نیشگونی از دستم گرفت و گفت:

-زهر مار پس مرض داشتی جواب منفی دادی؟

خودمو عقب کشیدم و گفتم :

-بابا شوخی کردم، من اصلاً به ازدواج فکر نمیکنم.

فاطمیما متفکر نگاهم کرد و گفت:

-ولی بهتر که جواب منفی دادی، به نظر من تو و رادین راسته کار

همید.و بعدش زد زیر خنده، با شنیدن اسم رادین به فاطمیما نگاه بدی

کردم و گفتم:

-میشه اسم اونو جلوی من نیاری؟

چهره درهمم رو که دید گفت:

-دیانا شوخی کردم، نمیخواستم ناراحت بشی ببخشید.

از سر جام بلند شدم و گفتم:

-باشه بخشیدم بیخیال.

فاطمیما دستمو گرفت و گفت:

-دیانا آخه چرا انقدر ازش بدت میاد؟ بخدا پسر خوبیه، تازه یکی دو

هفته دیگه بیشتر اینجا نیست میخواد بره

آمریکا، برای همیشه.

بهبش نگاه کردم و آب دهنمو قورت دادم، کلافه پوست لب پایینمو

کندم با هیجان خواستم بپرسم چرا میخواد بره؟

برای همیشه؟ اما نگفتم... فقط همونطور که به صورت فاطمیما نگاه

میکردم گفتم:

-به من چه.فاطمیما به چشمام خیره شد و چیزی نگفت، قشنگ معلوم بود به

رفتارم شک کرده، اما من آدمی نبودم که راز زندگیمو به کسی بگم حتی صمیمی ترین دوستم، به ساعت فاطمیما نگاهی کردم و گفتم:

-اوه پنج دقیقه دیگه امتحان شروع میشه. فاطمیما از فکر در اومد و گفت:

-وای آره، پس چرا اشکان نمیاد؟

با این حرف فاطمیما صدای نفس زنان کسی رو از پشت سرم شنیدم، برگشتم و با دیدن اشکان بااون قیافه لبخند ملیحی زدم.

فاطمیما با خنده گفت:

-اِخه، قیافه شووو، مثله گلبرگی درهیاھویه. اشکان دستی به موهاش کشید و گفت:

-عه، جدی عزیزم؟

فاطمیما تا خواست حرف بزنه گفتم:

_نه اتفاقا قیافش مثله پشه موتور سواره!

فاطمیما پشت چشمی نازک کردو گفت:-نخیرم،اشکان با ماشین اومده،مگه نه اشکان؟

اشکان با خنده گفت:

-ای وای دیرمون شد بچه ها بریم.

دوتاییمون تکون نخوردیم، اشکان با بیچارگی گفت:

-ماشینم وسط راه خراب شد منم بخاطر اینکه دیر نشه از این تاکسی موتوری ها گرفتم تااینجا اومدم.

فاطمیما :یعنی ماشینو گذاشتی تعمیرگاه بعد اومدی نه؟ اشکان نگاهی به اطراف کرد و گفت:

-نه چون راهو بند آورده بودم پلیس راه ماشینو بار کرد برد.
با لبخند گفتم:

-حالا که دقت میکنم اره چهره ات مثله تکه پشمی در هیاهویه.
فاطمیما ناراحت گفت:

-حالا چطوری بعد دانشگاه بریم خرید؟
اشکان گفت:

-فعلاً بریم سر جلسه، وقتش شد تاکسی میگیرم. با فاطمیما و اشکان به
سمت سالن راهی شدیم، همون موقع چشمم به
رادین افتاد که روی اولین صندلی نشسته بود،
به سمت صندلیم رفتم و روش نشستم خداروشکر فرسخ ها ازش
فاصله داشت، اشکانم افتاد ته کلاس، فاطمیما هم یه
جای دیگه نشست، کلا همه از هم دور بودیم، همه دانشجویها به
ترتیب سرجاشون نشستن، مراقب برگه ها رو پخش
کرد و امتحان شروع شد، مشغول نوشتن شدم و بعد نیم ساعتی تموم
کردم، اخه این همه هوش از کجا سرچشمه
میگیره؟ خدایا چرا من همیشه باید نفر اول برگه مو بدم؟ یعنی چه
رازی دراین موضوع نهفته است؟
هنوز تو فکر بودم که رادین بلند شد و برگه شو داد، پشتی چشمی
نازک کردم و بلند شدم تا برگه مو بدم همونطور با
چشمام جوابایی که داده بودمو چک میکردم، برگه رو لای پوشه
گذاشتم و زیر لب خسته نباشیدی به استاد مهرانفر
گفتم که خیلی جدی گفتم:

-ممنون.

به سمت سلف دانشگاه حرکت کردم بزار تا وقتی که اینا نیومدن یه
چیزی بخورم، یه دونه نسکافه سفارش دادم و
روی صندلی نشستم، همونطور که سرم پایین بودو داشتم مزه مزه

اش می‌کردم گوشیم زنگ خورد، با دیدن شماره‌آرش یهو بدبختی هام
یادم اومد، جواب دادمو غرغر کنان گفتم:

-چه عجب آقای تاااجیک، این رسمشه آخه؟ قرار می‌ذارى بعد
خودت میری؟

آرش باخنده گفت:

-سلام، حالا مگه چیشده؟ گفتم که مهندس آریایی همه چیزای لازمو
بهت بگه.

دوروبر خیلی خلوت بود دونفر اومدن داخل و سریع رفتن بیرون
یکی هم که اون آخر سرش تو لپ تابش بود بخاطر

همین راحت تر میتونستم حرف بزنم، بی توجه به اطراف پامو
روی پام انداختم و گفتم:

-خودت میدونی من از اون پسره خوشم نمیاد چرا سپردی به اون؟
مکث کوتاهی کرد و گفت:

-پس حدسم

درست بودبخاطر همونه..

سریع وسط حرفش پریدم و گفتم:

-نه، بخاطر اون نیست، من فقط میترسم کارتونو خراب کنم همین.

صدای اروم آرشو شنیدم که گفت:-نه عزیزم نگران نباش من مطمئنم که
میتونی.

متعجب گوشى رو از روی گوشم برداشتم و بهش نگاه کردم، گفت

عزیزم؟! من مامانم تاحالا بهم نگفته عزیزم!

آرش چندیبارى ازپشت تلفن گفت:

-الو،دیانا؟قطع شد.

سریع گفتم:

-نه، هستم،من دیگه قطع کنم کارى بامن ندارید؟

با لبخندی که ازپشت تلفن قابل تصور بود گفت:

-نه موفق باشی بای.

-خداحافظ.

گوشیم رو انداختم تو کیفم و متفکر به گوشه ای خیره شدم،
امروز باید میرفتم شرکت، تو فکر بودم که همون موقع صندلی رو
به روم عقب رفت و فاطیما نشست و با حرص گفت:
-ای تموم شه این امتحانات پایان ترم و من راحت شم.
لبخند زدم و گفتم:-این هفته دیگه تموم میشه و میریم برای عروسی،
راستی من

برای عروسیت دل تو دلم نیستا.

عصبانی پوزخندی زد و گفت:

-اگه تا اون موقع زنده بمونم.

چشمامو درشت کردم و گفتم:

-چپشده باز؟

-از دست این اشکان، هیچکدوم از کاراش روی برنامه نیست،
دیگه دارم منفجر میشم از دستش.

نمیدونم چرا ولی بااین حرف فاطیما زنگای خطر توی سرم به

صدا در اومد، نمیدونم، شاید من زیادی از بحث و

دعواهای بین دوتا زن و شوهر میترسم، از همون بچگی وقتی پدر

و مادرم باهم یکم بحث میکردن من تا چند هفته

افسرده بودم،

فاطیما:برم ببینم این آقا اشکان از اون برگه کوفتی دل میکنه یانه ،

وای دیرم شده، بیا بریم تو رو هم برسونیم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-ماشین داری مگه؟-وای خدا ، یادم نبود.. حالا اشکال نداره تا یه مسیری

میرسونیمت.

-نه ممنون، باید برم شرکت کار دارم.

با حسرت نگاهم کرد و گفت:

ـبازم به شانس تو، توی این اوضاع بیکاری یه کار نون و آب دار
نصبیت شد.

از جاش بلند شد و سراسیمه گفت:

ـخوب دیگه عزیزم فعلاً.

ـخداحافظ.

لیوان نسکافه رو برداشتم و یک قلوپ خوردم، یخ یخ شده بود

لامصب، با صورت جمع شده به زور قورتش دادم و از

روی صندلی بلند شدم.

هوا خیلی گرم شده بود و پیاده روی بد جوری به گرمای هوا

اضافه میکرد، اما تا یه مسیری رو باید پیاده میرفتم

وگرنه حالا حالا ها تاکسی گیرم نمیومد، بند کیفمو روی شونه ام

جابه جا کردم و به راهم ادامه دادم، یکم جلو تر

رفتم و برای تاکسی دست تکون دادم و سوار شدم، دوسه دقیقه ای

گذشت و ماشین نگه داشت، نگاهی به سر و وضعم انداختم و یه لحظه

با خودم گفتم:

ـحالا چه عجله ای بود؟ اول میرفتی خونه بعد میومدی شرکت!

با نگاه کردن به ساختمان دو طبقه شرکت انگاری استرس عالم

توی دلم جا شد، اما نمیفهمیدم چرا برای داخل رفتن

انقدر هیجان و استرس داشتم، با قدم های تند تند داخل رفتم و کلید

آسانسور زدم، اما... پووف، با پله راحت تر

بودم!

پله ها رو یکی یکی طی کردم و بالاخره رسیدم، با دیدن منشی

سریع گفتم:

ـسلام ببخشید من با آقای آریایی کار داشتم!

با به زبون آوردن اسم آریایی ضربه آرومی به پیشونیم زدم و

خواستم حرفمو اصلاح کنم و بگم تاجیک که منشی
سریع تر از من گفت :

-پدر یا پسر؟

سوالی بهش نگاه کردم، وقتی فهمید آی کیوم یکم پایینه گفت:
-منظورم با آریایی پدر کار دارید یا پسر؟ البته هرکدوم که بگید
فرقی نداره چون هیچکدومشون در دسترس نیستن، ولی آقای تاجیک
داخل اتاقشون هستن اگه میخواید

راهنمایی تون کنم؟ البته قبلش باید بدونم چه کاری
بایشون دارید، چون باید زنگ بزنم و هماهنگ کنم.

لبامو جمع کردم و زیر لب گفتم:

_قود، قود، قود، قود.

منشی بلند شد و نزدیکم اومد وبا انگشت اشاره کرد:

-آقای تاجیک اتاق سمت راست.

و لبخند زد، فکر کنم یک کمی از نظر ذهنی یکی دوتا تخته کم
داشت!

با تعجب نگاهش کردم و درهمون حال به سمت در رفتم همونطور

که نگاهمون تو هم بود اون با لبخند من با شک

اومدم که درو باز کنم و برم تو؛ در باز شد و از پشت خوردم به

کسی، خیلی عادی و صبورانه نگاهمو از منشی که

چهره اش بیشتر خندون شده بود گرفتم و برگشتم، سرمو بالا اوردم

و با دیدن صورت متعجب آرش که بی حرکت و

هنگ کرده داشت به من نگاه میکرد سریع موقعیتو درک کردم و

خودمو کشیدم عقب؛ خاک عالم!

خجالت زده ودستپاچه گفتم:

-سلام خوبید؟ آرش از شوک در اومد و دستی به ته ریشش کشید و با

خنده گفت:

-علیک سلام، ممنون به خوبیتون ... بفرمایید داخل.
از جلوی در کنار رفت و منو بادرست به داخل راهنمایی کرد و
روبه منشی تا اومد که چیزی بگه حرف تو دهنش موند!
برگشتم و نگاه مجددی به آرش انداختمو سرمو چرخوندم به طرف
منشی که دیدم دستاشو تو هم حلقه کرده و
چشماشو بسته همونطور که منو آرش متعجب بهش نگاه میکردیم با
نوک دستمال قطره اشک نمادینی رو از گوشه
چشمش پاک کردو گفت:

-آه و چه دلچسب است وصال دو مرغابیه عاشق ، بنام عشق سی
ثانیه سکوت.

با این حرفش به آرش که باحالت بامزه ای یه ابروشو
انداخته بود بالا نگاه کردم و دستمو گذاشتم رو دهنمو پقی زدم زیر
خنده انقدر خندیدم و خندیدم که از چشمام
اشک میومد با خنده گفتم:

-بنام عشق؟ زرت، مرغابی؟ خخخ وای خدا این خوزعبلاتو از
کجا میاری؟ یکم که آروم شدم متوجه سکوت اطرافم شدم، به اینطرف و
اونطرف نگاه کردم و دیدم آرش و منشی بدون هیچ
گونه تغییری داشتن منو نگاه میکردن، صدامو صاف کردم و خفه
خون گرفتم خیلی بد شد، آرش لبخند بسیار الکی
زد و گفت:

-بفرمایید خواهش میکنم.

و بعدش با اخم به منشی نگاه کرد و گفت:

-دوتا قهوه بیار اتاقم.

به عکس العمل منشی نگاه نکردم و داخل اتاق رفتم و به سمت مبل
هایی که رو به روی میز آرش چیشده شده بود
حرکت کردم و روی یکیش نشستم ، چه جالب که معماری داخلی

این اتاق مثله اتاق حصاری بود!
(اصلانم جالب نیست، ناموساً فهمیدید رشته ام معماریه یا بیشتر بگم؟)

آرش روی کاناپه جلوی من نشست و گفت:
-من معذرت میخوام بابت رفتار منشی. آروم گفتم:
-خواهش می کنم، من باید دقت میکردم، ولی خوب فکر میکنم
منشی هم یکم شیش میزنه.
خندید و گفت:

-آره ولی توی کارش خبره است.
-اها پس مسلماً خبره بودنش روی قبض تلفن هم تأثیر شایانی
گذاشته.

فکر میکردم حرفم خیلی خنده داره ولی آرش ضایع کرد و فقط
لبخند کوچکی زد و به چشمام خیره شد، منم
متقابلاً لبخندی زدم و با پرویی خاصی تو چشماش نگاه کردم،
ولی خدایی قصدم پررو بازی نبود.

اون زودتر از من نگاهشو گرفت و به نقشه ای که روی میز باز
شده بود داد، دیگه این قرارهای کاری کم کم داشت
منشوری میشد! از ما گفتن بود،

اصلاً مگه من وجدان ندارم؟ د آخه وجدان هم اینقدر بی جنم؟! یکم
زر بزن اون صداتو بشنویم بابا، الان من دربارہ
این مسئله مهم با کی حرف بزنم آخه.

آرش دستشو گذاشت روی یک نقطه از نقشه و گفت:-این قسمت باید
اصلاح بشه، و...

توضیحات شروع شد و یکم درمورد اینجور چیزا حرف زدیم منم
قول دادم برای چند روز دیگه نقشه کاملو تحویل
بدم بعد از بدرقه و خداحافظی و یکمکی رفتار جدی آرش توی کار

که گند میزد تو حسم از اتاق خارج شدم اه اه اه
انقدر بدم میاد از اون آدمایی که توی کار پاچه میگیرن، ولی خوب
از آرش بدم نمیاد! نمیدونم چرا قبل خارج شدن
از شرکت منشی بهم بد نگاه کرد!
بیرون اومدن من از شرکت با ایستادن ماشین شیک و مدل بالایی
همزمان شد، راننده که فرد کت شلوار پوشی بود
پیاده شد و به سمت در عقبی ماشین رفت و بازش کرد، خودمو به
بی تفاوتی زدم و خواستم برم ولی نشد، هرچی
میخواستم این پاهامو تکون بدم اما انگار شدنی نبود، مقاومت نکردم
و همونجا ایستادم و به ماشین خیره شدم با
پیاده شدنش اول نفس حبس شده مو که انگاری راه نفس کشیدنمو
بسته بود به سختی رها کردم عجب حس ششممکارش درست بود! با
عصبانیت نگاهش کردم از حرص و
عصبانیت زیاد نفسم به شمارش افتاده بود، به اخم کمرنگ
وسط دوتا ابروهاش چشم دوختم و اخم غلیظ تر شد، چنگی به
پایین مانتم زدم و همونطور ایستادم، لعنتی، لعنتی،
لعنتی.

+چرا اخم میکنی؟

*چون عصبانی ام

+اگه عصبانی چرا ایستادی نگاه میکنی؟

*چون... چون، بتوجه. آره به توجه، اصلاً... چرا همیشه تو

مواقعی که باید باشی نیستی؟ بعد الان پیدات شده؟

جدال منطق و احساساتم باعث نشد از اطرافم غافل بمونم، تا بهم

نگاه کرد با عصبانیت زیر لب گفتم:

-آه، منو دید

با همون اخم فجیعی که روی صورتم بود راه افتادم و از اونجا

دور شدم، نمیدونم چرا، اما یه حس... یه حس بهم میگفت ایستاده و داره منو نگاه میکنه شاید باهمون اخم یا شایدم... فاطیما کلافه و با حالت گریه گفت:
-دیانا حرف الکی نزن دیگه، لباس تو و الهام باید مثله هم باشه.
با حسرت به لباس خوشگلی که پشت ویتترین مغازه بود نگاه کردم و گفتم:
-حالا همیشه ایندفعه رو نباشه؟ باور کن ساقدوش خز شده.
الهام بچه شو انداخت تو حصارم و گفت:
-خیرم کی گفته خز شده؟ خیلیم عالیه.
سر بچه رو با احتیاط روی شونه ام گذاشتم و گفتم:
-من به چه زبونی بگم این لباس تک سایزه همیشه دوتا خرید بفهمید لامروتا.
فاطمیما مثله دیوونه ها به سمت ویتترین یه لباس فروشی رفت و گفت:
_بچه ها اینو ببینید.
منو الهام به لباس پشت شیشه خیره شدیم، الهام با حالت مبهوتی گفت:
-چه خوشگله.
فاطمیما باخنده نگاهی به من که محو لباس شده بودم کرد و گفت:
-چطوره دیا؟ همونطورکه نگاهم به لباس بود گفتم:
-سلیقه ات به من جونم رفته ، خدا مرگتون بده اینم لباسه آخه؟
فاطمیما که توقع داشت من از لباس تعریف کنم لبشو یه وری انداخت پایین و گفت:
-حیثیتاً با خاک یکسان شدم، بریم بعدی.
الهام جلوتر از ما به سمت لباس فروشی رفت و یه لباس مجلسی انتخاب کرد، و به ما نشون داد.

الهام :خوشگله ها.

دستمو نوازش گونه پشت كله بچه كشيدم و گفتم:

-خيلي بازه الهام، اينجا جشنشون قاطي پاتيه منشوري ميشيم.

-اوهوم استثناً حق باتوئه.

دو نفرشون حرفمو تاييد كردن و رد شديم، خلاصه بعد يك عالمه

چرخ زدن و ايراد گرفتن من، الهام و فاطيما خسته

ايستادن.

ـوا، راه بياين ديگه هنوز مونده.

فاطيما با دست خودشو باد زد و گفت:

-خسته شدم ديانا، هرچي انتخاب كرديم يه عيبي گرفتى.الهام نزديكم

اومد و بچه شو ازم گرفت و گفت:

-خسته شدى عزيزم، بده يكم شيرش بدم.

من خسته شدم ميخواه به بچه شير بده؟ چي دارم ميگم!

الهام :ديانا خودت برو مغازه هاي اين اطرافو ديد بزن منكه از كتو

كول افتادم.

فاطيما هم همينو گفت، باشه اى گفتم و تا برگشتم يهو چشمم بهش

افتاد!

با ذوق رفتم نزديك و نگاهش كردم،يه لباس مجلسي دنباله دار

زرشكي رنگ كه آستيناشم سه ربع بود،

صداي فاطيما از پشت سرم اومد كه گفت:

-پرفكت.

الهام با خنده دستشو گذاشت رو شونم و گفت :

-چه عجب خانم سخت سليقه،خيلي نازه.

لبخندي زدم و با خوشحالي وارد مغازه شديم، دوتا از همون لباس

انتخاب كرديم و همزمان منو الهام با هم وارد اتاق

پرو شديم و لباسارو پوشيديم ، فاطيما با ذوق وصف نشدنى گفت:

-عالی شدین عشقای من. با خنده و خوشحالی از مجتمع تجاری خارج
شدیم، به الهام نگاه
کردم و گفتم:
-مهیاری بده من.
الهام بچه رو با احتیاط بهم داد و گفت:
-الان باباجونیش میاد میبرتش خونه.
بچه رو انداختم رو شونه ام و با ذوق دوتا آروم زدم پشتش و با
خوشحالی فشارش دادم.
-جیگرتو بخوره خاله.
یکم که راه رفتیم ایستادم و با چندش مهیاری از خودم دور کردم و
با اخم بهش نگاه کردم:
-چه بوی بدی میدی خاله، خراب کاری که نکردی؟
یهو فاطیما با چندش گفت:
_آه، آه، آه
بر گشتم نگاش کردم و گفتم:
-چته؟
فاطمیما رفت پشت سرم و با صورت جمع شده گفت:
-روی لباست بالا آورده!
درمونده گفتم :-نه تورو خدا
الهام خندید و گفت:
_بچه مو انقدر فشار فوشور دادی رو دل کرد!
بچه رو ازم گرفت و قربون صدقه اش رفت، حالا یه چیزی هم
بدهکار شدیم، با چندش دستامو مشت کردم و
چشمامو بستم و گفتم:
_
آیییی، منو ببرید خونه این فاجعه رو پاک کنم.

با فاطیما والهام یک راست رفتیم خونه اشکان، تا من برم حموم
البته بهتره بگم خونه فاطیما و اشکان، فاطیما
جهیزیه اشو خیلی با سلیقه توی خونه چیده بود و چپ راست جیغ
میکشید و تذکر میداد، از اونجایی که منم
همچین حوصله دردرس نداشتm کمتر کنجکاوی به خرج میدادم و با
وسایلش ور میرفتم؛
سشوارو با احتیاط توی کشوی میز آرایش گذاشتم و از پله ها پایین
رفتم برای درآوردن حرص الهام و فاطیما کهمنتظر نگاهم میکردن با
آرامش خاصی
دستی به موهام کشیدم و آروم راه رفتم
_اینجوری نگاهم نکنید من صاحب دارم.
الهام چشماشو با حرص چرخوند و چیزی نگفت، همونجا روی پله
ها ایستادم و گفتم:
_عه، فکر کنم یه چیزی یادم رفته یه لحظه اجازه بدید برگردم بالا
میام.
فاطیما لبخند زد و یهو دوید به سمت پله ها و موهامو از پشت
گرفت و گفت:
_بیا بریم حرص منو در نیار.
دستامو به معنیه تسلیم شدن گرفتم بالا و گفتم:
_باشه، باشه آرام باش.
همیشه توی تصوراتم این جمله رو آقای آینده ام با صدای دورگه و
جذبه خاصی بهم میگفت:
_بیا بریم حرص منو در نیار من دیوونه اماااا، خودم و خودتو آتیش
میزنم. بعد منم میگفتم :اصلا نیمیام هر غلطی میخوای بکن، مرتیکه
زشت

باون قیافه اش.

بعد اونم عصبانی میشد هم منو هم خودشو با فندک جزغاله میکرد
...

احساس می کنم پایانمون یکم وحشتناک شد ! یعنی من خوراکم
نوشتن داستان رمانتیکه
اه این فاطیما تصوراتمو بهم ریخت اینو باید شوهر مغرور جذاب و
سیکس پک دارم بهم میگفت.
فاطمیما به زور جلوی خنده شو گرفت و گفت:
_سریعتر.

موهامو ول کرد و برگشت پایین
همونطور که پله هارو پایین میرفتم گفتم:
_صد دفعه گفتم موهام خط قرمزمه، از خط قرمزای من رد نشو.
فاطمیما بی توجه به من به الهام نگاه کرد و گفت:
_آماده ای پلی کنم؟
الهام دستشو انداخت دور گردن منو گفت:
_حله داووشم بزار. قرار بود برای شب عروسی من و الهام هماهنگ
برقصیم، الهام

استعداد عجیبی توی رقصیدن داشت ولی من فقط بلد
بودم جوادی برقصم! ریا نباشه توی رقص بابا کرم هم تبحر
خاصی داشتم همین؛ انقدر خندیده بودیم که از چشمامون
اشک سرازیر شده بود، فاطیما نفسی گرفت و با خنده گفت:
_بچه ها، جدی باشید دیگه وقت نداریم.
و بعد پقی زد زیر خنده، مثلاً داشتیم تمرین میکردیم، ولی مگه
میشد؟ تا بلند میشدیم مثله آدم برقصیم یکیمون
ادا بازی در میورد همه چی بهم میریخت، اینا هم نمیفهمیدن من
توی رقصیدن استعداد ندارم؛ بعد اینکه هر سه مون

جدی شدیم فاطیما با افتخار گفت:
-حیف که من توی رقص دو نفره تون نیستم وگرنه دو ماه کلاس
رقص رفتم.

با خنده گفتم:

-اووو چه زیاد! حالا رقص خودتو درست انجام بده یهو جو نگیری
ملق بازی کنی اون وسط، ما کارمونو ب
لدیم.

فاطمیما دستشو به کمرش زد وبا لبخند پلیدی گفت:-ای چشای فک و
فامیل اشکان از حدقه دربیاد من ببینم کیف کنم،
پس ببینم و تعریف کنیم دیانا جون.
_میبینیم.

الهام ویدیوی رقصو پلی کرد، چون بحث آبرو وسط بود مثله آدم
رقصیدم و با آهنگ همراه شدم، در ظاهر رقص
قشنگ و آسونی بود ولی موقع انجام دادن حرکات که میشد؛
میفهمیدم اونقدرام ساده نیست، آهنگ که تموم شد
فاطمیما و الهام هماهنگ باهم دستاشو کوبیدن پشت گردنم الهام گفت
:-

تو که انقدر رقصیدنت خوبه چرا ادا بازی درمیزی؟
با صورت جمع شده دستمو گذاشتم رو گردنم و گفتم:
_دستاتون مثله گاو سنگینه .

فاطمیما یکی دوتا دیگه آهنگ گذاشت و تمرین کردیم بعد یک
ساعتی ورجه وورجه و رقص از بیرون پیتزا سفارش
دادیم و نهارو خوردیم و کلی خوش گذروندیم، کلاً دنیا بی خیال
تر از ما به خودش ندیده، فردا آخرین امتحان پایان
ترم منه، پس فردا عروسی فاطیماست، بچه الهامم که دست شوهر
بیچاره اش! ماهم که درحال برنامه ریزی برایپس فردا.

بعد از ظهر شد و منو الهام قصد رفتن کردیم، فاطیما هم میخواست
بره خونشون بخاطر همین حاضر شدیم و از خونه
خارج شدیم فاطیما برای محکم کاری هم ریموت درهارو میزد هم
شیش قلفه میکرد ، حس میکنم یه نموره روی
اساسیه اش حساسه، یه نموره که نه خیلی حساسه، ای بابا گندشو
در آورده با این حساسیت بی جاش.

به ساعتی که چهار بعد از ظهرو نشون میداد نگاه کردم و گفتم:
-بریم دیگه بچه ها زود باشید چیکار میکنید یه قلف کردن چقدر
طول میشکه مگه ؟

الهام -دیانا جان دلبندم اون قفله.
فاطیما کلیدو انداخت توی کیفش و گفت:

-تمومه قلف کردم بریم بچ.

الهام : قفل درسته نه قلف.

با چشمای متعجب گفتم:

-مطمئنی؟

فاطیما نگاهم کرد و گفت:

-قفل دیگه بابا توهم. به نشونه تایید سرمو تکون دادم و گفتم:

-آره دیگه قلف درسته

الهام چشماشو بست و گفت :

_چیز درسته، قفل، قلف، قفل...

من -نه ببین درستش قفله.

فاطیما :نوچ، اون قفله.

الهام با اعتراض گفت:ساکت باشید قاطی کردم،بعدش با لکنت
گفت:

_قفل... درسته بریم.

تا منو الهام خواستیم حرف بزنیم گفت:

-حرف نباشه، عه!

ولی من هنوز شک داشتم قفل درست باشه! به سمت ماشین حرکت کردیم

حالا گفتن نداره منو فاطیما سر صندلی جلو باهم دعوا کردیم و کار به گیسو گیس کشی کشید، ولی خوب از همونبچگی دندونای من تیز تر بود! الهامم که فقط میخندید ولی اخرش من پیروز شدم و جلو نشستم.
با هیجان گفتم:

_الهام گاز بده دیر شد هیچی نخوندم.

فاطمیما با صورت جمع شده گفت:

-بمیری دیانا رد دندونات رو دستم موند.

با حالت نمایشی سرمو از پنجره ماشین بیرون بردم و گفتم:

-تف، تف، تف، چقدر بد مزه بود.

-مرگ.

الهام با خنده ماشینو روشن کرد و راه افتادیم، با نیش شل شده به کیلومتر ماشین که از پنجاه تا بالاتر نمیرفت نگاه کردم و گفتم:

_چه هیجانی.

الهام خندید و گفت:

_خیلی تند نمیرم؟

پووف، جوابشو ندادم و به جلو نگاه کردم بعد از چند دقیقه رانندگی

لاکپشتی الهام به خیابون اصلی رسیدیم، با ذوقداد زدم:

-الهام تند برو، الان چراغ قرمز میشه، د زود باش دیگه.

تا الهام به خودش اومد چراغ قرمز شد.

الهام -اه، یکم دیگه میجنبیدم حل بودا.

-یعنی گند بزمن این شانسو.

فاطمیما بی توجه به بحث گفت:
-بچه ها به نظرتون برای شب عروسی آرایشگاه پیش مهناز برم یا
سونیا؟
الهام -از کدومشون وقت گرفتی؟
باخته ده گفت:
-دوتاش.
بهش نگاه کردم و گفتم:
-مردم آزار!
الهام آینه ماشینو تنظیم کرد و گفت :
-سونیا کارش...
یهو چشماش درشت شد و به آینه نگاه کرد و داد زد:-بچه ها، بچه
ها، ماشین پشتیه رو...
سریع برگشتم تا به عامل تعجب الهام نگاه کنم که چشمم به یه خانم
آشنا افتاد! با جیغ گفتم:
- ویییی این اون بازیگره است.
فاطمیما سریع گفت:
_من عاشق فیلمای اینم ینی ته خنده است.
بشکنی زدم و با خنده گفتم:
_ایول خودشه.
یهو به خودم اومدم و گفتم:
_من رفتم پیشش عکس بندازم، فاطی اون گوشه منو بده.
فاطمیما سریع گوشیمو بهم داد و
تا اومدم درو باز کنم پیاده شم چراغ سبز شدو همه ماشینا راه
افتادن و ماشین اونم رفت و توی ترافیک گم شد،
عصبانی داد زدم:
_نرو، نروووو، شت... سگ تو روح این شانس.

الهام متأثر بهم نگاه کرد و گفت:
-به بد شانسیمون ایمان اوردم!*****
صدامو انداختم تو سرمو گفتم :
-ببین هفت رنگ بگیرمت لهت میکنم.
فاطمیما محکم منو گرفت، گفت:
-جون من بیا بریم باز رگ لات بازیست گل کرد؟
دختره بدتر از من داد زد:
-جرعت نداری عشقم تیکه تیکه اتون میکنه.
فاطمیما :آره نامزد منم میشینه نگاه میکنه.
-وای نامزد؟ کدوم دیوونه ای تورو گرفته؟
فاطمیما:یکی مثله همون احمقی که تو خودتو بهش چسبوندی.
خطاب به فاطمیما گفتم:
-همزمان هم به خودت توهین کردی هم به اشکان!
تا فاطمی خواست حرف بزنه دختره
گفت:
-خفه بابا شیر برنج.
عصبانی فاطمیما رو پس زدم و گفتم:-ولم کن اینو ادبش کنم میمون،
مرده شور خودتو عشقتو ببرن
نکبت.
موهاشو انداخت پشت گوششو گفت:
-مرده شور خاندانتونو مخصوصا مادر...
هنوز حرفشو کامل نگفته بود، فاطمیما ولم کرد و گفت:
-حالات بزن نرمش کن.
منم که خدا بخواد از این غیرتی های وحشی دیگه نگاه نکردم
کجام، رفتم سمتشو موهاشو دور دستم گرفتم و
محکم کشیدم، اونم مات و مبهوت از این برخورد فیزیکی من فقط

با چشمای درشت شده نگاهم کرد، همه چی رفت
رو حرکت آهسته ؛ هرسه متعجب به تعداد انبوه موهایی که توی
دستم جمع شده بود خیره شدیم.

_خدایا بازم معجزه، چه ضربه دستی!
فاطمیما با تعجب آب دهنشو قورت داد و گفت:
_همه موهاش کنده شد!

دختره بهت زده دستشو برد زیر شال کوتاهشو گفت:
-اکستیشنم، هنوز یک ساعت نشده بود...هعی، میگن عصبانیت یه
لحظه است پشیمونیش یک عمر دروغ
نگفتن ای کاش به عقب برمیگشتم و عوض کشیدن
موهاش با لگد میزدم تو طحالش؛
دختره با گریه گفت:

-ببین چیکار کردی؟ میکشمت.
دیگه دعوا داشت جدی میشد البته جدی بود ولی داشت بدتر میشد
مخصوصا وقتی که موهای من واقعی بودو
دردشم واقعی تر، فاطمیما اومد وسطمون و به دختره گفت:
-بسه دیگه،... هووش ول کن خواهرمو.
با این حرفش احساساتی شدم بهش نگاه کردم و لبخند زنان گفتم:
_مرسی.

خندید و گفت:

-خواهش میکنم.

تو حال و هوا بودیم که دختره همچین زد تو گوش فاطمیما صداش تا
دومتر اونطرف تر رفت ، بعدش به سمت ماشینش
دوید و گفت:

-حیف قرار دارم وگرنه مادرتونو به عزاتون میشوندم.فاطمیما دستشو
گذاشت رو لوپش و هیچی نگفت . با اخم داد زدم:

-وایستا روانی ؛ میزنی در میری؟
تا ماشین ایستاد ترسیده گفتم:
-نه داداش حله برو برو.
ماشین از پارکینگ خارج شد
فاطمیما با دست زد پس سرم وگفت:
-ترسو، من بخاطر تو کتک خوردم بعد تو به این سادگی میزاری
بره؟
دستم و گذاشتم پشت گردنم و گفتم:
-میموند کار به جاهای باریک کشیده میشد.
فاطمیما جایی که دختره سیلی زده بودو با دستش لمس کردوگفت:
-مثله آدم راه برو تو ام میبینی مردم اعصاب ندارن سریع فوش
میدن.
-تو منو هول ندی حله، ماهم به چه کسایی برخورد میکنیم،همه
اعصاب ندار.
سوار ماشین شدیم، فاطمیما تو آینه نگاه کرد و گفت:
_قرمز شده؟
با ترحم گفتم:_آره
نگاه عصبانی بهم انداخت که فهمیدم ساکت باشم بهتره، اصلاً
شاعر میگه سکوت میکنم که این سکوت منطقی تره!
با فاطمیما خداحافظی کردم و وارد خونه شدم بی حوصله کیفمو
روی زمین کشیدم و با رسیدن به اولین مبل شوتش
کردم یه گوشه و نشستم، مامان و بابا هم که طبق معمول رفته
بودن دکتر
-یه بار نشد بیاییم خونه و اینا باشن.
رفتم توی آشپزخونه و برای خودم چایی ریختم و مشغول خوردن
شدم، باید برای فردا خودمو آماده میکردم، با یاد

آوری اون دختره که باهاش دعوام شد عصبانی دستمو روی اپن
کوبیدم، کاش اونجایی که بهم میگفت عشقم تیکه
تیکه اتون میکنه میگفتم کدوم بدبختی عشق تو شده کچل ایکبیری،
یا همون موقع که ماشینش ایستاد میرفتم
جلو و میگفتم هااا چیه؟ خیلی شاخ میشد! یا جای اینکه جوابشو بدم
وارد برخورد فیزیکی میشدم، ای خدا چرا جوابشو اینجوری ندادم، فقط
دوست دارم یه بار دیگه ببینمش،
اونموقع همه اینا رو بهش میگم،
توی فکر و خیال بودم که صدای در اومد بابا در خونه رو باز کرد
و وارد شد.

رفتم پیششون و سریع گفتم:

-سلام کجا بودید؟

بابا جواب سلاممو داد و مامانم پشت سرش اومد تو.
بابا: رفته بودیم دکتر، سر راه رفتیم میدون تره بار یکم خریدم
کردیم.

مامان: دیانا یه چایی بزار تا من لباسامو عوض کنم.
چایی رو درست کردم و ریختم تو استکان و بردم، بابا متفکر به
قالی خیره شده بود و چیزی نمیگفت، یهو خودمو
انداختم کنارش روی مبل و گفتم:

-چیه؟ تو فکری رسولی جون .

بابا خندید و چیزی نگفت، از روی عسلی کارت دعوت عروسی
فاطمیما رو برداشتم و گفتم:

-فردا شب عروسی فاطیماست، خانوادگی باید بریم. بابا کارت عروسی رو
ازم گرفت و گفت:

-مبارکشون باشه، تو و مادرت برید من نمیتونم شب اینجا رو ول
کنم بیام.

تا خواستم حرف بزنم مامان گفت:
-آره پدرت راست میگه از طرف ما تشکر کن و تبریک بگو، منم
نمیتونم با این وضعیتم بیام.
دیگه آدم به خودش که نه باس دروغ بگه از نیومدن مامان بابا
خوشحال نشدم ولی خوب ناراحتم نشدم، چون نیست
عروسی مختلط بود، بابا هم که قربونش برم تعصبی منم که کانون
دید دیگه کلاهم پس معرکه بود، البته بابا به روم
نمی اورد فقط میفهمیدم از این کارا خوشش نمیاد؛خودمو بی تفاوت
گرفتم و گفتم:
-آها، باشه.

دامن لباسمو گرفتم و رفتم بیرون تالار با الهام جلوی در ایستادیم و
شروع به کل کشیدن کردیم، انقدر شلوغ شده
بود که نگو، ولی من هنوز به این اعتقاد داشتم که خیلی خزه
لباس ساقدوشا مثله هم باشه!اشکان از ماشین پیاده شد و در ماشینو
برای فاطیما باز کرد، دست
فاطمیما رو گرفت منو الهام رفتیم پشت سرشون و
الهام شروع به گل ریختن رو سر عروسو داماد کرد، منم یه سبد
نقل و شکلات دستم بود و از همون حصار مغلا محکم
پرت میکردم تو صورت دخترای فامیل، خیلی حال میداد اصلاً
حس می کردم پشت تیر بار نشستم.دوتا ساقدوشای
اشکانم کنار ما پشت سر اشکان ایستاده بودن و دست میزدن، به
روبه رو خیره شدم و مشغول نقل پاشیدن شدم،
اشکان و فاطیما رو تا رسیدن به جایگاه عروسو داماد اسکورت
کردیم و بعدش منو الهام اون حصار وایستادیم،
ساقدوشای اشکانم همون کنار ایستادن، هیچ تلاشی برای نگاه

کردنشون نکردم، چون فیلم عروسی فاطیما خراب
میشد، تازه توی فیلمم میفتاد آبروم میرفت، همونطور که تو فکر
بودم متوجه بال بال زدن الهام کنارم شدم، با آرنج
زدم تو پهلوش و گفتم :

-آدم باش الهام تو شوهر داری.

الهام با خنده گفت:

-دارم برای شوهرم دست تکون میدم دیگه دیوونه. به روبه رو نگاه کردم
و چشمم به حامی شوهر الهام افتاد، با خنده
گفتم:

-عه، شوهر الهام.

سرمو تکون دادم و گفتم:

-احوال شما.

هنوز حامی داشت حال و احوال میکرد یهو چشمم به ساق دوش
کناریش افتاد، رادین بود! با دیدن رادین به اولین
چیزی که فکر کردم این بود:

رادین اینجا رادین اونجا رادین همه جا، یه کت و شلوار مشکی با
یک پاپیون مشکی دور یقه اش پوشیده بود تا به

حال درست و حسابی با کت و شلوار ندیده بودمش، چقدر بهش....
با کوبیده شدن دست الهام به شونه ام از فکر در اومدم، با اخم
نگاهش کردم و گفتم:

-دستم کنده شدا.

با خنده چشمکی زدو و گفت:

-خوردی پسر مردمو.

با فهمیدن اینکه چقدر ضایع نگاه میکردم، خون توی صورتم دوید
و ترسیده گفتم:-خیلی تابلو نگاه کردم؟ اصلاً حواسم نبود.

با خنده مشغول دست زدن شد و گفت:

-تموم شد خوردیش دیگه
بیچاره شدم رفت، خداکنه توی فیلم نیفتاده باشه، چه غلطی کردم،
چقدر هوا گرمه.
الهام با خنده بیشتری گفت:
-ا؟ نه بابا، اونم که داره تورو میخوره، خدایا شکرت مثله اینکه
میخوای این دیانای خل مارو هم سرو سامون بدی.
از حرفش دلم یه جوری شد، یه ندایی ته دلم گفت آخ جون اونم داره
منو نگاه میکنه، اما با چهره جدی برگشتم
سمت الهام و گفتم:
-کم چرت بگو، هنوز داره نگاه میکنه؟
با خنده گفت:
-نه دیگه اون مثله تو ضایع نیست، نامحسوس دید میزنه.
کلافه گفتم:
-ولش کن، مهم نیست. الهام با لبخند چیزی گفت که صداشو نشنیدم،
فاطمه و اشکان بلند
شدن تا برقصدن دی جی از پشت میکروفون گفت
:-

تشویق کنید این دوتا پرنده عاشقو.
فاطمه با حالت قشنگی به چهره اشکان نگاه کرد و دو نفری
مشغول رقص شدن، سنگینی نگاه خیلی ها رو احساس
می کردم، خیلی استرس
داشتم اما برخلاف درونم چهره مو ریلکس گرفتم و به فاطمه و
اشکان زل زدم، حین تماشا کردن اونا چشمم
ناخودآگاه دوباره به رادین خورد، داشت بهم نگاه میکرد، پوزخند
کنترل شده ای زدم و نگاهمو ازش گرفتم و به
رقصیدن هنرمندانه فاطمه دادم، برای دیدن عکس العملش

بلافاصله نگاه گذرایی بهش انداختم و دیدم هنوز داره به
صورتتم نگاه میکنه ، چون متوجه نگاهم شد توقع داشتم پوزخندمو
تلافی کنه، اما اون با چهره بیخیال و نگاه بیخیال
تر نفس آسوده ای کشید و ابرویی بالا انداخت، نگاهشو ازم گرفت
و رفت اونطرف. گیج شده به اطراف نگاه کردم،
رقص فاطیما تموم شده بود و من تو عالم هیپروت بودم، دی جی یه
چیزایی گفت و من بی توجه به حرفاش به حامی و
رادین که دو طرف اشکان ایستاده بودن نگاه کردم، الهام دستمو
گرفت و گفت:
-دیانا بیا دیگه.

منو الهامم رفتیم دو طرف فاطیما، یهو به خودم اومدم دیدم دی جی
داره میگه:

—رقص ساق دوشای عروسو دامادو میبینیم.
متعجب به الهام نگاه کردم، تا خواستم بفهمم چیشده، الهام رفت
وسطو جلوی حامی ایستاد، منم ناچار به فاطیما که
انگار کل التماسای دنیا رو تو چشماش ریخته بود نگاه کردم و با
صورت صد درصد قرمز شده جلو رفتم و مقابل
رادین ایستادم، الهام آروم گفت:

-یهویی شد، هرکاری من میکنم تو هم انجام بده.
هیچی نگفتم حتی اعتراض نکردم فکر کنم لال شده بودم، فشارم
افتاده بود و سردم شده بود ، رقصیدن با رادین؟
نه محاله. آهنگ شروع شد و صدای دست و جیغ همه رفت بالا، اصلاً
نمیتونستم سرمو بالا بگیرم فقط زیر چشمی حرکات
الهامو دید میزدم و مثله اون میرقصیدم، حامی و رادین هماهنگ و
خیلی سنگین مقابل ما فقط دست و بشکن
میزدن الهام که نه ولی فکر کنم فقط من داشتم اون وسط پر پر

میزدم، حامی و رادین جاشونو با ما عوض کردن و با
آهنگ همراه شدن ولی من اصلاً نگاه نمی کردم فقط سرمو
انداخته بودم پایین ، آخرای آهنگ درست وقتی همه
چی داشت خوب پیش میرفت و استرس منم کم تر شده بود الهام
رفت عقب و دستشو برد جلوی حامی منم مثله
اون همینکارو کردم،
حامی دست الهامو گرفت و کشید رادین با دیدن حرکت اونا مکث
کوتاهی کرد خاک بر سرم تا خواستم دستمو بیارم
پایین و خودمو بزنم اون راه یهو دست منم کشیده شد الهام به طرز
جالبی چرخید و رفت عقب ولی من تعادلمو
وحشتناک از دست دادم رادین تا متوجه این حالتش شد دستمو محکم
گرفت و ول نکرد همون لحظه صورتم نزدیک
صورتش قرار گرفت و باهم چشم تو چشم شدیم، نفسای تند تند من
و نگاه آروم اون ضربان قلبمو به هزار رسوندهبود، نگاهشو توی تمام
اجزای صورتم چرخوند، از شدت استرس،
حرص، عصبانیت نمیدونم هرچی ،سریع نگاهمو
ازش گرفتم و خودمو کشیدم عقب، الهام و حامی با دیدن ما سریع
کنار هم رفتن و دست همو گرفتن. ومثل ما روبه
جمعیت ایستادن ، چهار نفری به سمت جمعیت چرخیدیم و دست
زدیم و از هم جدا شدیم، پر استرس از پله ها
پایین رفتم و خودمو به اولین صندلی رسوندم و نشستم، الهام اومد
کنارمو با ذوق گفت:
-عالی بود، فقط آخرش یکم داشت خراب میشد که ماست مالی
کردیم،اونم جالب شد.
بی توجه به حرفای الهام به دستم نگاه کردم نکنه اینا همش خواب
باشه؟ به خوابمم نمیدیدم که با رادین نای نای

کنم ،الهام دستشو گذاشت زیر چونه ام و سرمو گرفت بالا:
-ببینمت، چرا انقدر رنگت پریده؟

خیلی فشار روم بود اصلاً شرایط موجود برام قابل فهم نبود،تو دلم
گفتم :اصلاً به جهنم همه چیو به الهام میگم اون
منطقی تره، با صدای گرفته گفتم:

_الهام میخوام یه چیزی بهت بگم فقط مسخره ام نکنی بگی فاز
برداشتی و از این حرفا من اینو به فاطیما هم نگفتم،الهام من خیلی درد
دارم، اینو فقط به تو میگم، دیگه کم اوردم.
الهام نگران گفت:

-یعنی چی؟

انگشتمو گذاشتم رو قلبم و با حالت متاثری گفتم:
-من چند وقته اینجام درد میکنه،دقیقاً اینجا.
الهام با صدای گرفته گفت:

-چه موقع بیشتر درد میگیره.

سرمو انداختم پایین تا به حال اینجور چیزا رو به کسی نگفتم کلا
خوشم نمیومد از این چندش بازیا، ولی الان خودم
گرفتارش شده بودم.

دستمو گذاشتم رو قلبمو گفتم:

_وقتایی که باهاش چشم تو چشم میشم، الهام من از این درد
متنفرم، نمیخوامش من این بچه رو نمیخوام! اهم نه
یعنی من این دردو نمیخوام.

-نمیفهمم.

چونه مو گذاشتم روی پشتی صندلی و گفتم:-هیچکس نمیفهمه، من
حالم خوش نیست یکی تو قلبمه.

سرمو اوردم بالا و دیدم الهام با حالت متعجبی نگاهم میکنه:
الهام : چرا اینو تا حالا نگفتی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چون میترسیدم بخندی بهم

الهام ناراحت گفت:

-این نشونه ناراحتی قلبیه، خیلی بی فکری دیانا، من کی تا به حال

به یه آدم مریض خندیدم که دفعه دومم باشه.

با تعجب یه ابرومو انداختم بالا و گفتم:

-ها؟

یهو اومد جلو و محکم حصارم کرد وگفت:

-عزیزم چیزی نیست، آروم باش خوب میشی من خودم از یه دکتر

خوب برات وقت میگیرم، این موضوع هم بین

خودمون میمونه لازم نیست به کسی بگی

مردمو که میشناسی سریع عیب میذارن رو بقیه. یادم رفته بود آی کیوی

الهام در حد جلبکه! از همه این مسائل که

بگذریم من چرا انقدر بدبختم؟

الهام: الهی بمیرم چقدر چند دقیقه پیش فشار اومده رو قلبت.

خودمو ازش جدا کردم و با حالتی که هم مرز با بغض بود گفتم:

-نه الهام توروخدا درک کن منظور من این نیست.

دستشو بالا آورد و گفت:

-هیس، بین خودمون میمونه دیگه، به کسی نمیگم، اصلاً رقص

دونفره مونم بیخیال شو هیجان برات بده.

بهبش خیره شدم و تو دلم گفتم: باید قبل از بیان صورت مسئله

قدرت گیرایی الهامو میسنجیدم! چطوری میشه که

این همه کمبود آی کیو توی یک نفر جمع بشه!؟

حامی الهامو صدا زد و اونم رفت با لبخند مسخره ای به سمت

سرویس بهداشتی ها رفتم جلوی آینه ایستادم و به

صورتتم نگاه کردم، هنوز تو فکر چند دقیقه پیش بودم، دستامو

مشت کردم و گذاشتم روی آینه و بیشتر به خودم زل
زدَم، ای کاش میتونستم با مشتَم بزَنم آینه رو بشکنم و بعدش بگم
حاضرَم همه پولامو بدم فقط یه لحظه آرامش
داشته باشم، اما حیف پول ندارم، حالا بیخیال داشو که میتونم در
بیارم همونطور که دستم روی آینه بود سرموانداختم پایین و گفتم:
-حاضرَم کل ثروتمو بدم یه لحظه، فقط یه لحظه آرامش داشته
باشم.

بعدش سرمو بالا اوردم و به تصویر خودم تو آینه نگاه کردم و
گفتم:

_اما نمیشه، با وجود اون لعنتی نمیشه، همه جا هست شرکت،
دانشگاه حتی عروسی بهترین دوستم...ای کاش
نباشی، ای کاش دیگه نبینمت رادین.
با گفتن اسمش سریع دستمو گذاشتم روی دهنم فکر کنم
خیلی بیشتر از حد معمول فاز برداشتم
-اگه کسی اینجا باشه و بشنوه آبروم میره.
با حالت دپرسی به سمت راه روی خروجی حرکت کردم یهو دیدم
یکی پشت به من دستش روی دستگیره در خشک
شده، با چشمای متعجب بهش نگاه کردم خدایا رادین نباشه، رادین
نباشه.

دستپاچه گفتم:

-یه لحظه، لطفا، میخوام رد شم. درهمون حالت به دیوار کنارش نگاه کرد
جوری که نیم رخشو
دیدم، دعاها بی
ثمر بود خودش بود، حالا در حالت عادی دعاها بی ثمره
دیگه دستشویی که جای خود داره، سرشو به معنی
تفہیم تکون داد و با حرص گفت:

-بازم سرویسو اشتباه اومدی.

دستگیره درو کشید و بیرون رفت و درو محکم بهم کوبید جوری
که از شدت کوبیده شدن در دوباره باز شد و من
همونطور مات و مبهوت از عکس العملش به درخیره شدم، و این
سوال برام پیش اومد که چرا اینکارو کرد؟
نمیدونم، شاید یک درصد احتمال داره حرفامو شنیده باشه!
با ناراحتی دستمو گذاشتم روی پیشونیم و خندیدم شاید باورش
سخت باشه ولی بازم این خنده هیستریکی بود ؛
درو باز کردم و رفتم بیرون سرویس خانما اونطرف بود دوباره
اشتباه کرده بودم، اما مهم نبود، مهم چرت و پرتایی
بود که رادین شنیده بود، یهو ایستادم و نفس عمیقی کشیدم:
دیانا آروم باش، تو باید از اون عصبانی باشی، اون یک آدم بی
وجدان و متجاوز، به قیافه آرومش نگاه نکن اونخیلی پلیده، دیگه بهش
فکر نکن اوکی؟ حله

چشمامو بستم و با یادآوری چهره بدجنسش توی عکس سرمو
مطمئن تکون دادم و افکار بیخودو از خودم دور
کردم، به سمت الهام که کنار فاطیما ایستاده بود رفتم، رادین و
حامی داشتن باهم حرف میزدن مطمئن بودم بهم
نگاه میکنه بخاطر همین قیافه مغروری به خودم گرفتم و با لبخند
سنگین و کنترل شده ای پیش الهام رفتم و
کنارشون ایستادم

بقیه مشغول رقصیدن بودن و هرکی تو حال خودش بود، کنار الهام
نشستم و مشغول تماشای فاطیما و اشکان شدم
بعد چند دقیقه ای فرشاد برادر فاطیما رفت و به دونفری شون
تبریک گفت و پیشونی فاطیما رو بوسید، قبل اونم
مامان و بابای فاطیما و اشکان رفتن بالا و یه چند دقیقه ای فیلم

هندی داشتیم

بعد یک ساعتی نشستن به الهام نگاه کردم و گفتم:
-برقصیم؟

الهام ابرویی بالا انداخت و گفت:

-جدی؟ مشکلی نداری؟ دست به سینه به رادین که داشت با حامی حرف
میزد خیره شدم،

چرا نباید منم مثله اون بیخیال باشم؟ مطمئن
گفتم:

-نه خوبم بگو آهنگو بزاره.

الهام دستمو گرفت و باهم رفتیم وسط تقریباً همه سر جاشون
نشستن آهنگ شروع شد و هماهنگ باهم رقصیدیم،

حمل بر خودستایی و تشویش اذهان عمومی نباشه ولی انقدر همه
محو رقصیدنمون شده بودن که حتی خودمم این

اواخر خواستم وایستم کنار خودمو تماشا کنم ماشااام باشه ببین

آقایون مجرد مجلس چه فیضی میبرن از رقصیدن

ما! البته ریا نباشه همه بیشتر به من نگاه میکردن، فکر کنم همش

ریا شد! خیلی چرت و پرت گفتم ولی در کل

رقصمون عالی بود، لبخند زنان به سمت فاطیما که خوشحال نگاهم

میکرد رفتم، الهام کنارم ایستاد و خطاب به

فاطمیما گفت:

_کار وارده ها، خودشو خاکی میگیره.

فاطمیما با ذوق به منو الهام نگاه کرد و دست منو گرفت و گفت:

-ایول دیانا ایشالا عروس شی عروسیت جبران کنم.

یه ابرومو بالا انداختم و با لحن خود شیفته ای گفتم:-نفرین میکنی؟

ازدواج فقط دوران نامزدیش خوبه وگرنه من عمرا

حاضر شم چهار وعده برای پسر مردم غذا بپزم

آخر سرم مادرش زل بزنه تو چشم بگه بچه ام چقدر لاغر شده.
فاطمیما زد زیر خنده و گفت:
-زاویه نگاهت عمودی تو حلقم دیانا.
الهام دستشو انداخت دور گردنم و گفت:
-آره، راست میگه مجردی و عشق و حال، شوهر چیه؟
فاطمیما که با لباس عروس و اون آرایش، عجیب به چشمم معصوم
میومد سرشو انداخت پایین و گفت:
-منکه پیشمون نیستم.
با چندش صورتمو جمع کردم و گفتم:
-اوق، تو رو خدا با این حرفا اشتهای منو کور نکنید دیگه، من سه
روزه درحال ته بندی برای شام امشبم.
الهام دست فاطمیما رو گرفت و گفت:
-من درکت میکنم عزیزم ، این دیانا هنوز جادوی عشقو نمیفهمه.
با همون حالت گفتم:
-منظورت همون تشت و گلبرگ و شیر گرمه؟! فاطمیما و الهام هماهنگ
باهم خندیدن و گفتن:
-نه دیوونه.
دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم:
-ولمون کنید بابا.
تا سرمو چرخوندم متوجه شدم رادین همونطور که مشغول حرف
زدن با اشکان و حامیه نگاهم نمیکنه!
تا نگاه نکردنشو دیدم یادم رفت چی میخواستم بگم!
این الان باید منو نگاه کنه! چرا نگاه نمیکنه پس؟! شاید یه جوری
نگاهم میکنه که نفهمم.
پنچر شدم و زیر لب گفتم:
-رشته کلام از دستم در رفت.

دوباره صاف ایستادم و گفتم:

-کی شام میدن؟

فیلم بردار فاطیما رو صدا کرد، همونطور که داشت میرفت با خنده گفت:

-دو ساعت دیگه گشنه جان.

به الهام نگاه کردم و گفتم:-گشمنه.

بی حرکت نگاهم کرد، دوباره گفتم:

-تو گشنه ات نیست؟

بازم نگاهم کرد، پشت کلمو خاروندم و گفتم:

-آها، پس من برم یه شیرینی آب پرتقالی چیزی بخورم معده ام سوراخ شد.

الهام دستمو کشید و گفت:

-من میرم پیش حامی، ببین مهیار از همون اول جشن پیش نهاله، میشه بری نگهش داری؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-باشه، ننه بی فکر تر از تو توی زندگیم ندیدم.

اخمی کرد و گفت:

-مگه چمه؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم :

-ایش.

با خنده گفت:-برو شیطون، برو.

همون موقع صدای آهنگ بلند شد این بار رقص تک فاطیما با

آهنگ گیتا بود اسکول وسط رقص عاشقونه وقتی

برگشت چشمش بهم خورد و چشمکی بهم زد، همه چشما به سمتم

چرخید، با خنده سری تکون دادم و به سمت

میزی که نهال نشسته بود حرکت کردم، نهال آشنای خانوادگی

اشکان بود و هم دانشگاهی منو فاطیما، با الهامم
خیلی دوست بود ولی با من در حد همون سلام علیک بود، سر میز
نشستم و گفتم:
-سلام، سلام، سلام.
نهال متبسم مشغول تماشای رقصیدن فاطیما بود، با شنیدن صدای
من سرشو چرخوند و بهم نگاه کرد و گفت:
-سلام دیانا خانم خوبی؟
خم شدم و ظرف میوه و شیرینی که روی میز بودو نزدیک خودم
کشیدم و گفتم ؛
-مرسی عزیزم به خوبیت، مهیار کجاست؟ حتماً کلی خسته ات
کرد.
سری تگون داد و گفت:
-نه بابا، اتفاقاً بچه ساکتیه، همین الان داداش فاطیما ازم گرفت برد.با
خنده پامو روی پای دیگه ام
انداختم ودرحال خوردن شیرینی گفتم:
-مگه پفکه گرفت برد؟ الهام خیلی رو مهیار حساسه ها.
نهال شونه ای بالا انداخت و گفت:
-منم حساسم، ولی خوب اگه بچه رو نمیدادم حصارش یه بلایی سر
یکی می اورد، منکه خجالت میکشم ولی اگه
میتونی برو بچه رو بگیر، بردش بیرون سالن هوا یه خورده سرده.
یکم دلم شور افتاد بخاطر همین بلند شدم و غرغر کنان گفتم:
-حالا بچه قحطه مهیارو باید میبرد؟
از سالن خارج شدم و به اطراف نگاه کردم، با دیدن درختا به این
فکر کردم که دوباره یه برنامه ای پیش نیاد برام،
رفتم جلو و صدا زدم:
-آقا فرشاد، فرشاد، فرش، هوی.

به صدای از پشتم گفت:
-بله؟

برگشتم و دستمو گذاشتم رو قلبم و گفتم:-کجایید؟ بچه دست
شماست؟

با چشم به مهیار که توی حصارش خوابیده بود اشاره کرد و گفت:
-په نه په.

مسخره، پشت چشمی نازک کردم و گفتم:
-بدید ببرمش.

بچه رو بوسید و گفت:

-نه اون جا سر و صداست اذیت میشه، گریه میکرد طفلی، من
همینجا هستم.

-وای نه زشته شما برادر عروسید بچه رو بدید من نمیرم داخل
همینجا هستم.

همینو که گفتم تلیی بچه رو انداخت حصارمو گفت:
-حالا که اصرار میکنید.

به مهیار نگاه کردم و گفتم:
-بسیار خوب!

قشنگ که دقت کردم هوا همچنین سردم نبود این نهال جو میداد
الکی!

فرشاد دستای کوچولوی بچه رو بوسید و گفت:-میبینمش یاد بچگی های
خودم میفتم.

آخه مهیار سفید و بور چه شباهتی به توعه گندمی و مو مشکی
داره!

فرشاد باحالت با مزه ای گفت:

-عکسای بچگی منم دیدی؟

ای مادر، دوباره بلند فکر کردم! برای ماست مالی سریع گفتم:

-گفتن که صداتون کنم برید!

سری تکنون داد و به سمت سالن حرکت کرد تا داخل رفت، رادین اومد بیرون و با اخم اینطرف و اونطرفو نگاه کرد، همون لحظه مهیار بیدار شد و زد زیر گریه، رادین سرشو چرخوند و چشمش به من افتاد، اخماش باز شد و سریع سرشو انداخت پایین و با گوشیش ور رفت و بعدش رفت داخل، با ذوق لبخند زدم و مهیارو حصارم گرفتم و راه رفتم،

_اومد ببینه من کجام، شاید همون فکری رو کرد که من کردم، حالا قضایای سارا به کنار، رادینم حامی خوبیه ها دوباره ذوق کردم و گفتم:

-به چشم حامی خوبه، یعنی حامی شوهر الهام رو نمیگم، حامی رو میگم، آره حامی خوبیه، هیین آخه من با توچیکار کنم؟ چرا انقدر دو رویی؟

تو حس و حال بودم که مهیار به شدت زد زیر گریه و همزمان با فشاری که روی خودش آورد یه لحظه حس کردم خودشو کثیف کرده!

نفس حرصی کشیدم و گفتم:

-خاله توهم وقت گیر اوردی ها مامانت که اینجوری نبود به بابات رفتی زرت و زرت خودتو کثیف میکنی؟

با احتیاط به سمت سالن حرکت کردم از میون جمعیت الهامو پیدا کردم و بچه رو بهش دادم، و خودم کنار فاطیما

ایستادم، اینبار هرچی. زیر چشمی به رادین بیشعور نگاه کردم بهم نگاه نکرد، به جهنم مونده نگاه کردنش نیستم

خواستم سرمو بندازم پایین یهو از اون نگاهی ریلکسش بهم انداخت، قلبم اومد تو حلقم دستپاچه به اطراف نگاه

کردم، نمیدونم چرا انقدر خلوت شده بود، فاطیما بلند شد و گفت:
_دیانا

بهبش نگاه کردم و گفتم:

_بله؟-شام حاضر شده سالن حصاری، قشنگ از خودت پذیرایی کن
دیگه.

با حواس پرتی گفتم:

-آها، باشه فعلاً.

به سمت سالن پذیرایی حرکت کردم و با خوشحالی به غذاهای چیده
شده روی میز نگاه کردم، انواع سالاد و ترشی

ها و کباب و جوجه و گوشت و پلو روی میزا چیده شده بود،

انصافاً سنگ تموم گذاشته بودن، خواستم برای خودم

ظرفی بردارم، یهو یه دست از پشت روی شونه ام نشست، با

حواس پرتی شونه مو کشیدم عقب و زیر لب گفتم:

-ول کن... ول کن کار دارم.

یه صدای ظریف گفت:

-دیانا جون منم پرنیان.

-پرنیان کدوم شتریه؟

یهو با شنیدن اسم پرنیان دستم روی بشقابا خشک شد، ای پرپر شی

پرنیان، چشمامو بستم روی پاشنه کفشم

چرخیدم و با خنده الکی گفتم:-وای سلام عسیسم.

دستای لاغر و ظریفشو دور گردنم انداخت و حصارم کرد وگفت:

-خیلی دلم برات تنگ شده بود، دلم پرپر میزد بیام

پیشست اما تو حواست نبود.

آهسته جوری که دستش کنده نشه خودمو ازش جدا کردم و دستای

ظریفشو گرفتم و گفتم:

-آخی عزیزم منم همینطور.

خندید و با ناز گفت:

_فکر میکردم ایران نباشی، تعجب کردم دیدمت.
خواستم بزنم رو شونه اشو بگم: نه باو من و چه به خارج شیش
ساله پامو از تهران اونطرف تر نذاشتم، اما با یاد آوری
دروغایی که دوران اول دبیرستان بهش گفتم، ریلکس خندیدم و
گفتم:

-او، نه مامی و ددی اونورن ولی منو که میشناسی عاشق ایرانم،
از این خاک دور باشم از هم میپوکم، اهم یعنی
افسرده میشم.

ظرفی از روی میز برداشت و گفت:-درکت میکنم گلم منم همینطوری ام،
شرکت و همه رو ول کردم
اومدم ایران.

منم بشقاب برداشتم و گفتم:
-این باقالی پلو عالیه بکش برای خودت.
اخم کرد و گفت:

-چی؟ نگو قولمون یادت رفته ببین من سر قرارم موندما.
به خودش اشاره کرد و گفت:
-معلوم نیست؟
سریع گفتم:

-و، یس، یس مگه میشه یادم بره؟
زیر لب گفتم: سیخ بودی سیخ تر شدی
دیگه یادم نمیره
با لبخند گفت:

-میدونستم، منو تو وژترین واقعی هستیم. تنکیو هانی.
_فدات تنکیویی از خودته. انقدر با لهجه الکی حرف زدم که گفت:
_دیانا میخوای انگلیش بحرفیم؟ اگه فارسیت نمیشه.

با حالت خاصی گفتم:
_لا اسپیکینگ فارسی، نه چیزه لا تکلمو عربی، چی دارم میگم،
همون فارسی خوبه.
_باشه هرچور دوست داری، این سالاد کلم چقدر خوشمزه است.
به آرامی مشغول خوردن شد جوری از علف خوردن لذت میبرد
که انگاری داشت خوراک بره میخورد.
عصبی خندیدم و گفتم:
_باقالی پلوباما هیچه گیاهی نیست مگه؟
لپمو کشید و گفت:
_بامزه کی بودی تو آخه جیگر؟
دوباره برای خودش سالاد ریخت و گفت:
_تو مسیر زندگی منو تغییر دادی دیانا هیچوقت توی این چند وقته
که ندیدمت فراموشت نکردم، تو با اون
شجاعتت، اخلاق لارج و عالیت، من هنوز تو شوک اون موقعی ام
که پونزده روز از مدرسه و خونه قهر کردی و رفتی پاریس خونه عموت،
جرعتت منو تحت تاثیر خودش قرار داده،
همیشه و همه وقت.
عصبانی و با حرص چنگالو کوبیدم توی ظرف کاهو و برای خودم
ریختم، شیطونه میگه بهش بگم سرخک گرفتم
پونزده روز نیومدم مدرسه. مریضیه خیلی گندی بود این سرخک
هنوز رداش هست.
_دیانا تو همیشه برای من سمبل شادی و شیطنت و انرژی بودی
وهستی.
با اِفه و کلاس خاصی شروع به خوردن کردم، میگن دروغ عاقبت
نداره همینه آخه لامصب بعد این همه وقت چطور
منو شناختی؟ چه خوب میشه رو شو اونطرف کنه تا من یکم جوجه

و کباب با یه زره باقالی پلو با ماهیچه بزارم زیر
این کاهو ها نبینه.

مهمونا بیشتر و بیشتر شدن هرچی بودو نبودو خوردن و پرنیانم هم
چنان حرف میزد و ازم تعریف میکرد منم بدون
توجه بهش با حسرت به آخرین سیخ کباب جلوم خیره شدم، لبامو
خیس کردم یکم رفتم جلو و خواستم دلو بزنم به
دریا و برش دارم که یه خانومه از توی ظرف برش داشت و برد،
همه از خودشون پذیرایی کردن و خوردن و رفتن فقط من موندم و پرنیان
و بشقاب دستم که دوتا پر کاهو توش بود.
پرنیان: آره دیانا، اینجوری شد که دست سرنوشت منو به تو
رسوند.

وسط حرف خدمه گفت:

_میل نمیکنید؟ بگم جمع کنن؟

به چندتا غذای روی میز نگاه کردم و

سری تکون دادم و درحالی که چشمام از فرت گشنگی داشت

درمیومد به سختی گفتم :

_ببریدش.

صدای حرفی که زدم انگاری توی سالن اکو شد، پرنیان با خنده

گفت:

-یه سورپرایز.

بشقابو روی میز کوبیدم و با خنده حرصی گفتم:

_بازم سورپرایز؟ خدای من ایندفعه دیگه غش میکنم.

دستشو کرد تو کیفش و دوتا شکلات در آورد و گفت:

-سوپر!!!ایز! شکلات رژیمی مورد علاقه ات. تا چشمم به شکلاتای بد مزه

توی دستش افتاد دستمو گذاشتم جلوی

دهنم و گفتم:

-منو این همه خوشبختی محاله، این شکلاتای خوشمزه، اوق...
خندید و گفت:

-نوستالژی جالبی بود نه؟ تو بهم کمک کردی وزنمو از پنجاه و
یک کیلو برسونم به چهل و دو کیلو، با همینا.
ای خودم کردم که لعنت بر خودم باد.
پرنیان با حالت غمگینی گفت:

-من دیگه باید برم عزیزم، نمیتونم تا عروس کشون بمونم.
-پس فقط اومدی منو از نون خوردن بندازی؟
حصارم کرد و گفت:

-دلم برات تنگ میشه، حتما یه قرار بزاریم بازم ببینمت، همون
رستوران همیشگی.

بدون کوچک ترین لبخندی توی صورتم گفتم:
-اگه ایران بودم، حتماً.

گونه مو بوسید و گفت:

-فدات شم، پس به امید دیدار. واقعا شکم آدم ارزش نادیده گرفتن این
همه مهربونی رو نداشت،
دستشو گرفتم و گفتم:
-به امید دیدار.

چشماشو یکبار بست و از همدیگه خداحافظی کردیم.

شالمو کشیدم روی سرم و مهبیارو که توی حصارم بود تکون دادم،
شال دوباره سر خورد و افتاد دور گردنم ، بیخیال سر
کردنش شدم و به جر و بحث حامی و الهام گوش دادم.
حامی: آخه عزیز من ساعت نزدیک یک شبه، بچه گناه داره بیا
بریم فردا جبران میکنیم.

الهام با اخم گفت:

-حامی میفهمی چی میگم؟ من عروس کشون بهترین

دوستم نرم؟ بابا تموم شد نیم ساعت صبر کن دیگه.
حامی گفت:

-تو بگو یک دقیقه، بیا بریم عزیزم بابا حس مادریت کجا رفته؟ از
صبح بچه دست نهاله.
الهام لجبازانه گفت:
-حامی.

صدامو صاف کردم و گفتم :-ببخشید دخالت میکنم ولی بچه دوباره
خودشو کثیف کرده.
الهام عصبانی گفت:
-حامی تو مهیارو ببر خونه من عروس کشون تموم شد میام.
حامی با اخم گفت:

-مثلاً با کی میخوای بری؟ غیرتم کجا رفته ولت کنم خودم برم؟
زیر لب با خنده گفتم:
-غیرتو ببر لب کوزه آبشو بخور.

الهام که کنارم بود با اخم بهم نگاه کرد و منم ساکت شدم، یه
جورایی حامی هم اخلاقش مثله بابا بود ولی الهام کار
خودشو میکرد.

الهام به اطراف نگاه کرد و گفت:
-با فرشاد اینا میریم.

همون موقع فرشاد قهقهه زنان از کنارم رد شد و گفت:
-سلام عشقم، اون آب و بده تشنم.

بعدش برگشت و به مهیار نگاه کرد و گفت:-این بزرگ بشه چی میشه
احتمالاً از اون بچه ک*ن*ها بشه، بچه
*و*ی کی بودی تو؟

لبمو گاز گرفتم و توی گوش الهام آروم گفتم:
-داووشمون آب شنگولی زده.

حامی به الهام نگاه کرد و گفت:
-امان از دست تو الهام بزار خودم بسپارم یکی برسونتون.
بعد رو به من کرد و گفت:
-دیانا خانم بدید بچه رو ببرم هلاک شد طفلی.
الهام پستونکو چیوند تو دهن بچه و گفت:
-برو پیش بابا حامی من زودی میام.
با نیش باز بچه رو ازم گرفت و انداخت حصار حامی بیچاره،
حامی مهیارو گرفت و به اطراف نگاه کرد و گفت:
-بزار برم پیش آقا رادین.
الهام با آرنج زد بهم و گفت:
-جون عروس کشون، اونم با رادین.
و با ذوق بهم خندید. لبخند ملیحی زدم و گفتم:
-خیر گل من، قدم از قدم بردارم دیانا نیستم.
الهام مثله خودم لبخند ملیحی تحویل داد و گفت:
-تو میای من میگم.
چشمامو بستم و سرمو به طرفین تگون دادم:
-نوچ، نوچ، اگه مجبور باشم با فرشاد برم میرم ولی عمرا با رادین
بیام.
حامی از دور صدا زد:
-الهام جان.
الهام برگشت و نگاهش کرد حامی گفت:
-حله با آقا رادین برید، فقط ناموساً نهایت تا یک ساعت دیگه تموم
کنید، یه تک بنداز میام دنبالتون.
رادین همونطور که سویچ دستش بود به سمت حامی رفت، منم
خودمو زدم به اون راه و به آسمون نگاه کردم، گیر
افتادیم، همه چی دست به دست هم داده منو با اون چشم تو چشم

کنه.

رادین کنار حامی ایستاد و گفت: _حالت خوب نیست برو خونه راحت
استراحت کن خودم
میرسونمشون.

حامی سری تگون داد و گفت:

-خودم میام داداش، خیلی باعث زحمت شدیم.

مهیار زد زیر گریه و حامی سعی کرد آرومش کنه،

رادین ریموت ماشینو زد، یهو چشمش به من افتاد، گوشیمو روشن

کردم و الکی مشغول شدم ،آروم گفتم:

_نه چه زحمتی ، برو راحت باش.

الهام با خوشحالی گفت:

-حامی عزیزم، چشات قرمز شده برو من زودی میام.

حامی بیچاره چیزی نگفت و بعد خداحافظی از رادین و ما

سوارماشینش شد و حرکت کرد.

کم کم صدای بوق ماشینا و جیغ جیغ دخترای فامیل بلند شد فاطیما

سوار ماشین عروس شد، رادین در راننده رو باز

کرد و گفت:

_بفرمایید.

الهام با هزارتا تعارف و تشکر سوار ماشین شد و رادین هم پشت

فرمون نشست جلوی در ایستادم و مردد به اطرافنگاه کردم به امید

اینکه راهی پیدا بشه من سوار نشم، الهام منتظر

نگاهم کرد و آروم گفتم:

_سوار شو دیگه.

فهمیدم اینکارم بیشتر تو چشمه بهتر این بود که بی حاشیه سوار

میشدم، تا پامو بردم بالا

تا سوار شم یه دفعه ماشین حرکت کرد پای منم توی هوا موند! کلا

ضایع تر از این وجود نداشت؛ همونطور که پام رو
هوا بودو داشتم با چشمای متعجب رفتن ماشینو نگاه میکردم یهو
ماشین ایستاد و دنده عقب اومدو رادین با چهره
جدی که خنده هم توش موج میزد گفت:
-سوار نشده بودید؟ فکر کردم سوار شدید.
الهام از شدت خنده دستشو گذاشته بود رو دهنش و قرمز شده بود،
لبامو باحرص جمع کردم و بازم سوار نشدم ،
دوباره ماشین تکون خورد و یکم رفت جلو، نزدیک بود بیفتم
بخاطر همین جیغ زدم:
-نمیبینی، هنوز سوار نشدم.دوباره برگشت و بهم نگاه کرد و یه ابروشو
انداخت بالا و بیخیال
گفت:

-عه،هنوز سوار نشدید؟
الهام خنده اش دوبرابر شد، خودمو انداختم رو صندلی و با حرص
گفتم:

_مثله اینکه خیلی عجله دارید.
وبعدش با تاسف رو به الهام کردم وگفتم:
-الهام جان مراقب باش خفه نشی.
الهام خنده شو خورد و گفت:
-تموم شد.

عصبانی جلوی گوش الهام آروم گفتم:

_چه چیز خنده داری دیدی دقیقا؟

بازم خندید و گفت:

_وای آخه قیافه تو ندیدی تو اون لحظه.

چیزی نگفتم و مشغول کردن لاک روی ناخونام شدم، هنوز خواستم
الهامو سرزنش کنم و بگم دیدی انقدر بهت گفتمنیایم حرفمو گوش

نکردی آخه روت میشه توی ماشین این جیغ
جیغ کنی؟ لبخند پلیدی زدم و تا خواستم بگم
رادین هرچهارتا شیشه ماشینو داد پایین، ولوم ضبطو زیاد کرد و
پاشو گذاشت رو گاز و سرعت ماشینو برد بالا
انگاری رو هوا داشتیم پرواز میکردیم
الهام بهم نگاه کرد و جیغ زد:
-ایول.

رسیدیم کنار ماشین عروس، الهام باخنده سرشو ازشیشه در آورد و
شروع به سوت زدن کرد، فاطیما از توی ماشین
برامون دست تکون داد و کلی ذوق کرد منو تو ماشین رادین دید
نمیدونم چرا!

اشکان سرشو از شیشه ماشین در آوردو به رادین گفت:
-ایشالا عروسی خودت.
رادین با خنده گفت:
-خدانکنه.

پشت چشمی برای همشون نازک کردم و زیر لب با غیض گفتم:
-بشین بینیم بابا.

بعدش تو دلم گفتم کدوم دیوونه ای میخواد زن رادین بشه؟ یهو یاد اون
حرفایی که به رادین گفتم افتادم!

_خدایا چی میشه اون قسمت از زندگیمو با قیچی کات کنی؟
سرمو انداختم پایین، یعنی رادین یادشه؟ والا منکه اصلاً حرفای
اونو یادم نیست، خاک تو سرت دیانا جلوی این یه
جو آبرو نداری آییی خدا، البته اونم جلوی تو همچین با آبرو هم
نیست.

الهام انگار اصلاً تو یه حال دیگه ای بود، انقدر سوت و جیغ زد
که خسته شدو کنار من نشست ، اصلاً به رادین نگاه

نمی‌کردم، ولی عجیب به چشمم خوشحال می‌ومد، یعنی از عروسی
اشکان انقدر خوشحاله؟

همونطور که چشمم به آینه حصار ماشین بود و تو فکر بودم الهام
زد رو شونه مو گفت:

–میرم پایین برای تبریک خداحافظی؛ نمیای؟
از فکر در اومدم و چشمم به جای خالی رادین افتاد گفتم:
–آره، میام بریم.

رفتیم پیش فاطیما و اشکان به فاطیما لبخندی زدم و دستمو بردم
جلو بهش دست بدم که یکی خودشو انداخت و شروع کرد به ماچ کردن
فاطی، عالیه دفعه پیش پام ایندفعه دستم
روی هوا موند، با اخم به زنه نگاه کردم و منتظر
موندم همه تبریکاشونو بگن تا قشنگ با فاطیما خداحافظی کنم، بعد
اینکه خلوت شد جلو رفتم و حصارش کردم:
–بهت تبریک میگم، امیدوارم خوشبخت شی دوست جونیم.
محکمتر حصارم کرد وبا صدایی که از بغض میلرزید گفت:
–ممنون خواهری.

اخم کرده خودمو ازش جدا کردم و گفتم:
–اِه، لوس، گریه نکن دیگه.

با چشمای اشکی نگاهم کرد و گفت:
–باشه.

بادیدن چشماش مکث کوتاهی کردم و یهو زرتی زدم زیر گریه
هرکاری کردم جلوی گریه مو بگیرم نشد اونم
همینطور گریه می کرد، الهامم اومد پیشمون و هردومونو حصار
کرد و اتفاقا اونم شروع کرد به گریه کردن، دلم برای
دوران مجردی مون تنگ میشد، دلم برای شبایی که تا صبح به
بهونه درس خوندن میرفتیم خونه همدیگه تنگ

میشد، حتی دلم برای قهرامونم تنگ میشد، برای اون موقع ها که
الکی روی کاغذ شماره مینوشتیم پرت میکردیم جلو پسر، برای وقتی که
مزاحم تلفنی میشدیم، وقتی که قرار
میداشتیم پسر رو اسکول میکردیم بعدش خودمون
نمیرفتیم.

فاطمیما :باشه دیانا جان بسه دیگه.
وقتی که برای اولین بار باهم سیگار کشیدیم تا سه روز صدامون
در نمیومد.

فاطمیما: دیانا، قربونت بشم کافیه منم همینطور.
اشکامو پاک کردم و گیج گفتم:
-هان؟

با دیدن چشمای متعجب اطرافیان با تردید گفتم:
-چپشده؟ نکنه بازم بلند بلند فکر کردم؟
اشکان نگاهی به آسمون کرد و با خنده گفت:
-ای کاش فاطمیما هم این خصلت بلند بلند فکر کردنو داشت.
رادین لبخندی زد وگفت:
-خوشبخت شی پسر.

همدیگه رو حصار کردن و خواستن جدا شن یهو داداش فاطمیما از
اون طرف پرید و دوتا دستشو باز کرد و هردوشونو حصار کرد و گفت:
-دلم برای اون زمانایی که میرفتیم مکان تنگ میشه، دلم برای
وقتی که قرار میداشتیم و به بهانه نشون دادن طوطی
سخنگو دخترا رو میبردیم خونه هم تنگ میشه؛ البته خودشونم
میخواستن سری که نخاره رو دستمال نمیبندن ؛
دلم برای اون زمانا که سیگاری میکشیدیم تا سه روز از سر گیجه
عر میزدیم تنگ میشه، حتی دلم برای اون شبایی
که...

فاطمیما داد زد :

-فرشاد، عزیز دل خواهری بیا اینجا اشتباه گرفتی.

دستشو از روی گردن اشکان و رادین برداشت و به سمت فاطمیما

رفت، رادین و اشکان از همدیگه جدا شدن اشکان

به زور جلوی خنده شو گرفته بود رادینم سرشو انداخته بود پایین تا

نخنده، یهو الهام پقی زد زیر خنده با خنده

الهام؛ اشکان و رادینم از خنده ترکیدن و به فرشاد نگاه کردن.

-این الان ادای منو در آورد؟

الهام همونطور که میخندید با سر تایید کرد. رادین خداحافظی

آخرو کرد و منو الهامم بعد تبریک و خداحافظی بهسمت ماشین حرکت

کردیم، همونطور که میرفتیم الهام برگشت و

به فاطمیما نگاه کرد و گفت:

-طفلکی بابای فاطمیما چه گریه ای میکنه.

به جلو خیره شدم و گفتم:

_شب عروسی دختر تنها کسی که خیلی ناراحته و گریه میکنه

پدره، چون فقط اون میفهمه امشب میخوان چه

بلایی سر دخترش بیارن

الهام ایستاد و متفکر گفت:

_عه، جدیا، دقت نکرده بودم.

چهره عالمانه ای به خودم گرفتم و گفتم:

_از این به بعد بیشتر دقت کن.

با خنده گفت:

_یعنی خواهر مادر تجربه ای ها.

گوشی شو در آورد و گفت:

-زنگ بزنم حامی بیاد آقا رادین تو رو درباریستی نمونه.

تا خواستم بگم آره زنگ بزن رادین بهمون رسید و گفت :-چرا ایستادید؟

الهام _دیگه زنگ بزnm حامی رفع زحمت
کنیم.

رادین خیلی جدی اومد سمت ما و درو باز کرد و گفت:
-زحمتی نیست، بفرمایید.

الهام _آخه،

رادین نداشت جمله شو کامل بگه و گفت:
_بفرمایید

الهام با دیدن قاطعیت رادین حرفی برای گفتن نداشت و سوار
ماشین شد، منم بدون گفتن کلمه ای حرف توی
ماشین نشستم.

یعنی منم میخواست برسونه؟ من با رادین تنهایی؟ عمراً، حصار
گوش الهام آروم گفتم:

-تو پیاده شدی منم در خونتون پیاده میشم از اونجا خودم یه آژانس
میگیرم میرم.

الهام چشماشو درشت کردو بلند گفت:

-ساعت نزدیک دو شب آژانس گیر میاد آخه؟

رادین بیشتر گاز داد و منم عصبانی زیر لب گفتم:-لعنت به آی کیوت
الهام، لعنت.

الهام بهم نگاه کرد و گفت:

-دیانا میگم دو شب آژانس نیست که.

عصبی گفتم :

_هیچی بابا ، هیچی بیخیال.

ماشین جلوی خونه الهام نگه داشت و الهام پیاده شد تا خواستم پیاده
شم رادین گفت:

_پیاده میشید؟ میرسونمتون.

به الهام نگاه کردم و خطاب

به رادین گفتم:

_بله ممنون.

تا خواستم پیاده شم الهام هولم داد و ناخواسته مجبور به نشستن شدم، لب پایینمو گاز گرفتم و با چشمای درشت شده به رادین اشاره کردم و گفتم:
_چته؟

الهام با خنده به رادین گفت:_بفرمایید منزل یه چایی چیزی.
رادین که انگار نفهمیده بود چی شده ماشینو زد تو دنده و گفت:
_تشکر.

الهام با همون حالت خنده گفت:

_دیانا با آقا رادین میری یا حامی رو صدا کنم برسونتت ؟

برای اینکه از اینی که هست ضایع تر نشه گفتم:

_آهان، نه لازم نیست آژانس میگیرم.

رادین بی توجه به حرف من رو به الهام گفت:

_مسیرم همون اطرافه مشکلی نیست ، شب بخیر.

الهام سری تگون داد و تا خواستم عکس العملی نشون بدم ماشین راه افتاد.

با عصبانیت و دست به سینه گوشیمو در اوردم و الکی خودمو

مشغول کردم،رسماً حرف منو پشمم حساب نکرد، ای

روزی فرا برسه من حال تو رو بگیرم، وای خدا تازه یه چیز مهم

ترهم هست این اشتباهی عوض خونه منو ببره مکانی

جایی چه کنم؟ اهم نه یعنی منظورم اینکه این آدم ضعیف نفس

میتونه از همچین منی به راحتی بگذره؟ نمیتونهدیگه... اصلاً یه درصد

فکر کن این جلو سارا با اون قیافه سر تا پا

عملی نتونه مقاومت کنه جلوی من بتونه!

یعنی میتونه؟

اوه مای گاد یعنی چی؟ این فکر چیه من دارم میکنم؟ خاک تو
سرم خدایا ببخشید غلط کردم، خدایا ببخشید ،
خدایا ببخشید ، خدایا ببخشید . خوبه سه تا گفتم بخشیده شدم.
سرعت ماشین به شکل عجیبی هی تندتر میشد خودمو ریلکس
گرفتم و برای نشون دادن نهایت پروویم گفتم:
_ببخشید آقای آریایی اگه میشه یکم سرعت ماشینو بیشتر کنید من
دیرم شده.

هه که چی؟این پسرا فکر میکنن ما دخترا از سرعت بالا میترسیم،
من خودم به شخصه عاشق سرعت زیاد و هیجانم
(ارواح عمم)؛ با لبخند از شیشه بیرونو نگاه کردم که یهو سرعت
ماشین همچین زیاد شد که برای نگه داشتن تعادلم
دستمو به دستگیره در ماشین گرفتم و دست دیگه مو هم گذاشتم رو
قلبم با ترس چشمامو بستم و سریع داد زدم:
_سرعت ماشینو یکم...

برگشت و با چهره به ظاهر جدی به من که از شدت ترس به در
چسبیده بودم نگاه کرد و یه ابروشو بالا انداخت وگفت:
_شما چیزی گفتی ؟

لبامو جمع کردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
_هیچی خواستم بگم اگه میشه همینطوری تند تر برید من به موقع
برسم.

یه لحظه همونطور روی صورتم ثابت موند و بعدش آروم آروم
لبخند محوی روی صورتش نقش بست، با این عکس
العملش اخم کوچیک من که ناشی از ترس چند دقیقه پیش بود باز
شد،اما نمیدونم چیشد که نگاهشو سریع ازم
گرفت و برگشت و روبه روشو نگاه کرد.
دستمو جلوی دهنم گرفتم و چیزی نگفتم اونم سرعت ماشینو کم

کرد. یعنی واقعاً به پررویی من ایمان آورد یا بیشتر
نشون بدم؟

ماشین جلوی خونه نگه داشت تشکری کردم و خواستم پیاده بشم که
با صدای خشک و سردی گفت:

_آقای فدایی از این به بعد مدیر عامل شرکت هستند...

وسط حرفش پریدم و گفتم: _مدیر عامل؟ پس آقای آریایی چی؟

همونطور که با حالت بی حوصله ای به نطق من گوش میداد،

نگاهی به خودش انداخت و بعدش متفکر دستی به گوشه

لبش کشید، یعنی واقعاً باید توضیح میدادم منظورم از آقای آریایی
باباشه؟

منتظر نگاهش کردم که سری تگون داد و گفت:

_به آقای تاجیک سپردم جزئیات بیشتر و برای همه کارمندا توضیح

بده، فقط خواستم یاد آوری کنم این امر هیچ

تغییری توی روند قرارداد ایجاد نمیکنه.

سرمو تگون دادم و با اخم پیاده شدم.

این حرفش یعنی چی؟ مگه میشه همه چیزو ول کنن و برن؟ پس

اون همه دفتر دستک و تشکیلات بزرگ خانواده

آریایی همش تموم شد؟

با صدای تک بوقی که موقع رفتن زد به خودم اومدم و به دور

شدن ماشین نگاه کردم، حتی یادم رفت تشکر کنم.

مامان دستشو به کمرش زد و همزمان که سیبی رو گاز میزد گفت

: _رسول من با این اوضاع و احوال نمیتونم افروز و اون پسر

ایکبیری شو تحمل کنم بفهم، اصلاً تو دختر جوون داری

میخوای بزاری بیان خونه ما که چی بشه؟ اومدیم و تا سه قرن

دیگه خونه گیرشون نیومد.

بابا روی صندلی نشست و گفت:
_ببین مریم دیگه داری زیاده روی میکنی، بابا دو، سه هفته بیشتر
اینجا نمیمونن خونه که پیدا شد میرن.
همونطور که توی فکر غرق بودم و به نقطه نامعلومی نگاه
میکردم گفتم:
_این موضوع به من ارتباطی نداره ولی فکر نکنم آقای تاجیک
خوشش بیاد یه خانواده دیگه هم بیاد تو خونه اش!
مامان سریع گفت:
_دقیقا حرف منم همینه
بابا نگاه معناداری بهم کرد و خطاب به مامان گفت:
_چرا شلوغش میکنید، یک خانواده نیستن که... داداشمه و زنش و
بچش، تازه با آقای تاجیکم حرف میزنم اون
مشکلی نداره، گناه دارن از زمانی که باهم بحث کردید رفتن مسافر
خونه. مامان کلافه گفت:
_گفتی فقط سه هفته؟
بابا خندید و گفت:
_اره، فقط سه هفته.
مامان نفس عمیقی کشید و گفت:
_خدا کنه، باشه من حرفی ندارم، فقط این بحث مسخره رو جمعش
کن.
بابا کتشو برداشت و با گفتن باشه ای به بیرون از خونه رفت.
به ساعتی که نه و نیم صبحو نشون میداد نگاه کردم، شماره آرشو
گرفتم و رفتم توی حیاط، بعد چهار تا بوق صداش
توی گوشی پیچید:
آرش: سلام، دیانا خانم؛ از این طرفا.
خندیدم و گفتم:

_سلام، خوبی؟ بد موقع که زنگ زدم؟
آرش: نه اتفاقاً از اول صبح شیفتم؛ چیزی شده؟_نه فقط زنگ زدم بگم
نقشه ها رو حاضر کردم یه روزو تعیین
کن پیام شرکت.
_آها، چه عالی فردا ساعت ده چطوره؟
_خوبه، امم... راستی شنیدم مدیریت شرکت تغییر کرده درسته؟
چند ثانیه پشت خط سکوت برقرار شد و بعدش آرش با صدای
جدی گفت:
_درسته، ولی مشکلی توی روند کار ما ایجاد نمیکنه.
سرمو تکون دادم و گفتم:
_نه برای اون نگفتم کلاً سوال شده بود برام که چرا یهو اینجوری
شد؟
صدای نفس عمیقی که آرش کشید از پشت تلفن شنیده شد و بعدش
گفت:
_یکی از دلایلم میتونه بیماریه آقای آریایی باشه.
دستمو گذاشتم رو قلبمو سریع گفتم:
_کدوم آریایی؟
_امیر مسعود آریایی.
نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:_خداوشکر.
آرش باخنده گفت:
_چی؟
سریع گفتم:
_هیچی... خوب کاری با من نداری؟
_نه، فقط فردا ساعت سه و نیم آقای آریایی پرواز دارن تمام
عوامل شرکت میرن بدرقه اگه دوست داشتی میتونی
بری.

با این حرفش انگار دلم هُری ریخت، آب دهنمو قورت دادم و آروم گفتم:

_برای همیشه؟

_همیشه ی همیشه هم نه؛ یه مدت طولانی چون شنیدم پسرشم باهاش میره ولی دورا دور روی شرکت نظارت دارن.

لبمو به دندون گرفتم و چشمامو بستم و سریع گفتم:

_آهان، نه نمیام، پس فردا میبینمت خداحافظ.

_بای.

شب شده بود و تاخود صبح با خودم کلنجار رفتم که برم یا نرم؟ و به این نتیجه رسیدم اگه فاطیما بهم زنگ بزنه وازم بخواد باهاشون برم من میرم چون صد در صد اشکان بدرقه

رادین میره اگرهم زنگ نزنه که نمیرم و خلاص.

روی مبل نشستم و برای چندمین بار به ساعت نگاه کردم و با

استرس پوست لبمو جویدم، ساعت سه شده

بود، صفحه گوشیمو جلوی چشمم گرفتم و با حرص گفتم:

_یه وقت یه زنگ نرنی بهم، خوب؟ خوب؟

توی دستم فشارش دادم و دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم:

_البته برای من مهم نیست چون اشتیاقی به رفتن ندارم. آههه زنگ

بزن دیگه دیو...

یهو مامان از توی آشپزخونه در اومد و با صدایی که تعجب توش

موجب میزد به منی که مشغول مشتش زدن به مبل و

گوشی بودم گفت:

_دیانا خوبی؟

فوشمو نصفه نیمه خوردم و با خنده محکم سر جام نشستم و

موهامو از جلوی صورتم زدم کنار و گفتم:

_من خوبم. لبخند دلسوزانه ای زد و کنارم نشست و دستمو گرفت.

_الهی تصدقت، میدونم تو هم مثله من همش میریزی تو خودت
بروز نمیدی.

سرمو تکون دادم و گفتم:

_آره منم مثله شما تو خودم میریزم.

مامان دستشو گذاشت روی سرم ومتأثر گفت:

_توهم مثله منی تو هم کم درد نداری؛ درد اصلیت اینه که تو
همدرد نداری.

یهو بلند شدم و بهش نگاه کردم و با خنده گفتم:

_فقط فررریاد همینجا داد میزنم من میخونم و سکوتمو دار میزنم

من میمونمو سعودمو جار میزنم و بال میزنم به اوج

قصه ها میپریم، از این به بعد حرف دلم رو فررریاد میزنم....

(فریاس_یاس)

مامان پرید وسط حرفمو داد زد:

_ای زهر مار، بیار پایین صداتو ببینم سرم رفت،چی میگی برای

خودت؟

چشمامو درشت کردم و گفتم:_بابا آهنگ یا س دیگه ، خودت الان

داشتی میخوندی ادامه شو

گفتم، فقط فریاد...

دستشو گذاشت رو دهنمو با حرص گفت:

_خدایا شکرت به همه بچه دادی به منم بچه دادی.

و بلند شد و رفت!

به رفتنش نگاه کردم و گفتم:

_بابا خودت اول شروع کردی...پووووف.

دوباره به ساعت که حالا سه و پونزده دقیقه رو نشون میداد نگاه

کردم و مشتی به مبل زدم، همون موقع گوشیم

زنگ خورد، سراسیمه گوشيرو برداشتم و تماسو وصل کردم و

گفتم:

_بله؟

صدای خنده فاطیما از پشت خط اومد که گفت:

_ای کلک روی گوشی خوابیده بودی؟

با خوش رویی گفتم:

_وای

سلام عزیزم، چطوری؟

دوباره خندید و گفت:_داری از فضولی میمیری نه؟ خودتو خسته نکن

من دهنم قرصه

قرصه الهام خودشو کشت هیچی بهش نگفتم.

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم:

_نه بابا، دیشبو بیخیال دیگه چه خبر؟

با صدای مرموزی گفت:

_اها تو به مراتب از الهام زرنگ تری میخوای اول صبحی رو

برات تعریف کنم بعد یواش یواش بریم تو کار دیشب؟؟؟

چه خوب میشد فاطیما میفهمید من مثله الهام اصلاً کنجکاو نیستم

بدونم دیشب بین اونو اشکان چی گذشته و چه

غلطی کردن ، دوباره به ساعت نگاه کردم و داد زدم:

_چیز دیگه ای نمیخوای بگی؟

_نه چی مثلاً؟

عصبانی گفتم:

_آها، پس من قطع کنم باید برم مامان کارم داره، فقط مطمئنی زنگ

زدی همینو بگی دیگه ؟

با صدای جدی گفت:

_میزون نیستیا، نه کاری ندارم. مایوس شدم و تا خواستم خداحافظی

کنم سریع گفت ؛

_آها، یه چیز دیگه هم هست حواس میمونه مگه.
تند تند گفتم:

_چی؟ چی؟

_درباره رادین آریاییه.

با حالت پیروز مندانه ای مشتمو بالا بردم و تو دلم گفتم: اینه.
من: خوب؟ بقیه اش.

_آقای آریایی و رادین ساعت چهار و نیم پرواز دارن من و اشکان
میخوایم بریم تو نمیای؟

_وا، سه و نیم بود که!

با صدای متعجبی گفت:

_آره پرواز تاخیر داشت شد چهار و نیم، ولی تو از کجا میدونی؟

هنگ کرده بودم نمیدونستم چی بگم بخاطر همین گفتم:

_چی؟ صدا قطع و وصل میشه، الو... الو.

بی حوصله گفت:

_قدیمی شده این شگردت. با حالت گریه سرمو چندبار به ستون کوبیدم
و گفتم:

_لعنت به من که هرکاری بلدم به تو میگم... ناسلامتی رییس

شرکتمونه ها، آرش چند دقیقه پیش زنگ زد بهم خیلی

اصرار کرد برم بدرقه ولی من قبول نکردم.

با صدایی که التماس توش موج میزد گفت:

_وای میدونستم نمیای... بیا دیگه، تورو خدا، من تنهام، میدونم

میگی نه ولی بخاطر من.

در حالی که با هیجان به سمت اتاقم میدویدم تا حاضر شم و از

خوشی روی پاهام بند نبودم صدامو مثله آدمای بی

حوصله کردم و گفتم:

_حالا که خیلی اصرار میکنی باشه، روتو زمین نمیندازم، فقط

بخاطر تو.

با لحن عجیبی گفت:

– یعنی قبول کردی؟

با عجله گفتم:

– میخوای نیام؟

– نه نه. سریع گفتم:

– اوکی، پس فرودگاه میبینمت.

– میایم دنبالت دیوونه.

با ذوق گفتم:

–

اها پس فعلاً.

– تا بعد.

با عجله رفتم سر کمد لباسام و یه مانتوی زرشکی در اوردم و

پوشیدم، بعد از چند دقیقه کوتاه که گذشت حاضر

و آماده جلوی آینه ایستادم و با عجله دستی به شالم کشیدم و رژمو

یکم کمرنگ کردم بعدشم سریع از اتاق پریدم

بیرون و شاد و شنگول به سمت بیرون رفتم.

– دیانا ماما کجا میری؟

و اینجا بود که یادم اومد به ماما نگفتم میخوام برم بیرون!

برگشتم و با خنده گفتم:

– میرم بدرقه رئیس شرکت.

بابا از اتاق حصاری در اومد و گفت:

– رئیس شرکت؟ با عجله گفتم:

– آقای آریایی، من برم دیگه.

یه دفعه بابا گفت :

– عه، جدی؟ خانم شناختی کیو میگه؟

مامان با حالت متفکری گفت:

نه، کیو میگه؟

بابا به مبلا اشاره کرد و گفت:

وقتی دیانا توی آسانسور گیر کرده بود اومدن خونه عیادت، همون موقع که ننه توی کفش آقای تاجیک ذغال انداخت.

مامان به نشانه تفهیم انگشت اشاره شو بالا آورد و گفت:

آهااااا فهمیدم... میخواد کجا بره حالا؟

این پا و اون پا کردم و گفتم:

میشه بعدا توضیح بدم؟

مامان اخم کرد و گفت:

نه. تند، تند گفتم:

آقای آریایی بزرگ بیماری لاعلاج گرفته با آریایی کوچیکه میرن آمریکا درمان کنن شاید بمونن شاید برگردن.

بابا گیج گفت:

بزرگ؟ کوچیک؟ سائز بندی داره مگه؟

کف دستمو کوبیدم رو پیشونیم که

مامان داد زد:

وای رسول، وای.

به مامان نگاه کردم و گفتم:

مامان بچه لگد زد؟

مامان با ناراحتی گفت:

بیماری لاعلاج داره بنده خدا؟

بابا سریع کتشو برداشت و گفت:

خدا ایشالا شفاش بده، منم میام باهم بریم.

متعجب به بابا نگاه کردم و گفتم: بابا شما چرا میخواید بیاید آخه؟

بابا _بیام بنده خدارو ببینم ، تورو هم می‌رسونم.
در حالی که سعی می‌کردم از عصبانیت نترکم گفتم:
_قراره فاطیما بیاد دنبالم.

همونطور که کتشو تنش میکرد به سمت در رفت و گفت:
_عیب نداره دخترم اونم بیاد باهم میریم.
عصبانی گوشه لبمو خاروندم و گفتم:
_باشه فقط زود.

به سمت حیاط رفتیم و من زودتر از بابا رفتم بیرون تا ماشینو از
پارکینگ بیاره تو خیابون، عینک آفتابی مو زدم به
چشمم و با خود شیفتگیه خاصی به اطراف نگاه کردم، مچمو گرفتم
بالا و نگاه مجددی به ساعت انداختم و داد زدم :
_بابا بیا دیگه.

بعدش برگشتم و به اطراف نگاه کردم که متوجه یه ماشین دویست
و شش آلبالویی شدم؛ منم که عشق آلبالویی
بیشتر برگشتم و با دقت بر اندازش کردم که چشمم به پسره جوونی
خورد که کنار ماشین ایستاده بود و بهم نگاه میکرد، اخمی کردم و
نگاهمو خیلی ریلکس از ماشین گرفتم ولی
یهو یادم اومد ماشینشو جلوی در پارکینگ
پارک کرده و این برابر بود با یکی دو دقیقه ای اتلاف وقت،
دوباره برگشتم و بهش نگاه کردم که دیدم بازم زل زده به
من اخمم پررنگ تر شد.

_مرتیکه بد چشم، درویش کن اون لامصبارو.
اولش از رفتن منصرف شدم ولی بعد که فکر کردم دیر رفتن من
مساویه با دیر بیرون اومدن ماشین و در نتیجه
نرسیدن به خداحافظی با رادینه اهم یعنی آقای آریایی، تصمیممو
گرفتم و به طرف پسره رفتم هرچی نزدیک

میشدم پررو چشم بر نمیداشت ازم، معذب شدم و سرمو انداختم
پایین و به یک قدمیش رسیدم درحالی که سرم
پایین بود گفتم:

_ببخشید لطفا ماشینتونو اونطرف تر پارک کنید اینجا در پارکینگه.
منتظر موندم که جواب بده ولی اون جوابی نداد سرمو بالا اوردم و
دهنمو باز کردم حرف بزنم متوجه شدم به نقطه
نامعلومی خیره شده!

و بدبختانه یعنی منو نگاه نمیکرده و توی فکر فرورفته، یعنی مردم
انقدر عمیق توی فکر میرن؟ بلند گفتم:
_آقا.

یهو بهم نگاه کرد و با اخم گفت:
_با منید؟

_بله لطفا ماشینتونو اونطرف پارک کنید اینجا جلوی پارکینگه.
به ماشین اشاره کرد و گفت :
_نمیشه، این ماشین من نیست ماله دوستمه.
نگاه جدی بهش کردم و گفتم:

_مال دوستتونه دیگه میدونه، لطفا یه دقیقه پشت فرمون بشینید
برش دارید.

نگاهی به ماشین انداخت و گفت:

_نمیشه خانم بلد نیستم باهاش کار کنم.
چشمامو درشت کردم و گفتم:

_ووو، حتماً با دنده غیر اتوماتیک نمیتونید کار کنید نه؟

با اخم بهم نگاه کرد و هیچی نگفت، این بابا هم انگار توی
دستشویی گیر کرده بود نمیومد بیرون، دستمو زدم روکاپوت ماشین و
گفتم:

_برش دار سریع آدم باید از یه جایی شروع کنه، آخه ماشین

سواری بلد نیستی این اداها چیه درمیاری؟
توی صورتم براق شد و گفت:
_گفتم ماشین مال من نیست با این مدل ماشینم نمیتونم رانندگی
کنم،
شد؟

دستی توی هوا براش تگون دادم و زیر لب برو بابایی گفتم وکلافه
به سمت آیفون خونه رفیقش رفتم و بدون مقدمه
گفتم:

_بیاید ماشینتونو ببرید عقب تر.
و منتظر جواب نمودم و به طرف در پارکینگ رفتم.
همزمان با تمسخر گفتم:
_حتما با پورشه رانندگی میکنی؟
طلبکارانه گفت :

_همونی که تو میگی یه کی دومدل بالا و پایین مشکلیه؟ اصلا تو
که انقدر اِفه و کلاس میای خودت چی سوار
میشی؟ و اینجا بود که یه سوال برام پیش اومد ،چرا من الان دارم با پسر
مردم دعوا میکنم؟ ولی خدایی اگه یه چیزی دستم
بود لت و پارش میکردم در اصل عصبانیتم از دست بابا و آشفتگی
خودمو سر اون خالی میکردم.

با اعتماد به نفس بسیار کاذبی گفتم:
_پورشه یکی دومدل پایین تر یا بالاتر.
همون پراید خودمون! دیگه دعا میکردم دوستش نیاد ماشینو برداره
وگرنه آبروم به باد فنا میرفت،حالا اگه
میفهمید رانندگی بلد نیستم که بدتر، هرچند میدونستم اونم مثله من
یه بلوفی زده ، درهمون حین که خصمانه به
هم نگاه می کردیم دوستش اومد و متعجب نگاهی به هردومون کرد

و بعدش ماشینشو برد عقب تر.
بابا هم بعد قرن ها در پارکینگو زد و قصد بیرون آوردن ماشینو کرد، پشتمو به پسره کردم و با چشمای بسته دعا کردم از اینجا رفته باشن یا در صورت امکان برای یکبارم که شده بابا ماشین آقای تاجیکو قرض گرفته باشه، اما اتفاقی افتاد که خدا برای هیچ بنده ای نیاره...بابا سوار بر وانت سفید از پارکینگ خارج شد و با لبخند گلگشادی جلوی پام تیک آف کشید و گفت:
_بپر بالا دخترم که دیر شد.
با چشمای گشادشده از فرت تعجب به تیپ خودم و ماشین نگاه کردم، همزمان صدای منفجر شدن پسره پشت سرم از خنده رو شنیدم که میگفت:
_ورژن جدید پورشه دو مدل بالا و پایین.
همراه شدن دوستش و خنده دوتاییشون باعث شد دستامو مشت کنم و سریع سوار ماشین بشم، قربون خدا بشم که تاوان گناهانمو تو جیک ثانیه میده، همینطوری جواب دعاهامو هم میدادی چی میشد؟
کمربندمو بستم و منتظر به بابا نگاه کردم، زنگ زدم فاطیما و گفتم نیاد دنبالم،بابا استارت ماشینو زد و راه افتادیم
حین حرکت یه آهنگ مسخره توی ماشین پلی شد و بابا همراه با یه حس و حال خاصی با آهنگ همخوانی میکرد:
_پیرهن صورتی دل منو بردی... کشتی تو منو غممو نخوردی...
نشون به اون نشون یادته گل سرخی روی موهات
نشوندی،گفتی من میرم زودی بر میگردم بعد میام...دستمو گذاشتم روی کلید و قطعش کردم.
بابا آینه ماشینو تنظیم کرد و گفت:

چرا آهنگو قطع کردی؟
خیلی سعی کردم خودمو کنترل کنم و داد نزنم:
بابا این وانت چیه؟
این وانت عموته ماشینمونو قرض گرفت این رخشو گذاشت، به
به! عجب خوش دستم هست.
دستمو گذاشتم رو پیشونیم و با حالت گریه گفتم:
جلوی فرودگاه با رخس... چه صحنه ای بشه.
بعد چند دقیقه سکوت و آرام شدن من تقریباً همه چی داشت خوب
پیش میرفت که یهو ماشین وسط خیابون
ایستاد هرچی بابا استارت زد ماشین روشن نشد، روشن نشدن
ماشین بابا همراه شد با وارد شدن یه شوک ناگهانی
به من، داشتم چیکار میکردم؟
میرفتم
بدرقه رئیس شرکت؟ یا به بهونه اون دیدن رادین؟
رادین؟ کسی که منو از مرگ نجات داد؟
یا کسی که به سارا تجاوز کرد؟
من چرا داشتم میرفتم دیدنش؟
مگه اون نگفت ازم دوری کن؟ مگه اون روز توی ماشین نگفت
ازم دور باش؟
راستی، قرار نبود ازش متنفرم باشم؟ پس چرا همه چی یادم میره؟
من دارم چیکار میکنم؟ خودمو سپردم دست دلمو
دارم تا ناکجا آباد میرم، نباید برم.
این اتفاق نشانه ایه که میخواد بهم نشون بده نباید از این جلو تر
برم.
بابا : چی شد؟! فکر کنم خراب شده.
به بابا نگاه کردم و گفتم:

_اها پس همیشه بریم دیگه، عیب نداره.

بابا سریع گفت:

_نه زشته دوستت اونجا منتظرته.

پیاده شدم و گفتم:

_بهش زنگ میزنم میگم مشکل پیش اومده نمیتونم پیام.

_نه الان تاکسی دربست میگیرم ببرت. نمیشد؛ بابا پيله کرده بود وقتی

هم که پيله میکرد دیگه ول کن

ماجرا نبود، مقاومت در برابر بابا بی ثمر بود امکان

نداشت روی حرف بابا حرف زد و من سوار اولین تاکسی شدم که

به مقصد فرودگاه حرکت میکرد ، چندباری اومدم

به راننده بگم تغییر مسیر بده که نشد، نمیشد روی حرف بابا حرف

زد نمیشد، نمیشد، نمیشد... ، ماشین جلوی

فرودگاه نگه داشت، پیاده شدم و به افکار چند دقیقه پیشم فکر

کردم، من مصداق بارز یک آدم ضعیف النفس بودم،

گوشیم پشت سر هم زنگ میخورد و فقط یک ربع وقت بود، جلوی

ورودی فرودگاه این طرف و اونطرف میرفتم

، بلا تکلیف گوشه ای ایستادم، کلافه از تماسای فاطیما گوشیمو

خاموش کردم و ثانیه شمار های ساعتو یکی یکی

شمردم، پنج دقیقه دیگه بیشتر وقت نبود.

باید میرفتم یا نمیرفتم؟

رادین برای همیشه قرار بود بره، یعنی دیگه نه دانشگاه میبینمش

نه شرکت، دیگه یهو پشت سرم سبز نمیشه تازه

شاید کس دیگه ای هم نباشه وقتی سر جلسه امتحان گیر کردم بهم

تقلب برسونه! یا توی کویر به خدمه بگه برامپتو بیاره حتی اگه به بهونه

های دیگه باشه. به ساعت نگاه کردم

چهار دقیقه دیگه مونده بود، یه صدایی توی ذهنم

گفت:

"برای همیشه میره" ...

یه دفعه بدو بدو به سمت داخل فرودگاه رفتم و در حالی که گوشیمو روشن میکردم سردرگم به این طرف و اون طرف میدویدم و دنبالشون میگشتم، تا گوشیم روشن شد شماره فاطیما رو گرفتم و با بغض گفتم:

_فاطیما کجایی؟

فاطیما شاکی گفت:

_نمیخواد زحمت بکشی بیای دیگه...

داد زدم:

_میگم کجایی؟

شوکه شده گفت:

_چیشده؟

چیزی نگفتم و آدرسو ازش گرفتم و بعد یه عالمه نذر و نیاز پیداشون کردم، فاطیما دستشو برام تکون داد نفس زنان دویدم و سعی میکردم خودمو بهشون برسونم؛ داشتن میرفتن، رادین چمدون به دست و منتظر به اطراف نگاه میکرد، با دیدن من لبخندی کوتاه زد که از چشمم پنهون نمود، دستمو گذاشتم رو قفسه سینه مو رو به روی پدر و پسر ایستادم و بریده بریده گفتم:

_ببخشید..دیر رسیدم...

امیر مسعود آریایی لبخند کمرنگی زد و گفت:

_خواهش میکنم، متشکر از لطفتون.

همونطور که زیر چشمی به رادین نگاه میکردم و نفس کشیدم کمی مرتب شده بود گفتم:

_امیدوارم سفر خوبی داشته باشید.

لبخندی زد و گفت:

–زنده باشی ممنون.

به سمت پله برقی ها حرکت کرد و دستی برای بقیه تگون داد و به رادین گفت:

–بریم پسر. رادین همونطور که ایستاده بود گفت:

–چشم پدر جان.

نتونستم خودمو نگه دارم بهش نگاه کردم، اما انگار اون قبل تر از من این تصمیمو گرفته بود چون با بالا بردن سرم باهاش چشم تو چشم شدم... تو چشمام نگاه کرد و برای اولین بار مستقیم به روم لبخند زد، ولی این از اون خنده هایی بود که از صدا تا اخم برام بدتر بود، صورتش میخندید اما چشماش نه؛ من به اینجور چیزا اعتقاد نداشتم و ندارم اما تو اون لحظه میتونستم با جرعت بگم اینطور بود. خنده از روی صورتش رفته رفته محو شد و بعد سکوت چند ثانیه ای گفت:

–خدا حافظ.

چشماشو بست و درهمون حالت با اخم برگشت و به سمت پدرش رفت

با لبای لرزون ایستادم و رفتنشونو تماشا کردم، رادینم نامردی نکرد و اصلا برنگشت پشت سرشو نگاه کنه، چنددقیقه ای در همون موقعیت ایستادم و وقتی قشنگ دور شدن

برگشتم به سمت بقیه، همه اومده بودن از منشی شرکت گرفته تا فاطیما و اشکان و آرش، لبخند الکی زدم و خطاب به همشون گفتم:

–سلام به همگی ببخشید حواسم نبود.

جواب سلاممو دادن و هرکی رفت پی کارش، فاطیما و اشکان به

سمتم اومدن اشکان با لبخند گفت:
_سلام خانم مهندس چطوری؟
فاطمیما که کنار اشکان ایستاده بود با نگاه مشکوکی بر اندازم کرد
و چیزی نگفت، به زور لبخندی به روی اشکان زدم
و گفتم:
_خوبم.
اشکان زیر چشمی نگاهی به فاطمیما که مثله چی به من زل زده بود
انداخت و دستشو روی شونه فاطمیما گذاشت و به
خنده ای بسنده کرد، نگاه گذرایی به گوشیم انداختم و برای فرار از
اون فضای خفه کننده گفتم:
_بابا الان میاد دنبالم، باید زود برم.
فاطمیما به حرف اومد و گفت:
_خوب میگفتی با مایی.سریع گفتم:
_دیگه گفتم مزاحم نشم.
اشکان جدی گفت :
_نه،چه حرفیه.
با این حرف اشکان ناخودآگاه یاد رادین افتادم، اونم همیشه جدی
میگفت :نه چه حرفیه؟ نکنه اشکان این لحنو از
رادین یاد گرفته؟ هه، چی دارم میگم!
از فکر در اومدم و خواستم حرفی بزنم که متوجه آرش شدم
اونطرف تر ایستاده بود و با کسی مشغول حرف زدن
بود.
نمیخواستم منو ببینه بخاطر همین سری برای فاطمیما و اشکان
تکون دادم و گفتم:
_ببخشید من عجله دارم.
اشکان نگاه عجیبی به فاطمیما و من انداخت و گفت:

_راحت باش.

تا خواستم قدم اولو بردارم و راحت شم از این همه تظاهر به خوب بودن ؛صدایی از پشت سرم شنیدم که گفت:_دیانا. دستمو مشت کردم و با ناراحتی شدیدی روی پیشونیم گذاشتم و بعد از مکث کوتاهی لبخند کذایی روی لبم نشوندم و برگشتم و به سمت آرش، اومد سمتم و باهم سلام و احوال پرسى کردیم.

آرش _گفته بودی نمیای.

گوشه شالمو صاف کردم و با صدای لرزون گفتم:

_کاش نیومده بودم.

ابروهاشو انداخت بالا که متوجه شدم چی بلغور کردم، سریع گفتم:

_نه، یعنی کاش دست خالی نمیومدم، گلی، شیرینی.

فکر کنم بدتر گفتم!

دوباره گفتم :

_نه گل چیه... منظورم اینکه ... آهان راستی ببخشید دیر سلام کردم!

وقتی ذهنم مشغوله نمیتونم روی حرف زدنم تمرکز کنم، کلاً یه

وضعى درست میشه که طرف مقابلم به صورت خود

جوش میفهمه هیچی بارم نیست.آرش باخنده گفت:

_خواهش میکنم، منظوری نداشتم میخواستم بگم...

نذاشتم حرفشو بزنه و گفتم:

_بیخیال، ولش کن.

_آره میخواستم...

_آره بابا من حواسم نبود یه چیزی گفتم.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

_اوهوم ، من بیخیال شدم، میخواستم دوباره...

_خوب کاری میکنی، اصلاً بهش فکر نکن.
یهو گفت:

_دیانا میزاری حرفمو بزnm؟
چشمامو بستم و با ته مونده توانم برای خوب نشون دادن خودم
گفتم:
_باشه بگو..

بهم نگاه کرد و سریع گفت:
_مگه میداری؟ میخواستم بگم....منتظر بودم حرفشو بزنه که ساکت
شد و بهم زل زد ،نفس عمیقی
کشیدم و گفتم :
_من که دیگه چیزی نمیگم بگو.
با صدای آرومی گفت:

_از حرفم ناراحت شدی؟
سرمو به طرفین تگون دادم ودوباره الکی خندیدم و برای خاتمه
دادن بحث گفتم:
_نه آرش سر و پا گوشم.
لبخندی زد و گفت:

_خواستم بگم اگه نقشه ها همراهته الان بریم دفتر یه سری چیزا
تغییر کرده باید هرچه سریعتر واست توضیح بدم.
با انگشت اشاره و شصتم پیشونیمو ماساژ دادم و گفتم:
_نمیشه بزاریم همون عصر؟

_مشکلی پیش اومده؟

سریع از جا پریدم و گفتم:

نه، همینطوری گفتم ، خوب باید چیکار کنیم؟

آرش _کار خاصی نیست باید بریم شرکت، نقشه ها همراهته الان؟_الان
که همراهم نیست ولی خوب اشکالی نداره میگم بابا برام

بیاره شرکت.

سرشو کمی خم شد و مشکوک به من که سر افکنده به زمین خیره شده بودم نگاه کرد و گفت:

_میخوای من برسونمت خونه نقشه هارو برداری از اونجا بریم شرکت؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:

_نه مشکلی نیست، فقط میشه من با تو پیام شرکت؟

سریع گفت :

_البته.

بی حوصله گفتم:

_پس من یه لحظه برم از بچه ها خداحافظی کنم میام.

_باشه من پیش ماشین منتظرتم.

به سمت خروجی رفت و منم به سمت فاطیما و حرکت کردم،

چقدر خوب میشد زود این ساعت میگذشت و

میتونستم برم خونه.

فاطیما سریع اومد سمتم و دستمو گرفت و گفت:_چرا برگشتی؟ حالت

خوبه؟

رنگم پرید، با تته پته دستی به صورتم کشیدم، یعنی انقدر تابلو

بودم که همه میفهمیدن ؟

_آره، مگه باید بد باشم؟

اخم کرد و گفت:

_نه حس کردم ناراحتی.

سریع گفتم:

_نه بابا منو ناراحتی؟!!

فاطیما به صورتم نگاه کرد و گفت:

_میگم بابا.... دیانا و ناراحتی؟

هه آره دیانا و ناراحتی؟ آخه میدونی چیه من آدم نیستم نمیتونم ناراحت شم.

فاطمیما با حالت شوخی اخم کرد و مشتی به شونه ام زد و گفت:
_قبل رفتن بگو اون پسر کیه؟
به سمت آرش که پشتش به ما بود و داشت میرفت برگشتم و نگاهش کردم،

یعنی واقعاً رادین و پدرش شرکت رو با سهام دارها تنها گذاشتن و رفتن؟
آخه چرا اینطور شد؟ میشه برگردن و بگن همه چی حل شده؟ فکر نکنم اون شرکت بدون مدیریت آریایی دیگه ابهت همیشگی رو داشته باشه.
با ضربه ای که به دستم خورد به خودم اومدم و گفتم:
_بله؟

فاطمیما با جیغ گفت:

_زهر مار کره الاغ، داری میپیچونی ها، کیه طرف؟
از این عمل فاطمیما خیلی عصبانی شدم، ای کاش میفهمید حوصله ندارم انقدر گیر نمیداد، ولی بر خلاف حس درونیم خیلی آروم خواستم سوالشو جواب بدم که ایندفعه اشکان از اونطرف به سمت ما اومد.
_عه نرفتی تو؟

سرمو به معنی نه تکون دادم با حالت خاصی به آرش نگاه کرد و گفت:

_چقدر چهره اش برام آشناست.

به آرش اشاره کردم و گفتم:_یادت نیست؟ این آرشه، دکتر فاطمیما تو بیمارستان؛ پسر برادر
اقای تاجیک.

فاطمیما بشکنی زدو گفت :

ـآره، رسماً حافظه مون پوسیده‌ها،البته منکه حالم ناخوش بود
نمیتونستم قشنگ دقت کنم.

اشکان — اهان

ـمن دیگه برم ،خداحافظ...

فاطمیما —خدا به همراهات.

با اشکان و فاطمیما خداحافظی کردم و همراه با آرش به شرکت
رفتم بلافاصله بعد رسیدن من به شرکت بابا اومد و

فلش ونقشه هارو برام آورد،

آرش به با دقت به نقشه نگاه کرد و گفت:

ـعالیه، فقط باید با یه مهندس تاسیسات صحبت کنم،قبلش باید بری
پیش آقای فدایی میخواد باهات صحبت کنه.

باشه ای گفتم و بلند شدیم و از اتاق بیرون رفتیم ،ارش خطاب به
منشی گفت:

ـآقای فدایی هستن؟منشی بلند شد و با لبخند ملیحی زیر چشمی به

منو آرش نگاهی

انداخت و گفت:

ـبله منتظرتون.

آرش به سمت اتاق رفت و درو باز کرد چشماشو با اطمینان بست

و باز کرد و اشاره کرد برم تو ،با استرس دستامو به

هم گره زدم و وارد اتاق شدم ،سلام کوتاهی به فدایی کردم و

منتظر شدم ارش بیاد تو،آرش با فدایی که خیلی جدی

بهمون نگاه میکرد سلام و احوال پرسى کرد و به من که مثله بچه

ها بهش نگاه میکردم اشاره کرد تا بشینم ،حرف

گوش کنانه نشستم و چیزی نگفتم،فدایی تلفنو برداشت و با صدای

ریلکسی گفت:

ـسه تا قهوه بیار اتاقم.

بعد چند دقیقه کوتاه که آبدارچی قهوه ها رو آورد،
— شما نزدیک یک ماه توی شرکت حضور نداشتید
تا خواستم جواب بدم دستشو بالا آورد و ادامه داد:
_و همچنین طی این مدت فعالیت هاتونم توی شرکت متوقف شده
درسته؟ روی صندلی جابه جا شدم و گفتم: :
_بله من بخاطر...

با کلافه گی گفتم:
_جواب یک کلمه است خانم، بی عذر و بهانه، کم کاری کردید. و
من برای تثبیت فعالیت شما توی شرکت و نظارت
مستقیم روی کار کنانم برای شما یه اتاق مجزا توی شرکت تهیه
دیدم که مثله بقیه کارکنان راس ساعت کاری
تشریف میارید و راس ساعت هم مرخصید.
متفکر و با اخم به چهره اش نگاه کردم،خوبه دیگه تابستونه و از
بیکاری درمیانم! لبخندی زدم و گفتم:
_باشه من مشکلی ندارم فقط من دو سه ماه دیگه دانشگاه دارم...
آرش میون حرفم اومد و با آرامش گفت:
_تایمارو هماهنگ میکنیم نگران نباش.
یهو فدایی حیرت زده گفت:

_چی؟

با تعجب گفتم:

_بله؟

عصبی خودکارشو روی میز کوبید و رو به آرش گفت:_آقای تاجیک، میشه
لطفا توضیح بدید؟

آرش جوری که انگار اونم جا خورده بود به آقای فدایی گفت:

_چی رو توضیح بدم ؟

قلبم داشت از تو سینه ام میزد بیرون منتظر بهش نگاه کردم و

گفتم:

_مشکل چیه؟

بلند شد و گفت:

_شما هنوز فارغالتحصیل نشدی و مهر نظام مهندسی نداری،

اونوقت چطوری استخدام شدی و اومدی توی شرکت و

با چه فکری شمارو تایید کردن من در عجبم.

برگشتم و نگاهی به آرش کردم، راست میگفت حرفی

برای گفتن نبود، من یک دانشجوی معماری بودم همین.

آرش اخمی کرد و گفت:

_آروم باشید آقای فدایی، این تصمیمیه که با سهام دارها گرفته شده

و شخص آقای آریایی و شرکاشون یعنی پدر وعموی بنده، مطمئن باشید

فکری پشتش بوده، خانم شهامت نقشه

ساختمان رو با توجه به قوانین ساخت و ساز

طراحی کردن.

آقای فدایی عصبی تلفنو برداشت و گفت:

_من خودم راجع بهش با آقای آریایی حرف میزنم.

و به من اشاره کرد و گفت:

_شما فعلاً بفرمایید.

هرچی میگذشت بیشتر بغضو توی گلویم حس می کردم، کیفمو

برداشتم و به سمت در رفتم آرش پشت سرم اومد و

همراهیم کرد به سمت بیرون، جلوی در ایستاد و با لحن طنز و

صدای آرومی گفت :

_گریه نکن این جور برخورداتو محل کار عادیه، تازه هنو اولشه

باید خودمو تیکه تیکه کنم تا این توجیه بشه کارای

شرکت چی به چیه.

لبخند بی حوصله ای زدم و گفتم:

_میشه برم خونه؟

باهمون حالت ابروهاشو به معنی نه انداخت بالا و گفت:_چه بی ذوق شدی، هنوز اتاقتو ندیدی.

با لحن خسته ای گفتم:

_فردا میام میبینم، خواهش میکنم.

توی چهره اش دیگه نشونه ای از خنده نبود، آروم گفت:

_دیانا و خواهش؟

هیچی نگفتم و منتظر به نوک کفشام خیره شدم،

_باشه مشکلی نیست، من فردا نیستم میگم منشی اتاقتو نشون بده ،

اگه میتونی صبر کن خودم برسونمت.

_نه ممنون بابا میاد دنبالم ، خداحافظ.

آرش خداحافظی کرد و به اتاق ریاست برگشت.

چشمامو بستم و بعد از مکث کوتاهی از شرکت خارج شدم.

بابا خندید و دستشو انداخت دور گردن عمو و گفت:

-فرامرزو یادته؟

عمو زد زیر خنده و گفت :

_نگو داداش چقدر اذیت میکردیم پسر مردمو.بابا بلند خندید و گفت:

_یادش بخیر چه زمانایی بود.

عمو آهی کشید و گفت

_دیگه گذشت اون موقع ها الان عصر؛ عصر ارتباطاته.

بابا حرف عمو رو تایید کرد و گفت:

_هرچی هست زیر سر همین وامونده هاست، یک کلید میزنی

میری این ور دنیا، یه کلید میزنی از اینجا تا پاریس

میتونی تصویری حرف بزنی داداش.

ارژنگ نگاه زیر چشمی به من کردو با لحن غلیظی گفت:

بهش توجهی نکردم و به گل قالی خیره شدم و مشغول تحلیل کردن اتفاقات امروز شدم، زن عمو با خنده گفت:

– الهی فدای پسر مهندس بشم، آره آقا رسول اسمش ویدیو چته.
ارژنگ با خنده سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت، یهو عمو بلند
گفت:

۲۔ دینا چطوری؟

سرمو بالا گرفتیم و گفتم:

_خوبم ممنون.ارزنگ گفت:

یکم یریشونید دیانا خانم.

خدایا کی حوصلہ اینو داره،

تا خواستم جواب بدم عمو گفت:

مهندس یه جوکا می‌گه از خنده روده بر میشی، حال و هوات عوض میشه.

بابا خندید و گفت:

جدی؟

عمو_بله، یه جوک بگو شاد شیم مهندس.

ارژنگ بلند شد و دوباره زیر چشمی به من نگاه کرد و گفت:

خوب بزارید تمرکز کنم... مادر جان سکوت لطفاً.

زن عمو مشتشو کو بید رو سینه اش و گفت:

–الهی پیش مرگت شه مامان، ساکت بچه ام تمرکز کنه.

ارژنگ یهو زد زیرخنده و گفت:

اومد، اومد یه مرده خوب؟ خوب؟ در خونه شو رنگ میکنه بچه

هاش گم میشن هَه هَهههه. بیهو و زن عمو چشماشونو بستن و

باهم زدن زیر خنده، منو

مامان و بابا مات و مبهوت به هم نگاه کردیم ، وسط

خنده عمو با مشت چندیاری کوبید پشت بابا، بابا هم طفلکی به زور خندید و هیچی نگفت اما بعد چند دقیقه ای خنده بی وقفه مشتای عمو به پشت بابا بیشتر شد، زن عمو وسط ایح، ایح خنده گفت:

_خدا مرگم بده روده بر شده، یکم آب بدید بهش.

مامان برای جون بابا هم که داشت زیر مشتا و سرفه های عمو له میشد بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و با یک لیوان آب برگشت.

ارژنگ خندید و رو به من گفت:

_خیلی خنده دار بود نه؟

با لحن تمسخر کننده ای سرمو تکون دادم و گفتم:

_اوهوم خیلی.

زن عمو نفسی کشید و گفت:

_دیگه جلوی کسی جوک نگی مهندسم اخه مردم چشمشون شوره مادر. ارژنگ ذوق زده گفت:

_تازه یه جکایی بلدم که پوستتون پاره میشه از خنده هنوز نگفتم براتون.

بی تفاوت پشت چشمی براش نازک کردم واز جام بلند شدم و با ببخشیدی به سمت اتاقم رفتم.

برای چندمین بار تلفنم زنگ خورد و منم مثله دفعات قبل فقط به صفحه اش که اسم سارا خاموش روشن میشد نگاه کردم و جواب ندادم، دوست نداشتم باهاش حرف بزنم، شده بودم مثله سابق و قبل از اتفاقات اخیر، سارا انگار نه انگار بهش تعارض شده با خوشحالی بهم پیام میداد و از ارتباط جدیدش حرف میزد، همین بیشتر باعث میشد من به رفتارم با رادین شک کنم، ولی بازم این صورت مسئله رو

نمیپوشوند، آگه رادین جرمی مرتکب نشده بود چرا
نمیگفت؟ اما بازم یه چیزی از درون بهم میگفت همه این اتفاقات
افتاده تا تو رادینو بشناسی و اینکه سارا بیخیال
ماجرا شده از پوست کلفتیه خودشه!
به ساعتی که هشت شبو نشون میداد نگاه کردم و بلند شدم تا یکم
توی حیاط پیاده روی کنم بلکه فکرم باز شه، تادستمو گذاشتم روی
دستگیره و درو باز کردم دیدم ارژنگ با نیش
باز جلوی در ایستاده.
_سلام دیانا خانم.
حرص زده دستمو به چونه ام کشیدم و به سقف نگاه کردم و گفتم:
_کاری داری؟
به در خونه اشاره کرد و گفت :
_عمو و زن عمو با مامان بابا توی حیاط دارن چایی میخورن گفتن
بیام صداتون کنم.
آهانی گفتم و بی تفاوت از کنارش رد شدم، توی حیاط عمارت رفتم
و به اطراف نگاه کردم، عجیب این روزا خبری از
مینو نبود، سیما خانمو هم که اصلاً نمیدیدم.
به عمو و زن عمو سلام مجددی کردم و به بابا گفتم:
_چرا اومدین اینجا؟
بابا جرعه ای از چاییش خورد و گفت:
_دلمون گرفته بود تو خونه اینجا لا اقل یه بادی به کلمون میخوره.
عمو _خداوشکر که خونه تون بزرگه داداش.
بابا نفس بلندی کشید و گفت:_ای برادر، آگه همینم از دستمون نره.
همونطور که ایستاده بودم اخمی کردم و گفتم:
_چطور؟
مامان _ای بابا رسول نفوس بد نزن.

و بعد لبخندی بهم زد و گفت:
_دیانا بیا اینجا بشین برات چایی بریزم.
روی صندلی کنار مامان نشستم و گفتم:
_خبریه؟

زن عمو پاشو روی پای دیگه اش انداخت و گفت :
_هیچی زن عمو جون صاحب خونه تون قراره از همسرش جدا
بشه و این کاخ در اندشتو به همراه خونه نابروانتون
بفروشه و بره.
عمو اخمی کرد و زیر لب با عصبانیت غرید گفت:
_افروز

زن عمو که عقده اش از اون کلمه "نامبروان" که توی بحث؛
مامان بهش گفته بود خالی شد سکوت کرد و به من کهمات و مبهوت به
بابا خیره شده بودم نگاه کرد.
با ناباوری گفتم:

_سیما خانم و آقای تاجیک جدا شدن؟
بابا ناراحت سرشو به نشونه تایید تکون داد و چیزی نگفت.
باورم نمیشد، سیما خانم و آقای تاجیک جدا شدن، این یعنی مینو بچه
طلاق میشد؟ واویلا.

وسط فکر و خیال یهو ارژنگ گفت:
_ببخشید دیانا خانم، میشه چند دقیقه باهم قدم بزنیم؟
از پیشنهادش شوکه شدم و خجالت زده به بابا و عمو که مشغول
حرف زدن بودن نگاه کردم و گفتم:
_چرا؟

زن عمو گفت:

_وا دیانا...

نذاشتم حرف بزنه و بی توجه بهش به گفتم:

–پووف، من کار دارم ارژنگ.
ارژنگ با خجالت گفت:–چند دقیقه.
باشه ای گفتم و به زور از جام بلند شدم و جلو رفتم ارژنگ پشت
سرم اومد وقتی از بقیه دور شدیم یهو ایستادم و با
اخم برگشتم و بهش نگاه کردم، جا خورد و ایستاد و با خنده گفت:
–عه نزدیک بود بهم برخورد کنیم.
عصبانی به سرتا پاش نگاه کردم و گفتم:
–خوب بگو میشنوم،چیکارم داشتی؟
دستی به موهای مشکیش که لابه لاش تارهای سفیدم دیده میشد
کشید و گفت:
–هیچی خواستم یکم راه بریم آشنا شم باهاتون...یعنی با اینجا چیز
شم... آشنا بشم.
بدون حرکت و دست به سینه بهش خیره شدم، عکس العمل منو که
دید به اطراف نگاه کرد و گفت:
–مثلاً... بریم اون آخر باغو ببینیم.
چشمامو درشت کردم و گفتم:
–چی؟
دستپاچه از جا پرید و گفت:
–نه، بخدا منظورم اون نبود.انگشت اشاره مو بردم نزدیک صورتشو
گفتم:
–توخجالت نمیکشی؟
بین حرفم اومد و با پشیمونی گفت:
–نه ببینید سوء تفاهم شده... من..
آب پاکی ریختم رو دستش و با همون لحن عصبی گفتم :
–منظورت از این رفتارای الکی چیه؟اصلاً بزار رک بگم از
رفتارت خوشم نمیاد.

-ولی من...

-وایستا حرفمو بزنم، ساکت.

سرشو انداخت پایین و هیچی نگفت.

حس کردم زیاده روی کردم بخاطر همین لحنمو آروم تر کردم و گفتم:

-برو پی کارت نزار این یک هفته ای که اینجایی ذهنیتم ازت بهم بریزه.

نفس راحتی کشیدم و درست همون لحظه ای که فکر کردم سر عقل اومده خواستم راهمو بکشم برم که یه دفعه سرشو آورد بالا و با ذوق و خنده گفت:-مگه ذهنیتتون راجب من چیه؟ دستمو گذاشتم روی صورتم و با درموندگی گفتم:
-ای خدا!

به سمت خونه حرکت کردم و بدون توجه به ارژنگ . که پشت سرم میومد و مدام میپرسید:
-نگفتیدا، ذهنیتتون چیه؟

وارد شدم و درو روش بستم، خسته و بی حوصله روی تختم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم...نگاه رادین قبل رفتن یه لحظه هم از پیش چشمم نمیرفت... آخه چرا رفتی؟ به سقف خیره موندم و این شونه اون شونه شدم اما اصلاً خوابم نبرد... تاجایی که نور خورشید از پنجره اتاقم افتاد روی چشمم و فهمیدم صبح شده، روی تخت نشستم و به اطراف نگاه کردم.

همون موقع گوشیم زنگ خورد به شدت نیاز داشتم بایکی حرف بزنم و عصبانیتمو سرش خالی کنم و چه بهتر اون مورد سارا باشه، گوشیمو برداشتم و خواستم جواب بدم که چشمم به شماره فاطیما خورد تماسو وصل کردم و گفتم :

_سلام. با انرژی حرص دراری گفت:

_سلام رفیق خول خودم.

نفس عمیقی کشیدم و لبمو با حرص جویدم و گفتم:

_سلام، آره خوبم تو خوبی؟

_خداروشکر... راستش زنگ زدم

دعوتت کنم.

کنجکاو گفتم:

_دعوت؟ کجا؟

_منو اشکان تصمیم گرفتیم چندتا از دوستای پایه مونو جمع کنیم

آخر هفته بریم ویلای شمال عشق و حال...میای؟

لبخندی روی لبم اومد، فکر بدی نبود لااقل یکم حال و هوام عوض میشد.

_اووم، بدم نمیاد.

_وای دیانا عالی میشه، دوتا از دوستای اشکان نوازنده ان قراره

باهم کیف کنیم.

ذوق زده گفتم:

_جدی؟

_جون دیانا...آخ جون، راستی به الهام خبر دادی؟

فاطمیما مکثی کرد و گفت:

_بهش گفتم ولی خوب میدونی دیگه بچه داره و هزارتا گیر و

گرفتاری.

حرفشو تایید کردم و چیزی نگفتم، با خوشحالی گفت:

_پس حله حتماً میای دیگه؟

با شک گفتم:

_منکه اوکیم، با مامان بابا مشورت کنم و شرایطو بسنجم خبر

قطعی رو میدم.

_دیانا خر بازی در نیاری دیگه باید بیای.

_سعی خودمو میکنم.

_خخخ، پس فعلاً، منتظر تماس هستم.

_باشه، ممنون خدا حافظ.

گوشیمو گذاشتم روی تخت و بلند شدم و سریع رفتم توی آشپزخونه و گفتم:

_مامان، مامان، مامان، مامان. مامانی.

مامان برگشت و گفت: _بله، بله؟؟

دستم گذاشتم رو اپن آشپزخونه و گفتم:

_شمال، آخر هفته با فاطیما تایید؟

سر در گم نگاهم کرد و گفت:

-چرا تلگرافی حرف میزنی؟ آخر هفته میخوای با فاطیما بری شمال؟

چشمامو بستم و گفتم:

_ایول، البته با تایید شما.

مامان نگاهی به سر و وضعم انداخت و گفت :

_منکه مشکلی ندارم، برو یکم رنگ و روت بازشه، افسرده شدی تو خونه.

_پس، با بابا هم حرف بزن دیگه.

_من راضی باشم اونم راضیه، فقط جلو این زن عموی سلیطه ات

حرفی نزنی میشناسیش که...

زیر لب باشه ای گفتم و به سمت اتاقم رفتم:

_افسرده کی بودم من؟ آرش_همه پرونده های شرکتو ریخته وسط اتاقش مرتیکه...

پووف، میگه من باید بفهمم اینجا چه خبره.

_این اگه مالک شرکت بود سگ درصد الان سخته رو زده

بود، حالا این وسط تکلیف من چی شد؟
_نمیدونم چی تو سرشه، زنگ زد آقای آریایی اونم جواب نداد
میگه تا وقتی آقای آریایی تلفنشو جواب نده اوضاع
همینطوری میمونه.

با پام روی زمین ضرب گرفتم و گفتم:
_پس نمیتونم فردا پیام شرکت نه؟
صدای عصبانی آرش از پشت تلفن قابل فهم بود ولی برای آروم
نشون دادن خودش آهسته گفت:
_تو ناراحت نباش من خودم درستش میکنم.

زدم زیر خنده و گفتم:
_ناراحت نیستم که.
متعجب گفت:

_آ..ها؟ از لحن حرف زدنش خنده ام گرفت، عین واقعیتو گفتم، اولین بار
بود از دردرس پیش اومده راضی بودم، خودمو کنترل
کردم تا نخندم و گفتم:
_قراره آخر هفته با چندتا از دوستانم بریم مسافرت.
آروم گفت:

_اِ خوش بگذره، خوبه دیگه... منم اینجا کاراتو راست و ریست
میکنم.

سرمو کج کردم و گفتم:
_باشه.

با لبخندی که توی لحن صداش مشهود بود گفت:
_مراقب خودت باش، خداحافظ.

منم رفتم تو حس و با لبخند ژکوند و لحن کشیده ای گفتم:
_توهم همینطور...اهم... ممنون بای.

تلفونو قطع کردم و متفکر بهش نگاه کردم و بعدش انداختم تو
کیفم، قرار بود با فاطیما بریم یکم خرید کنیم ، منم
برای اینکه مطمئن شم شرکت نمیرم زنگ زدم به آرش تا باخودش
فکر نکنه بیخیالم، در حیاطو باز کردم و خواستم برم بیرون که چشمم به
جمال یکی که نن جونمو دیوونه کرده
افتاد!

آقا حشمت _سلام عروس گلم.
به سر تا پای آقا حشمت نگاه کردم ، شلوار سفید، کت سفید، کلاه
لبه دارسفید مثله همیشه تیپ نن جون کش زده
بود، هعی ننه جونی که الان نیست!
_سلام، بفرمایید.

کلاهدشو از روی سرش برداشت و گفت:
_عرضم به حضورت عروس که این پسر من شیفته کمال وجمال
و ادب و وقار و پاکدامنی و نجابت تو شده.
_بامنید؟

سرشو تکون داد و گفت:
_بله.

ذوق زده بهش نگاه کردم و گفتم:
_یک سری از گزینه ها درست بود ولی همش یکم ریا میشه اگه
بگم دارم ...من چی دارم میگم؟!
آقا حشمت سرشو از زیر دست من برد تو حیاط خونه و گفت:_لیلی خانم
کجان؟

یه ابرومو انداختم بالا و گفتم:
_جان؟

خندید و گفت:
_بهش بگید بیاد راجب جوونا باهم حرف بزنیم ما حرف همو بهتر

میفهمیم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

_من قصد ازدواج با پسر

شمارو ندارم، نن جونمم رفته شهرستان.

یهو آقا حشمت دستشو گذاشت رو قلبشو گفت:

_اوه مای گاد.

و تلپی افتاد کنار جدولای خیابون، دروغ نباشه میتونستم با پای

سمت راستم مانع افتادنش روی زمین بشم

،علاجش یه لگد بود دیگه، ولی خوب اول اینکه نامحرم بودم دوم

اینکه روم نمیشد، سوم اینکه کفشام پاشنه بلند

بود!

با دستم زدم رو لپم و گفتم: _خودا، آقا حشمت؟ چیشدی؟

نمیدونستم چطوری بلندش کنم که یکی از دور دوون دوون اومد

سمت بابا حشمت، قشنگ که بهش دقت کردم

دیدم همون پسر عتیقه اشه، کنار آقا حشمت رو آسفالت نشست و

سر آقا حشمتو گذاشت رو پاهاش و چشماشو

بست و داد زد:

_بابا حشمت، بابا حشمت چشمتو باز کن، منو تنها نذار بابا.

یه جای کار میلنگید صدامو صاف کردم و گفتم:

_فضولی نباشه به نظر من بعد اینکه بابا حشمت تموم میکنه باید

چشمتونو ببندید؛ الان باید باز باشه تا قشنگ

نگاش کنید.

با کف دست زد رو پیشونیش و گفت:

_آخ ببخشید الان دوباره میرم.

به بابا حشمت نگاه کرد و گفت:

_بابا، بابا منو میون این همه گرگ تنها نزار، بابا تو بری دووم

نمی‌ارم بدون تو یه روزم من می‌ترسم آخرم بی تو از
این دوری بسوزم.

سرشو گذاشت رو سر بابا حشمت و داد زد: نه‌هه.
یهو بابا حشمت با دست راستش سیلی محکمی به صورت پسره زد
و رو زمین نشست و گفت:

زهر مار، حیف نون گوشم کر شد، توعه اوزگل اینجا چیکار
میکنی؟

پسره دستشو گذاشت رو صورتشو گفت:
چرا میزنی؟

بابا حشمت که معلوم میشد خیلی عصبانیه با پشت دست توی سر و
صورت پسره کوبید و گفت:

ببند در گاله رو، بچه بی تربیت پررو.
به ساعت نگاه کردم و گفتم:

من باید برم فعلاً.

یهو پسره بلند شد و اومد رو به روم ایستاد و خطاب به بابا حشمت
گفت:

بابا، بزار یکبارم که شده خودم حق خودمو از زندگی بگیرم.
با چندش بهش نگاه کردم و گفتم:

چرا هرچی اسکول و زبون نفهمه عاشق منه بدبخت میشه؟ نفس
عمیقی کشید و گفت:

با من ازدواج می‌کنی؟

و با شور و شوق و منتظر بهم نگاه کرد لبمو یه وری کردم و گفتم
:

نه.

بزار تحت تاثیر قرارت بدم تاخود واقعی منو ببینی.
چشماشو بست و گفت:

_تو اسلحه بزار رو سرم و بگو دوستم نداشته باش، من دستتو
میگیرم و میگم ماشه رو بکش. تحت تاثیر قرار
گرفتی؟
_نه.

تا حرفش تموم شد یه آدم با کت قهوه ای از کنارم رد شد و پرید
روی نوه آقا حشمت و انداختش رو زمین و با مشت
افتاد به جونش، بابا حشمتم تا این وضعیتو دید دادزد:
_نامزد

اونم خودشو از بالا پرت کرد رو دوتا شون و مشغول زد و خورد
شد. ترسیده و متعجب جلو رفتم تا جداشون کنم،
با یک دستم پشت کت قهوه ای رو گرفتم با دست دیگه ام پشت کت
سفیده رو چون درحال حاضر نوه آقا حشمت
اون زیر داشت له میشد، هرچی کتشنو کشیدم بیخیال دعوا نشدن
از طرفی زورم کم بود.
_آقایون، آرومتر، اوخ نزن، نزن کشتیش...
_ولم کن بزار بکشمش، اون تفنگ خرس کش بابامو بیارم تا
عمودی بکنم تو... تو حلقش.
به کسی که این حرفو زد نگاه کردم و گفتم:
_ارژنگ تویی؟

بابا حشمت از غفلت ارژنگ سوء استفاده کرد و اومد با مشت بزنه
تو صورت ارژنگ، ارژنگ جاخالی داد اشتباهی خورد
تو صورت نوه خودش.
_آروم باشید، زشته آبرومون جلو در و همسایه رفت.
هیچکدومشون توجهی به من نکردن، همه چیزو میتونم تحمل کنم إلا
بی توجهی، دیگه حوصله مو سر آورده بودن
دندونامو روی هم فشار دادم و داد زدم: _بسه.

با دادی که زدم هر سه شون بی حرکت برگشتن و بهم نگاه کردن
و ارژنگ از روی شکم نوه آقا حشمت بلند شد
و کنار ایستاد.

یه دفعه در باز شد و بابا از خونه بیرون اومد و با اخم گفت :
_چی شده؟ صدای کی بود؟

عصبانی به اون سه نفر اشاره کردم و گفتم:
_میبینی بابا.

بابا به سمتی که اشاره کرده بودم چرخید و با لبخند گفت:
_سلام خوب هستی حشمت خان؟ عه ارژنگ توهم اینجاایی؟
شناختی ایشون از فامیلای ننه جوننا.

ارژنگ _جدی؟ پس خدا روشکر کلی از خجالت هم در اومدیم.
برگشتم و در کمال تعجب دیدم هر سه لبخند زنان دستشون روی
شونه همه، دوبار پلک زدم نه مثله اینکه درست
دیدم چشمامو درشت کردم و به بابا نگاه کردم، بابا به سمت داخل
راهنمایی شون کرد و بعد برگشت و همونطور که
لبخند میزد گفت:_صدای داد کی بود پس؟
سریع شونه ای بالا انداختم و گفتم:
_نمیدونم، من برم دیگه خداحافظ.

_خدا به همراهات

جلل خالق!

دستمو برای تاکسی تکون دادم و زیر لب غرغر کنان گفتم:
_د آخه وایستا دیگه لامصب... چقدر هوا گرمه، من اگه ماشین
سواری یاد بگیرم همتونو زخمی میکنم.

همونطور که مشغول بد و بیراه گفتن به زمین و آسمون بودم
برگشتم و به کنارم نگاه کردم و دیدم اون پسر که
جلوی در پارکینگ باهاش بحث کردم کنارم ایستاده! سریع

برگشتمو پشتمو بهش کردم، همین مونده سر صبحی
بعد اون اتفاقات با این رو به رو شدم، همونطور که پشتم بهش بود
و داشتم برای تاکسی دست
تکون میدادم یهو یکی از پشت گفت:
_ببخشید خانم، شما میدونید این آدرس کجاست؟ صورتمو جمع کردم و
در همون حالت که پشتم بهش گفتم:
_نمیدونم.

چیزی نگفت و منم شالمو یکم بیشتر کشیدم جلوی صورتم و آروم
برگشتم تا ببینم رفته یا نه، تاسرمو چرخوندم
متوجه شدم همونطور که آدرس دستشه پشت سرم ایستاده با دیدن
من دوباره مثله دیروز زد زیر خنده و گفت:
_وای تویی؟

دستپاچه به اطراف نگاه کردم و چیزی نگفتم؛ دستشو گذاشت رو
دهنشو بلند بلند خندید و گفت:
_خدایا مرسی روحم شاد شد.
و دوباره خندید.

با حالت متاسفی بهش نگاه کردم و گفتم:
_به پا یه وقت نمیری از خنده.
با خنده شدید تری گفت:

_نمیشه یاد پورشه تون میفتمم زندگی برام سخت میشه.
لبمو با عصبانیت جمع کردم و گفتم:

_به جهنم. یه تاکسی برام ایستاد بدون وقفه درو باز کردم و سوار شدم،
پسره

همونطور که داشت غش میکرد از خنده گفت:
_پورشه وانتو از طرف من ببوس.

سرمو از شیشه در اوردم و عصبی داد زدم:

به امید روزی که با همون از روت رد شم.
در جوابم فقط خندید و چیزی نگفت، راننده تاکسی گفت:
آبجی مزاحمه؟

نخیر، بیمار روانیه شما راه بیفت.
ماشین راه افتاد و منو به محل قرارم با فاطیما رسوند، عینکمو
روی چشمم گذاشتم و با دستم چندباری خودمو باد
زدم و به اطراف نگاه کردم.
خانم شماره بدم؟

برگشتم و با خنده به فاطیما گفتم:
زهر مار، تو نمیخوای آدم شی؟
خندید و گفت:

فرشته ها آدم نمیشن. انگشت اشاره مو جلوی صورتش گرفتم و گفتم:
حوصله کل کل ندارم ظرفیتم پره.
خندید و دستمو گرفت و به سمت پاساژ رفتیم و مشغول نگاه کردن
لباسای پشت ویتترین مغازه ها شدیم،
فاطیما خوب؟ نگفتی چیشده ؟
زیر لب گفتم:

وای ببینش.
به شیشه یکی از مغازه ها اشاره کردم و گفتم:
چه قشنگه.

فاطیما به ویتترین نگاه کرد و گفت:
گیتار؟

نزدیکش شدم و با لبخند گفتم:
آره، چقدر که دوران دبیرستان آرزو داشتم گیتار داشته باشم.
فاطیما به گیتار پشت شیشه خیره شد و گفت:
نرگس و مرجانو یادته میرفتن کلاس موسیقی و خوانندگی؟

سرمو به معنی آره تکون دادم. فاطیما _ولی همیشه صدای تو از اونا بهتر بود، راستی تو چرا دیگه نمیخونی؟ خندیدم و گفتم:

_تعریف الکی نکن ، صدام خیلی خوب نبود، تازه دیگه گذشت اون موقع ها؛ یه زمانی بود مثله اسکولا یهو میزدم زیر آواز، الان دیگه بزرگ شدم، خجالت میکشم. با دستش زد تو سرم و گفت:

_تو بیجا کردی، خیلیم صدات خوب بود و الانم هست، باید یه فرصت مناسب برام بخونی. خودمو زدم به اون راه و گفتم:

_اینارو ولش، بزار برات تعریف کنم چیشد. فاطیما به کافی شاپ رو به روی پاساژ اشاره کرد و گفت:

_بیا بریم اونجا قشنگ تعریف کن برام. رفتیم داخل کافی شاپ و من از ماجرای آقا حشمت و نوه اش و کارای ارژنگ تعریف کردم، فاطیما باخنده گفت:

_خدای من مگه میشه؟ دستمو روی میز گذاشتم و گفتم: _اینکه هنوز چیزی نیست، اون پسره رو بهت نگفتم.

داشتم با ذوق و شوق تعریف می کردم که گارسون سفارشاتو آورد، طبق معمول یه برش کیک شکلاتی و دوتا قهوه، فاطیما کمی از قهوه اش خورد و گفت:

_پسره خوش تیپه؟ دستمو گذاشتم زیر چونه امو گفتم:

_سواله میپرسی؟ از نظر من زشت ترین فرد دنیاست، چون میدونی که مامانم...

نذاشت حرفمو بزnm و با حرص گفت:
_آره مامانت همیشه میگه مهم اخلاقه.
باخنده بشکنی زدم و گفتم:
_ببین ملکه ذهن توام شده ، زیاد دقت نکردم. ولی یه حسی بهم
میگه از این بچه خر پولاست.
خوشحال گفت:
_فکر کن مثله این فیلم عشقی ها بشه، کسی که باهاش خیلی لجی
یهو عاشقت بشه.
یه ابرومو بالا انداختم و گفتم:_حرفا میزنیا، من چشم ندارم ببینم
همچین آدمایی رو؛ آدمای
مزخرف حرص درار که فقط میخوان با پولشون پز
بدن و بقیه رو مسخره کنن.
دستشو دور فنجون قهوه حلقه کرد و گفت:
_کی از خوابایی که سرنوشت برامون دیده خبر داره؟ یهو دیدی
یکی که ازش دل خوشی نداری و چشم نداری
ببینیش هر روز به پستت میخوره.
منظور فاطیما رو از حرفاش نمیفهمیدم ولی من عجیب یاد یکی
افتادم...
فاطمیما در حالی که تو فکر فرو رفته بود به نقطه نامعلومی خیره
شد و گفت:
_آدم به یه جایی میرسه که اگه یه روز اون آدمو، کسی که پایه
ثابت هرروزه کل کل و دعوهاشه رو نبینه حس می
کنه یه چیزی تو زندگیش کمه ، نبود یه سری آدمای رو وقتی با تمام
وجود حس می کنی که دیگه نباشن، اون موقع
است که از ته دل دوست داری یه بار دیگه طرفو ببینی و گذشته
رو جبران کنی، بعدشه که شک به دلت میفته اصلاً من ازش متنفرم؟...

دیانا آدما چه موجودات عجیبی ان، یه کاره
یک دل نه صد دل عاشق اونی میشن که یه زمانی
راضی بودن سر به تنش نباشه، نه؟
حرفای فاطیما تا مغز و استخونم رفته بود، من این حسو تجربه
کرده بودم، من مو به موی اینا رو با تمام وجودم
چشیده بودم ؛ اما پشیمون نبودم، چون متاسفانه دلیلی که برای
رفتارم داشتم محکم بود و
غیر قابل بخشش.
باسوختن چشمام سریع فنجون قهوه رو برداشتم و یکمی ازش
خوردم، فاطیما بهم نگاه کرد و متعجب گفت:
_برای چی از چشات اشک میاد ؟
فنجون قهوه ام رو روی میز گذاشتم و اشکامو با پشت دستم پاک
کردم و گفتم:
_خیلی داغ بود، سوختم.
صورتشو جمع کرد و گفت:
_آروم تر بخور خوب.
_حواسم نبود، پاشو بریم هنوز خریدام مونده. بعد از یک ساعتی گشت
و گذار توی پاساژ و فروشگاه های لباس
بالاخره خریدامون تموم شد و قصد برگشت به
خونه رو کردیم، هوا خیلی گرم شده بود و پاهام از فرط خستگی
درد میکرد، فاطیما تو مغازه ی روسری فروشی
مشغول خرید بود و هنوز بیرون نیومده بود، خسته روی پله ها
نشستم و منتظرش موندم، بعد چند دقیقه ای فاطیما
اومد و با دیدن من گفت:
_چرا اینجا نشستی؟
با دست خودمو باد زدم و گفتم:

–خیلی گرمه.

–آره خیلی، وایستا برم یه بستنی چیزی بگیرم بخوریم.

به سختی بلند شدم و گفتم:

–من میرم میگیرم تو اینجا باش.

به سمت بستنی فروشی رفتم و سفارش دوتا بستنی دادم، اتفاقاً

مهندسید و نازگل؛ هم دانشگاهی هامو هم اونجا دیدم

ولی برای اینکه حوصله احوال پرسى نداشتم خودمو به اون راه

زدم و به روی خودم نیوردم که دیدمشون. منتظر ایستاده بودم که

سفارشاتمو بیارن.

یه دختره صدا زد:

–دیانا.

برگشتم و عینکمو در آوردم و گفتم:

–بله؟

اومد سمتمو دستاشو باز کرد و گفت:

–کجایی تو؟

متعجب بهش نگاه کردم؛ اومد جلوتر و منم دیدم خیلی زشته مثله

ماست نگاش کنم منم به طبع دستامو کمی باز

کردم یه دفعه در کمال تعجب از کنارم رد شد و رفت به سمت یکی

دیگه و خودشو انداخت حصار اون!

یعنی مثله سگ ضایع شده بودم. همونطور که دستام باز بود به

اطراف نگاه کردم ببینم کسی دیدتم یانه؟ بدبختانه

متوجه شدم چشمای اون دوتا که هیچی چشای کل آدمایی که تو

بستنی فروشی بودن هم به سمت منه، برای

جلوگیری از ضایع شدن نزدیک دخترچه ای که اونجا ایستاده بود

و داشت بستنی میخورد رفتم و حصارش کردم و گفتم:

–عززیزم.

آروم زیر گوشش گفتم:
_جون عزیزت ضایع نکن بحث شرف وسطه.
ازش جدا شدم والتماس گونه زدم رو لپمو گفتم:
_جان من.
دختر بچه با اخم بهم خیره شده و چیزی نگفت، مهشید بلند شد و
اومد سمتمون و چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
_سلام دیانا.
بلند شدمو شالمو درست کردم وبا غرور گفتم:
_سلام.
_خوبی؟
فروشنده بستنی هارو آورد ؛رفتم و برشون داشتم و گفتم:
_ممنون، میخوری؟
به میز اشاره کرد و گفت:
_صرف شده... مهسا بریم.دست دختر بچه رو گرفت و از جلوم رد
شد،دست مشت شدمو
گذاشتم رو صورتم و گفتم:
_خدایا آخه به چه گناهییی؟
فاطمیما اومد پیشم و گفت:
_کجایی تو؟ رفتی بستنی بخری یا بسازی؟
بستنی رو به سمتش گرفتم و گفتم:
_بیا بخور فقط.
با چشمای درشت شده گفت:
_خیلی بی تربیتی.
بستنی رو گرفتم جلو چشمشو گفتم:
_نادان، بستنی رو میگم، کوفت کن.
خندید و گفت:

چقدر من منحرف شدم! بیا بریم اشکان تو ماشین منتظره.
عه، اومده؟

آره، اونطرفه.

نایلون خریدارو برداشتم و گفتم: بدو که مردم از گرما.
اونم مثله من با عجله دنبالم اومد یهو وسط راه ایستاد و گفت:
دیانا، بیا یهوایی سوار ماشین شیم بعد باهم جیغ بکشیم اشکان
بترسه.

همونطور که بستنیمو میخوردم لبخند شیطانی زدم و گفتم:
اوم، باشه.

جلوی در ماشین رسیدیم در عقبی ماشینو باز کردم و دوتایی پریدم
عقب و شروع کردیم به جیغ زدن، اشکان با
ترس از جا پرید و گوش

ی

تو دستش افتاد تو حصار من، همزمان
منو فاطیما زدیم زیر خنده، اشکان بر خلاف
تصوراتمون با اخم گفت:

یعنی چی؟ این چه کاریه؟ قلبم اومد تو دهنم.
دستمو گذاشتم رو دهنمو خندیدم:
اشکان پسر، یکم جنبه داشته باش.

فاطمیما سرشو تکیه داده بود به شیشه و میخندید، بی توجه به اشکان
سرمو گذاشتم رو پاهام و گفتم: خدا نکشتت قیافه ات مثله راسوویی
شده که انگشتشو کرده تو

پیریز برق.

اشکان به اطراف نگاه کرد و گفت:

دیوونه ها، گوشیم کو؟

در همون حالت که سرم پایین بود دستمو گذاشتم رو پاهامو گوشه

رو در آوردم فاطیما زیر گوشم گفتم:

_قایمش کن یکم اذیتش کنیم.

خواستم همینکارو کنم که چشمم به صفحه روشن گوشی افتاد ،

اشکان رفته بود پایین و زیر صندلی ها رو نگاه

میکرد. آب دهنمو قورت دادم و شوکه شده گفتم:

_سلام.

رادین دستشو از زیر چونه اش برداشت و متعجب بهم نگاه کرد ،

یه تی شرت سفید تنش بود و دستاشو روی میز

گذاشته بود و به دوربین نگاه میکرد، دستپاچه همونطورکه به

صفحه گوشی نگاه میکردم گفتم:

_اشکان گوشیت تو حصار من افتاده بیا بگیرش... نه یعنی

اینجاست. اشکان بالا اومد و گفت:

_عه، افتاده حصار تو؟

با تته پته گفتم:

_نه حصار منکه نیفتاده، منظورم اینکه...

فاطمیما با آرنج زد تو پهلوم و گفت:

_واسه چی گفتی بهش؟

اشکان سریع گوشی رو ازم گرفت و گفت:

_سلام داداش، میبینی وضع مارو؟

فاطمیما به اشکان گفت:

_کیه؟

اشکان

گوشی رو سمت فاطیما گرفت، فاطیما با خجالت گوشه شالشو

درست کرد و گفت:

_سلام آقا رادین، ببخشید تورو خدا.

تصویرو نمیدیدم اما صدای رادینو میشنیدم که گفت:

_سلام، خواهش میکنم خوبید شما؟
فاطمیما با خنده گفت: _به مرحمت شما، این اشکان خیر ندیده نمیگه
داره با شما حرف

میزنه وگرنه من و دیانا یه موقع دیگه اذیتش
میکردیم.

اشکان گوشی رو به سمت من گرفت و گفت:
_اینم دیانا خانم.

نمیدونستم چی بگم اگه بگم ضربان قلبم رو هزار میزد دروغ
نگفتم.

رادین:

_سلام، خوبید؟

سرمو کمی کج کردم و چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم، فاطمیما
دوباره با آرنج زد تو پهلوم که صورتم از درد جمع
شد، و آرام گفتم:
_آی.

نگرانی رو به وضوح توی چهره رادین دیدم بهم نگاه کرد و گفت:
_چی شد؟

سریع به خودم اومدم و گفتم:

_هیچی...پدرتون حالشون خوبه؟اشکان با خنده گوشيرو چرخوند سمت
خودشو گفت:

_این سوال من بود.

تا گوشيرو چرخوند بی تابانه نیم خیز شدمو از لای صندلی به
حرف زدن اونو اشکان توجه کردم، رادین با لبخند با
اشکان حرف میزد و از وضعیتش در اونجا میگفت، اشکان با
شیطنت نگاهی به فاطمیما انداخت و گفت:

_دیگه قشنگ اونور عشق و حال میکنی؛ نه؟

با اخم به صفحه گوشی نگاه کردم و منتظر جوابش موندم
_غلط کرده مگه الکیه؟

اشکان برگشت و نگام کرد وبا تعجب گفت:
_ها؟

ای بابا من برای این موضوع بلند فکر کردن باید به یک دکتر
اعصاب و روان مراجعه کنم ، یه نگاه به اشکان و یه نگاه
به رادین انداختم والکی خندیدم:

_اِ هه هه هه، دارم برای دوستم وویس پر میکنم، شرمنده باشماها
نبودم.رادین ابرویی بالا انداخت و سرشو به سمت بالا و پایین تکون
داد،البته ناگفته نمونه یه جوری اینکارو کرد حس کردم
باور نکرده، اشکان به صفحه گوشی نگاه کرد و گفت:
_نگفتی؟

رادین دستشو گذاشت زیر چونه اش و گفت:
_فعلاً دنبال کار درمان بابام وقت این کارارو ندارم.
اشکان با خنده به رادین نگاه کرد رادینم با حالت متفکری به سقف
نگاه کرد و گفت:
_ولی راجبش فکر میکنم.

و دوتاشون پقی زدن زیر خنده عصبانی وبا لحن کشیده ای گفتم:
_زهر مار.

صدای خنده شون قطع شد و دوتایی به من نگاه کردن ، اشکان با
کنجکاوی برگشت و گفت:

_دیانا برای کی ویس میفرستی؟

با جدیت به چهره اشکان نگاه کردم و خواستم بگم سارا، اما دلم
نیومد..

_مگه دوستای منو میشناسی؟خندید و گفت:
_نه.

فاطمیما عجب ساکت بود و چیزی نمیگفت برگشتم و بهش نگاه کردم که متوجه شدم خیره شده و به من نگاه میکنه، لبخندی زدم و گفتم:

چیشده؟

خندید و مشکوکانه شونه ای بالا انداخت و سرشو به طرفین تکون داد،

این یعنی فاطمیما از اول مکالمه تو نخ منه و رفتارمو زیر نظر گرفته.

سرمو پایین انداختم و به دستم نگاه کردم یهو متوجه شدم بستنی توی دستم باز شده و کل لباسمو پر کرده! لبخند کاملاً مسخره ای زدم و گفتم:

عه، من اینو نخوردم مگه؟

فاطمیما هم متقابلاً لبخند الکی زد و گفت:

شاید انقدر غرق ویس پر کردن بودی یادت رفته.

خنده از روی صورتم از بین رفت و گفتم: آره.

اشکان بالاخره تماس تصویری رو با رادین تموم کرد و راه افتادیم، تا رسیدن به خونه ساکت نشستیم و چیزی نگفتم، ماشین اشکان جلوی خونه نگه داشت و منم پیاده شدم. بفرمایید داخل.

اشکان خندید و گفت:

ممنون.

فاطمیما آرنجشو روی پای اشکان گذاشت و سرشو از شیشه طرف راننده بیرون آورد و گفت:

پنجشنبه حاضر باش میایم دنبالت.

لبخند زدم و گفتم:

باشه، ممنون، میومدید به چایی میخوردیم دور هم.

اشکان صورتشو جمع کرد و گفت:
_آخ پام.

فاطمیما دستشو از روی پای اشکان برداشت و گفت:
_خوب توام. اشکان پاشو باد دست مالید و گفت:
_من حساب تورو خونه میرسم.
فاطمیما خندید و چیزی نگفت.

عصبانی جیغ زدم:
_زر نزنید دیگه، میگم بیاید بریم خونه یه چیزی دور هم کوفتتون
کنید.

فاطمیما سریع گفت:
_دوباره که هاپو شدی، ممنون عزیزم ما دیگه میریم.
اشکان گفت:

_آره، مارفتیم، خداحافظ.

دستمو براشون تگون دادم و رفتن.

آفتاب خیلی داغی بود، برگشتم تا برم داخل خونه که یکی داد زد:
_آقا آروم جون عزیزت، اون پیانو به جون من بسته است.

بی توجه به سمت خونه رفتم و در همین حین دیدم یکی از همسایه
ها اسباب کشی دارن و کارگرا هم تند تند وسایل

میبرن و کار میکنن، تا خواستم وارد خونه شم صدای شکستن
چیزی دستمو روی در خشک کرد رفتم عقب تا ببینمچیه که...

دیدم دو سه تا از کارگرا دور یه چیزی جمع شدند و یکی هم
عصبانی داشت دعواشون میکرد، کنجکاوانه سرمو کج

کردم و با دیدن فرد رو به روم چشمم درشت شد و بهش خیره شدم!
همون پسره ی اعصاب خورد کن بود، نکنه حرف فاطمیما جدی

جدی داره به حقیقت میپیونده؟ خدایا امون بده همون

رادیو هضم کنم بعد یکی دیگه بزار تو سرنوشت گور به گوری

من!

یهو اون پسره هم برگشت و اخمی کرد و گفت:
_برید سر کارتون.

به سمتم اومد و به من که

همونطور متعجب نگاهش میکردم گفت:

_عرض ادب خدمت خانم همسایه.

به خودم اومدم و لبخند مسخره ای بهش زدم و گفتم:

_خیر، مثله اینکه این محله دیگه جای زندگی کردن نیست ، فقط تو

یکی رو کم داشتیم.اونم متقابلاً مثله من لبخند زد و به خونه آقای

تاجیک نگاهی

انداخت و گفت :

_آخی، به بابا جونیت بگو این خونه رو بفروشه عوضش در تمام

نقاط کشور برات خونه بخره تا هر وقت با خونت حال

نکردی نقل مکان کنی.

چهره مو متاثر نشون دادم و گفتم:

_راه حل خوبیه ولی متاسفانه آدمایی مثله تو کل کره زمینو تسخیر

کردن.

مثله اینکه کم آورد چون دیگه نمیخندید، صورتشو آورد نزدیک

صورتمو گفت:

_کل کره زمینو سفر کردی؟

خواستم داد بزنم بکش کنار ببینم بچه پررو فک کردی اینجا لاس

وگاسه، بیا درسته قورتم بده دیگه،اما دیدم

اینطوری اون از عصبانیت من خوشحال تر میشه بخاطر همین با

آرامش نگاهی به سرتا پاش انداختم و ابروهامو بالا

انداختم با تهدید گفتم:

_بکش کنار، فاصله استاندارد تو با من رعایت کن.

با اعتماد به نفس به خودش اشاره کرد و گفت: _خواستم شاهکار خدارو بهتر ببینی.

چینی به دماغم انداختم و گفتم:
_تورو با کیفیت فول اچ دی هم ببینم بازم همون تحفه ای که هستی.

برگشتم و به سمت خونه رفتم و زیر لب گفتم:
_بزمجه.

جوابی نداد و فقط صدای عصبی شو شنیدم که داد زد:
_چیو تماشا میکنید؟ سریعتر کارتونو انجام بدید دیگه.
با لبخند پیروز مندانه ای دستامو مشت کردم و گفتم:
_ایول اینه.

که یهو با صورتم رفتم تو در، دستمو گذاشتم رو دماغم و درهمون حالت سریع وارد خونه شدم، خریدامو از پشت در برداشتم و خواستم برم تو خونه که زن عمو توی حیاط غافل گیرم کرد و گفت:

_سلام دیانا، خرید بودی؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_سلام، بله. رو صندلی توی حیاط نشست و گفت:

_بیا ببینم چیا خریدی.

انقدر پاهام خسته شده بود که بیخیال گرما و عوض کردن لباسام شدم و بی تعارف روی صندلی نشستم و نایلون خریدامو گذاشتم رو میز.

مانتوی تابستونی آبی پر رنگی که خریده بودم بهش نشون دادم، نگاهش کرد و گفت:

_چه قشنگه، صورتی شو نداشت؟
بی حوصله گفتم:

چرا داشت ولی خوب من این رنگو نداشتم.
آهانی گفت و مشغول فضولی کردن توی بقیه خریدام شد، دستامو گذاشتم زیر چونه ام و تماشاش کردم، رنگ مو و لاک آبی پررنگی که خریده بودمو در آورد و گفت:
رنگ فانتزیه؟
اوهوم، میخوام این آبی پر رنگو با کمرنگ ست کنم.
نگاه چپکی بهم انداخت و گفت:
چه کارا.
هووف، همشو دید دیگه؟ من خسته ام. به نایلون کنار دستم اشاره کرد و گفت:
اون چیه؟
بازش کردم و گفتم:
این کرم ضد آفتاب برای موقعی که میریم دریا. اینم ماسک آب رسان برای بعدش.
خریدارو برگردوند سرجاش و گفت:
اِه؟ پس قراره بری دریا ؟
از جاش بلند شد و زیر لب گفت:
که این طور...
و رفت توی خونه.
دستمو گذاشتم روی سرم و گفتم:
وای خدا یادم رفته بود نباید به زن عمو چیزی میگفتم.
منم بلند شدم و رفتم داخل، به همه سلام کردم و خواستم رد شم که کسی گفت:
سلام عروس گلم.
برگشتم و دیدم بابا حشمت درحال خشک کردن دستشه و با خنده بهم نگاه میکنه. ارژنگ با غرغر تو گوش زن عموگفت:

_مامان ببینش.

زن عمو با خنده گفت:

_آقا حشمت، هنوز نه به باره نه به داره، نگید این حرفو.

آقا حشمت با همون لبخند به زن عمو نگاه کرد و گفت :

-به شما مربوط نیست.

عمو اخم کرد و چیزی نگفت مامان با خنده گفت:

_الان ناهار حاضر میشه، بفرمایید آقا حشمت.

زن عمو رنگ به رنگ شد و نگاهی به جمع انداخت و رفت توی

آشپزخونه، منم که مات و مبهوت از این همه

خوشبختی رفتم توی اتاقم و روی تختم نشستم، بعد چند دقیقه ای که

گذشت و لباسمو عوض کردم، مامان برای

ناهار صدام زد و بی میل رفتم بیرون اتاق و پشت میز ناهار

خوری نشستم، آقا حشمت یه لیوان دوغ برای خودش

ریخت و گفت:

_لیلی خانم کجان؟ مامان و زن عمو هم سر میز نشستن، بابا که خیلی

روی نن جون

حساس شده بود نفس عمیقی کشید و قاشقشو

گذاشت توی ظرفش و گفت:

_نوه اتون کجا رفت؟

آقا حشمت یه قاشق پلو خورد و گفت:

_پارسا؟ رفت خونه... لیلی خانم کجاست؟

بابا لبخند پر حرصی زد و گفت:

_عه چرا رفت؟

آقا حشمت یه قاشق دیگه خورد و گفت:

_رفت قرصامو بیاره، لیلی خانم کجاست؟

بابا جوابشو نداد و عمو هم که انگاری از آقا حشمت خوشش

نمیومد حرفی نزد، آقا حشمت یه لیوان نوشابه خورد و بعد لیوانو محکم کوبید رو میز و سکوت کرد، همه مشغول غذا خوردن بودیم که در باز شد و نوه آقا حشمت وارد شد و گفت:

سلام، بابا حشمت کاری نکرد؟ بابا متعجب گفت:

تو چطوری اومدی داخل؟

خندید و گفت:

گفتم مزاحم نشم دیگه، تیز قرصای باباحشمتو برداشتم از رو دیوار پریدم اومدم تو.

بابا چنگالشو کوبید تو ظرف سالاد و کاهو خورد و گفت: آها.

نوه آقا حشمت سریع پشت میز نشست و مشغول خوردن شد، من موندم این همه آدم چرا اینا رو ناهار نگه داشتن؟

غذامو تموم کردم و خواستم بشقابمو پر کنم که پارسا، نوه آقا حشمت، سریع بشقابمو گرفت و گفت: بریزم براتون؟

ناچار خواستم بگم اره یهو ارژنگ پرید و از وسط میز برنجو برداشت و گفت:

نه من میریزم، بده بشقابو به من. پارسا گفت:

نه خودم میریزم. ارژنگ گفت :

نه من میریزم.

بحث داشت بالا میگرفت، بابا داد زد: ساکت.

همه از جا پریدیم و بابا لبخندی برای ماست مالی دادش زد و گفت

:-

خودم میریزم برای دختر بابا، بده من اون بشقابو پارسا جان.
پارسا نگاهی به ارژنگ کرد و بشقابو داد و بابا با چشم به ارژنگ
اشاره کرد که برنجو بده، اونم برنجو به بابا داد.
با لبخند بشقاب برنجو از بابا گرفتم و گفتم:
_مرسی.

خدایی تا به حال انقدر بهم اهمیت داده نشده بود، منم نامردی
نمیکردم و برای نشون دادن نهایت بی جنبه بودنم هر
چند دقیقه یکبار غذارو کوفت ارژنگ و پارسا میکردم، مثلاً به
پارچ آب نگاه میکردم و تا ارژنگ و پارسا برای
برداشتن آب پیش دستی میکردن میگفتم.
_آممم، ممنون خیلی خوشمزه بود. اونا هم ضایع میشدن و عقب نشینی
میکردن

ناهار با آقا حشمت و نوه اش بالاخره تموم شد، آقا حشمت هرچند
دقیقه ای میگفت:
_لیلی خانم کجاست؟

اما هیچکس جوابشو نمیداد، چون در غیر این صورت خونمون
گردن بابا بود، نوه آقا حشمت به بابا گفته بود اگه چند
دقیقه قرصاشو دیرتر براش میوردم ممکن بود یکم آب روغن
قاطی کنه و بزنه به سیم آخر، بابا نگران به آقا حشمت
نگاه کرد و رو به نوه اش آروم گفت :

_یه وقت گاز نگیره مارو ؟

با این حرف بابا پقی زدم زیر خنده که نوه آقا حشمت سریع گفت:
_آقای شهامت، وحشی نیست پدر بزرگ طفلکم که.
بابا شونه ای بالا انداخت و رو به عمو گفت:
_داداش چرا ساکتی؟

عمو اخم کرد و چیزی توی گوش بابا گفت که بابا هم مثله خودش ساکت شد، آقا حشمت از روی مبل بلند شد و گفت:
_ما دیگه رفع زحمت کنیم.

زن عمو با اخم گفت:

_لطف میکنید.

بابا حشمت دوباره برگشت سمت زن عمو و گفت:

_شما دخالت نکن.

زن عمو که تا ترکیدن فاصله ای نداشت عصبی به سمت آشپزخانه رفت، عمو هم نگاهی به سرتا پای بابا حشمت انداخت و گفت:

_من یخورده کار دارم باید برم، با اجازه.

خلاصه بابا حشمت با بدرقه مامان و بابا راهی خانه اش شد و رفت.

رفتم توی آشپزخانه تا به مامان کمک کنم که دیدم زن عمو کنار مامان ایستاده و با پرویی میگه:

_هه، من هم سن دیانا بودیم ، مامان خدایا مرزم نمیداشت پامو از خونه بزارم بیرون.

مامان تا منو دید با چشم و ابرو به زن عمو اشاره کرد و چیزی نگفت، سرمو با ناچاری تکون دادم و رفتم پیششون و گفتم:

_کمک لازم ندارید؟

زن عمو سریع دستشو شست و بهم نگاه کرد و گفت:

_چرا اتفاقا این ظرفا رو بشور من خسته شدم.

از پرویش حرصم گرفت سریع گفتم:

_وا، زن عمو تنبل شدیا تعارف کشکی زدم ، مامان من میرم برای فردا حاضر شم.

رفتم کنار مامانو گونه شو بوسیدم و آروم گفتم:

من آخرش یه چیزی به این میگم.

و رفتم بیرون.

زن عمو داد زد:

واویلا، دخترم دخترای قدیم.

دقیقه ها و ساعت ها تند تند میگذشتن و منم بی صبرانه منتظر

بودم تا فردا بشه، دور هم شامو خوردیم و داشتم

ظرفا رو جمع میکردم که بابا گفت:

دینا فردا راه میفتی؟ آره اشکان و فاطیما میان دنبالم.

خداروشکر، همه چیزا گرفتی؟ کم و کسری نداری؟

تا خواستم حرف بزنم زن عمو اومد وسط حرفمو نه گذاشت نه

برداشت گفت:

خیلی مواظب خودتون باشید تو این شهر بزرگ آدم خطرناک

زیاده، دیشب داشتم صفحه حوادث روزنامه رو

میخوندم، نوشته بود حمله چهار مردبه یک دختر دانشجو.

ای تموم شه این صفحه حوادث که فکر و خیال نمیداره برای آدم،

زن عمو ادامه داد :

یه وقت تنهایی بچه تونو نفرستید جایی اینا خامن نمیفهمن، همیشه

یه مرد باید باهات باشه وگرنه تنهایی تیکه

تیکه میشی.

بابا نگران گفت:

راست میگیا.

بیا الان بابا میگه منم باهات میام، به مامان نگاه کردم وآروم گفتم:

مامان.

مامان زیر لب گفت: برای همین گفتم نگو، این دل خالی کنه.

آرومتر گفتم:

یه کاریش بکن دیگه.

مامان با جدیت گفت:

_خدا رو شکر اشکان باهاشون هست.

ارژنگ داد زد:

_اشکان کیه؟

مامان چشماشو درشت کرد و بهش نگاه کرد که سریع صداشو

پایین آورد و گفت:

_ببخشید، یعنی... اشکان کیه؟

بابا:

_دوست دیاناست.

زن عمو :

_چشمم روشن... تو صفحه حوادث نوشته بود دختری که توسط

دوست پسرش به طرز وحشتناکی به شصت و پنج

روش خاک برسری، خاک بر سر شد. مامان عصبانی گفت:

_وای افروز ، توهم دیگه.. اشکان، خانومش دوست صمیمی

دیاناست من از جفت چشم بیشتر بهش اعتماد دارم. زن

عمو:

_دیگه بدتر، دختری که با دسیسه دوست صمیمی اش گول خورد.

لبامو جمع کردم و گفتم:

_زن عمو مطمئنید همه اینارو خوندید؟

زن عمو:

_یعنی داری میگی من از خودم در میارم؟

عمو که سرش تو گوشیش بود گفت:

_افروز انقدر حوادث خوندی به همه

چیز مشکوک شدی، برو یکم استراحت کن.

زن عمو پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_نخیرم، باید یه مرد باهاش باشه ، ارژنگ میتونه باهاش بره.

تا گفت ارژنگ پقی زدم زیر خنده و به ارژنگ اشاره کردم و گفتم:

_مرد؟ این هنوز میخواد بره دشویی از مامانش اجازه میگیره. ارژنگ با این حرفم عصبانی از سر جاش بلند شد و گفت:

_مامان من میرم بخوابم.

زن عمو با صدای نسبتاً بلند گفت:

_بشین.

اونم سریع نشست.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_من میرم بخوابم تا صبح به موقع بلند شم، شب بخیر.

خوابیدن بهونه بود یه عالمه کار داشتم، از طرفی حوصله حرفایی

که زن عمو میزدو هم نداشتم، به اتاقم رفتم و

لباس برداشتم و رفتم حموم و یه دوش گرفتم از حموم در اومدم و

بی صبرانه مشغول سشوار کشیدن و خشک

کردن موهام شدم، وقتی از خشک شدن موهام اطمینان حاصل

کردم رنگ مورو همونطور که توی دستورش نوشته

شده بود آماده کردم و رفتم جلوی آینه فرقمو کج کردم و یه دسته از

جلوی موهام گرفتم و رنگو گذاشتم روش و با

یه نایلون پوشوندمش. بی حرکت روی صندلی جلوی آینه نشستم و

منتظر موندم پنج دقیقه

ای بگذره تا رنگ مو اثر خودشو بکنه،

پنج دقیقه گذشت و آهسته نایلونو

برداشتم و به سمت دستشویی رفتم و همون قسمتو شستم، ذوق زده

به موهام نگاه کردم و جیغ زدم:

_جوون عجب رنگی شد.

با حوله موهای رنگ شده رو خشک کردم و جلوی آینه ایستادم و

شونه زدم، به جهت های مختلف چرخیدم و جلوی
آینه حسابی رخ اومدم و با خوشحالی پریدم.
_وای خدا چه خشک شدم.
یه دسته موی جلوی سرم رنگ آبی برراق شده بود ولی دیگه نباید
میرفتم حموم وگرنه رنگش تغییر میکرد و
کمرنگ تر میشد. اون قسمت موهامو همونطور کج بافتم و با گل
مویی کنار سرم جمع کردم و بعد از حاضر کردن
وسایلم رفتم روی تختم و خوابیدم.
**ساعت پنج و نیم از خواب بلند شدم و مشغول حاضر شدن شدم،
آرایش ماتی روی صورتم انجام دادم و خط چشم
خیلی نازکی پشت چشمم کشیدم، ریمل نزدم چون وقتی میخندم از
چشمم اشک میاد گند زده میشه به همه چی!
لاک آبی پررنگمو با دقت به ناخنم زدم و صبر کردم خشک بشه،
بعد خشک شدن لاکم، مانتوی نخی آبی پر رنگم که
بلندیش تا روی زانو هام میرسید تنم کردم و شلوار جین یخی مو
هم پوشیدم، به ساعت نگاه کردم و با عجله موهامو
شونه زدم و بالای سرم دم اسبی بستم، موهای رنگ شده جلوی
سرمو کج کردم و ریختم یه طرف، و درنهایت شال
آبی آسمانیمو سرم کردم و لبه شو انداختم پشت گوشه ام.
رفتم جلوی آینه و با خنده گفتم:
_ست آبی کمرنگ و پررنگ همچین بدم نشدا، البته اگه وصله
استقلالی بودن بهم نچسبونن!
از اونجایی که یادم رفته بود ساعت آبی بخرم همون ساعت صفحه
گرد مشکی مو به مچم بستم.
وسایلمو برداشتم و دوباره به ساعت که ایندفعه شیش صبحو نشون
میداد نگاه کردم وبا صدای آروم به مامان و بابا

گفتم: _ شما دیگه نمیخواد بیاین دم در من خودم میرم، فاطیما الاناست که

برسه.

بابا _ دیانا مواظب خودت باشی بابا ، بدون اشکان و فاطیما جایی نری، کلاً تنها نباش.

تاثیر حرفای زن عمو رو میشد حتی توی چشمای مامانم دید، کوله پشتی مو انداختم رو شونه ام و گفتم:

_ نه بابا من ازشون کنده نمیشم.

دوتاییشونو حصار کردم و گفتم:

_ خداحافظ.

رفتم بیرون و دم در ایستادم اما ماشین اشکانو ندیدم! شماره فاطیما

رو گرفتم خواستم زنگ بزنم که یه ماشین جلوم

نگه داشت و گفت:

_ برسونمت.

جدیدا مزاحمین نوامیس چقدر سحر خیز شدن!

سرمو بالا اوردم و دیدم ای بابا این که همون پسره است، مشغول

کار خودم شدم و گفتم:

_ برو کنار ببینم کار دارم. با خنده گفت:

_ بابا میخوام برسونمت.

دستمو گذاشتم روی در ماشینش و با خنده گفتم:

_ تو؟

_ مگه من چشمه؟

_ تو مصداق بارز اون پسرای هستی که توی دانشگاه جزوه

هاشونو با خودکارای رنگی رنگی مینویسن.

سوالی بهم نگاه کرد؛ ادامه دادم:

_ همون پسرای که شلوار نود میپوشن میان بیرون.

این دفعه ابرو هاشو بالا انداخت و منتظر بهم خیره موند، خنده ای کردم و نگاهی به لباسش کردم و گفتم:
_همون پسرای که رنگ گلبهی دوست دارن!
به لباسش نگاه کرد و با خنده گفت:
_خیلییی بی تربیتی.

سرمو کج کردم و گفتم :
_همینه که هست، برو رد کارت. متاسف سرشو تکون داد و گفت:
_خوبی به تو نیومده.
و گازشو گرفت و رفت.
فاطمیما گوشه رو جواب داد و گفت:
_سلام، نزدیکیم داریم میایم.
_باشه، فقط سریع.
_بپر بالا بریم.
با اخم گفتم:
_ها؟

با شنیدن صدای بوق ماشین برگشتم و دیدم ماشین فاطمیما و اشکان پشت سرمه، سریع به سمتشون رفتم و سوار ماشین شدم، اشکان با دیدن من سوتی زد و فاطمیما با خنده گفت:
_اوه مای گاد، باباچه خوشگل.
خندیدم و گفتم:

_درس پس میدیم پیش شما. اشکان و فاطمیما کفشای اسپورت شونو با هم ست کرده بودن و

فاطمیما یه مانتوی لیمویی ربع آستین کوتاه به همراه یه شلوار سفید قد نود پوشیده بود، و موهاشو رنگ کرده بود و کنار موهاشو بافته بود، عینک دودی مو گذاشتم رو سرم و گفتم:

–بقیه کجان؟
به ماشین روبه رو اشاره کرد و گفت:
–سینا و نیما و شهرام اون ماشینن.
به عقب اشاره کرد و گفت:
–عسل و نازنینم اون ماشین.
سرمو تگون دادم و گفتم:
–خوبه تعداد دختر و پسر مساویه
چشمکی زدو گفت:
–عمدا جفت جفت چیندیم.
دستامو رو به آسمون گرفتم و گفتم:
–خداوشکر، همیشه آرزوم بود شوهرم موزیسین باشه.اشکان با خنده
گفت:
–خداوشکر دیگه منو فاطیما لازم نیست خودمونو خسته کنیم بهت
بفهمونیم خودت اصل قضیه رو گرفتی.
خم شدم و پخش ماشینو روشن کردم و گفتم:
–آی ام وری وری باهوش.
فاطمیما ولومو برد بالا همه شیشه های ماشینو دادیم پایین و شروع
کردیم به همخوانی با آهنگ.
جاده چالوس که رسیدیم فاطیما آهنگو خاموش کرد و گفت:
–دیانا من میزنم تو بخون.
–باشه فقط با چی میخوای بزنی؟
یه قابلمه از زیر صندلی در آورد و گفت:
–متاسفانه امکانات کمه.
زدم زیر خنده و گفتم:
–عیب نداره ؛ بریم، یک، دو، سه
صدامو یه جوری کردم و گفتم:

_هم نامهربونه، هم آفته جونه، هم با ديگرونههم قدرم ندونه ندونه
ندونه

هم دورو و دورنگه، هم خيلي زرنکه
هم دلش چه سنگه
هم با من بجنکه بجنکه بجنکه
فاطیما:

_اووووو دستا شله دستا.
اشکان پشت فرمون شروع به رقصیدن و ادا در آوردن کرد، با
خنده ادامه دادم:

_از اين چيزاش خبر دارم
اما چه كنم دوستش دارم
از اين كاراش خبر دارم
اما چه كنم دوستش دارم
خداوندا عجب دلداري دارم
عجب يار ندونم كاري دارم
غريب دوست و خودي سوز خدايا
خيال كردم منم غمخواري دارم
خيال كردم منم غمخواري دارمهم دورو و دورنگه هم خيلي زرنکه
هم دلش چه سنگه
هم با من بجنکه بجنکه بجنکه
هم نامهربونه هم آفته جونه هم با ديگرونه هم قدرم ندونه ندونه
ندونه

دلم می خواد با اون باشم همیشه
هیشکی واسه من مثله اون نمیشه
دلم می خواد کنار من بمونه
قصه عشق تو گوش من بخونه

قصه عشق تو گوش من بخونه
هم نامهربونه هم آفته جونه هم با دیگرونه
هم قدرم ندونه ندونه ندونه
هم دورو و دورنگه هم خیلی زرنکه
هم دلش چه سنگه
هم با من بجنکه بجنکه بجنکه
از این چیزاش خبر دارم
اما چه کنم دوستش دارماز این کاراش خبر دارم
اما چه کنم دوستش دارم
دلم می خواد با اون باشم همیشه
هیشکی واسه من مثله اون نمیشه
دلم می خواد کنار من بمونه
قصه عشق تو گوش من بخونه
قصه عشق تو گوش من بخونه
هم نامهربونه هم آفته جونه هم با دیگرونه
هم قدرم ندونه ندونه ندونه
از این کاراش خبر دارم
اما چه کنم دوستش دارم
فاطمیما برگشت و با خنده زد تو سرم و گفتم:
_لعنتیه خوش صدا.
قابلمه رو ازش گرفتم و گفتم:
_تو به صدای من نظر داری.
فاطمیما خواست حرف بزنه که اشکان داد زد: _بچه ها یه چیزی میگم به
اعصابتون مسلط باشید.
دونفری بهش نگاه کردیم که با قیافه ترسیده ای فرمونو چرخوند و
گفت:

– ترمز برید.

تا اینو گفت رنگ فاطیما مثله گچ دیوار شد و گفت:

– یعنی چی؟

منکه سعی می کردم به اعصابم مسلط باشم گفتم:

– اشکان تورو خدا کاری کن اگه تصادف کردیم درجا بمیریم در

غیر اینصورت زنده برسیم خونه من دیگه اون ادم

مستقل همیشگی نمیشم.

یهو ماشین به سمت چپ منحرف شد و اشکان دادزد:

– یا ابالفضل.

فاطمیما دستشو گذاشت رو سرشو چشماشو بست منم سرمو بین

دستام گرفتم و منتظر مرگ شدم، یعنی واقعاً این

انصافه یه روز اومدیم کیف و حال همش داره از دماغمون درمیاد؟

همونطور که سرم پایین بود صدای آهنگ اومد:

– همه چی آرومه تو به من دلبستی

این چقدر خوبه که تو کنارم هستی همه چی آرومه غصه ها خوابیدن

شک نداری دیگه تو به احساس من.

منو فاطیما همزمان سرمونو بالا آوردیم و دیدیم اشکان ریلکس داره

رانندگی میکنه، تا قیافه ما دوتارو دید بلند زد

زیر خنده و گفت:

– قیافه هارووو...

نفس عمیقی کشیدم و به خودم تلقین کردم که همه چی آرومه،

اتفاقی نیفتاده فقط اشکان شوخی خرکی کرده...

یهو فاطیما بلند شد و گلوی اشکانو گرفت و گفت:

– الاغ، بیشعور، مرض گرفته، قلبم اومد تو دهنم روانی.

اشکان سرعت ماشینو کم کرد و در همون حالت که میخندید گفت:

– این تلافی دیروز بود.

فاطمیما که قانع شده بود عصبانی دستشو عقب کشید و غرغر کنان گفت:

ـمن تورو درستت میکنم.

اشکان دوباره خندید و گفت:

ـمنتظرما.و بعدش برگشت و به من که ساکت فقط نگاهش میکردم نگاه کرد

و گفت:

ـدیانا چرا حرف نمیزی؟

بدون هیچ عکس العملی گفتم:

ـمن حرف نمیزنم عمل میکنم)ـ:

اشکان سرشو به سمت فاطمیما چرخوند و گفت:

ـآخ،آخ، آخ.

مسیر با نگاه های تهدید آمیز من به اشکان و حرص خوردن

فاطمیما تموم شد و بالاخره رسیدیم به ویلای اشکان و

فاطمیما، از ماشین پیاده شدم و کوله مو انداختم رو شونه ام و گفتم:

ـاز دست هوای آلوده تهران خلاص شدیم.

فاطمیما کیفشو از عقب ماشین برداشت و گفت:

ـآره واقعا.

اشکان دستشو برای ماشین جلویی ما که

انگاری عقب تر افتاده بود و پشت سر ما میومد تگون داد و گفت:

ـماشین سینا و بچه ها هم رسید.یه ماشین شاسی بلند آلبالویی توی

حیاط ویلا نگه داشت و پسرا

اومدن پایین، یکی شون داشت با گوشی حرف

میزد و اونطرف ماشین بود،ماشین دخترا هم که شاسی بلند سفیدی

بود کنارماشین پسرا ایستاد و دوتا دختر با تیپ

رنگی رنگی اومدن پایین. فاطمیما دستمو گرفت و منو به سمتشون

برد و گفت:

_سلام بچه ها این دیانا دوست جونی من.
همه شون با لبخند بهم سلام کردم منم با خوش رویی جواب دادم،
فاطمیما به یکی از پسرا که سفید پوست بود و
موهای بوری داشت ، اشاره کرد و گفت:
_آقا نیما هستن دوست جونی اشکان.
اشکان از اون طرف داد زد:
_البته ما نیمولی هم صداش میکنم.
نیما نگاه عاقلانه ای به اشکان انداخت و بعد روبه من خندید و
گفت:

_از دیدنت خوشبختم.
اها رنگ چشماشم قهوه ایه روشن و کمی مایل به عسلی بود
خلاصه که قیافه اش با مزه بود.لبخندی زدم و خواستم جواب بدم که
اشکان همونطور که مشغول
برداشتن وسایل بود دوباره داد زد:
_دیانا؛ جان من به این نیمولی ما نزدیک نشو دوست دخترش یکم
رو روابط جنس مخالف با بوی فرنزش حساسه.
یهو یه صدای نازکی همراه با عشوه داد زد:
_اشکان میام میزنمتا.
فاطمیما دست دختره رو گرفت و گفت:
_اینم عسل خانم نامزد نیما.
اشکان داد زد:
_همشون دروغ میگن، عسل دوست دختر نیمولیه،نازنینم دوست
دختر شهرامه.
نیما به سمت اشکان خیز برداشت و اونم سریع به طرف داخل
خونه فرار کرد.

دخترسفید پوست و ریزه میزه ای که چهره اش عجیب مثله کره ای
ها بود با خنده گفت:

ـ زهر مار ما فقط دوست معمولیم.

پسر مو مشکی که کنار نیما ایستاده بود و به گمونم اسمش سینا بود
به دختره نگاه کرد و با لحن دلخوری گفت:ـ نازنین.

نازنین خنده ریزی کرد و سرشو انداخت پایین.

فاطمیما به پسری که چشم و ابروی مشکی داشت اشاره کرد و گفت
:

ایشونم آقا شهرام نامزد نازنین خانم.

نه مثله اینکه اشتباه کردم اسمش شهرامه، در آخر به دوتا دخترا
اشاره کرد و گفت:

ـ غسل و نازنینم که دیگه نیازی به معرفی نیست خودت میشناسی
به زودی... فقط سینا مونده که الان میاد ، آها
اومد.

چشمکی زدو به پشت سرم اشاره کرد و گفت:
ـ اینم آقا سینا.

با شیطننت برگشتم و به سمتی که فاطمیما گفت نگاه کردم، یه دفعه با
دیدن چهره اش نگاهم تبدیل به تعجب شد و با
صورت جمع شده و قیافه ناباورانه ای داد زد گفتم:
ـ بازم تو؟

سینا:ـ آقا سریع خستگی در کنید که باید بریم...

سینا که مشغول حرف زدن بود با شنیدن صدای من بهم نگاه کرد و
کوپ کرده گفت:

ـ تو اینجا چیکار میکنی؟

جوابشو ندادم و با تعجب بهش اشاره کردم و خطاب به فاطمیما گفتم
:

فاطمیما، این اینجا چی می‌گه؟
فاطمیما که گیج شده بود با خنده گفت:
_چی شده؟
سینا خندید و گفت:
_هیچی بابا چیزی نیست این شلوغش می‌کنه.
عصبانی گفتم:
_درست صحبت کن، انگاری من بچه محلشونم، بچه پررو.
فاطمیما چشماشو درشت کردو گفت:
_دیانا توروخدا. سینا زد زیر خنده و گفت:
_بچه محلمونی دیگه.
دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و با عصبانیت به سمتش خیز
برداشتم همونطور با خنده عقب رفت و گفت:
_اِه ، فاطمیما بگیر اینو خواهشاً.
بدجور از خنده های پسره اعصابم متشنج شده بود، دوست داشتم با
همین دستام خفش کنم، دوباره به سمتش خیز
برداشتم و گفتم:
_بچه پررو، بچه پررو، بچه پرروووو.
فاطمیما دستمو گرفت و گفت:
_دیانا، خوب به من نمیگی چیشده؟
_این همون پسره مردم آزاریه که برات تعریف کردم.
فاطمیما با خنده گفت:
_نه!
یاد حرفای فاطمیما افتادم و با استرس گفتم:
_نکنه راست گفته باشه!
اشکان از خونه بیرون اومد و گفت:_چیشده؟
فاطمیما شونه ای بالا انداخت و به سینا نگاه کرد سینا که نمیدونم چه

مرگش بود هی میخندید بهم نگاه کرد و گفت :
_من معذرت خواهی کنم همه چی حله؟
با اخم داد زدم:
_اصلاً وظیفه اته معذرت بخوای.
اشکان از همه جا بی خبر برای تموم کردن بحث با دلداری به سینا
چشمکی زد و گفت:
_آره حله.

سینا دوباره زد زیر خنده و گفت:
_خوب من معذرت خواهی نمیکنم.
با این حرف سینا علاوه بر خودش بچه های دیگه هم زدن زیر
خنده.

_من یه لحظه هم اینجا نمیومم.
سینا با خنده گفت:
_بودید حالا؟

فاطمیما دستمو گرفت و گفت:_کجا؟نمیذارم بری.
اشکان که ماجرا رو متوجه شده بود خیلی جدی گفت:
_ای بابا صلوات بفرستید، سوء تفاهم شده دیگه، همو ماچ کنید همه
چی تموم شه بره.

با این حرف اشکان منو سینا همزمان بهم نگاه کردیم با دیدن قیافه
سینا کنترلمو از دست دادم و ناخودآگاه زدم زیر
خنده، بقیه هم بلند بلند خندیدن.
اشکان:

_خوب دیگه خنده علامت رضاست، بچه ها بریم تو.
کشکی کشکی سر و ته همه چیو هم آوردن و باهم رفتن داخل
ویلا،سینا موقع رفتن شیطون بهم نگاه کرد و گفت:
_ولی من قصد ادامه تحصیل دارم.

قعا

وا یه آدم چقدر میتونه پررو باشه؟

لبخند مسخره ای بهش

زدم و گفتم:

_گوله نمک ، توروخدا حرف نزن ترکیدم از خنده.سینا سرشو تکون داد و

با انگشت شصت علامت اوکی آورد و

جوابمو نداد و رفت داخل.

فاطمیما با اصرار گفت:

_دیانا بیا بریم تو دیگه... جون فاطمیما بیا.

حوصله قهر کردن مخصوصا با این پسره پررو نداشتم، بخاطر

همین گفتم:

_باشه فقط کاری کن این یارو از من دور باشه.

فاطمیما خندید و گفت:

_باشه بریم.

بعد خوردن ناهار سبک و حاضری با بچه ها یکم استراحت کردیم

و بعدش رفتیم توی حیاط ویلا و مشغول بازی

والیبال شدیم.

شهرام:

_منو سینا و نیما و نازنین،

اشکان:

_باشه منو فاطمیما و دیانا و عسل.

سینا چشمکی زد و با شیطنت بلند شد و گفت:_نه، نه من تو گروه

اشکان، عسل بیا اینطرف.

عسل با خوشحالی از زیر تور رد شد و رفت پیش نیما، سینا همه

جارو ول کرد عدل اومد کنار من ایستاد، بی توجه

بهش سر جام ایستادم و به شهرام که میخواست سرویس بزنه نگاه

کردم، تا توپ اومد تو زمین ما اشکان پرید و با
پنجه هاش مهارش کرد، سینا از پشت سرم پرید و توپو از اشکان
گرفت و پرت کرد تو زمین اونا، نیما که قد نسبتاً
بلندی داشت پرید و توپو انداخت طرف ما ولی حواسش نبود و
آرنجش خورد تو صورت عسل، عسل دستشو گذاشت
رو صورتشو روی زمین نشست، منم حواسم نبود پریدم تو هوا و
یه آبشاری جالب زدم که متاسفانه اونم خورد تو سر
عسل!

کسی توپو نگرفت و یک امتیاز گرفتیم، با خنده گفتم:
_اخ جون، یک هیچ جلو.
نیما دست عسلو گرفت و گفت:
_عزیزم گفتم که انقدر نزدیک من نیا حواسم نیست یه وقت آسیب
میبینی.

عسل با ناراحتی بهش نگاه کرد و گفت:
_یعنی برم؟ سینا دستشو گذاشت رو پاهاشو گارد گرفت و زیر لب گفت:
_ای بابا دوباره شروع شد.
همه منتظر ایستاده بودیم،
نیما:

_نه بابا منظورم اون نبود.

دادزدم :

_عسل جان منظور نیما اینکه انقدر بهش نچسب نمیتونه کارشو
انجام بده.

عسل بهم نگاه کرد و گفت:

_اینو نیما بهت گفته؟... نیما دیگه نمیخواه کنارت باشم؟
پووف، یکی نیس بگه تو که انقدر تحت تاثیری فیلم ترکی نبین
خوب.

من:

نه می‌گه کنارم باش ولی بهم نچسب.
عسل خواست حرف بزنه که نیما گفت:
_بزار برای بعد ؛ میتونی بازی کنی؟ عسل با حالت قهر از بازی رفت بیرون
و روی صندلی نشست،
صورتمو جمع کردم و گفتم:

_اوق.

سینا برگشت و بهم نگاه کرد براش پشت چشم نازک کردم و منتظر
توپ موندم، نازنین با ساعدش زد به توپ و پرت
شد عقب، ولی سریع بلند شد و گفت:
_شهرام بزن.

همه مون با انرژی بازی میکردیم و امتیازاتمون نزدیک به هم
بود، یک امتیاز دیگه مونده بود تا ما ببریم
توپ اومد تو زمین ما، هیجان بازی خیلی رفته بود بالا، توپ اومد
سمت من دستمو مشت کردم و آماده شدم تا بزنم
یهو سینا از حصار پرید جلومو توپو رد کرد اونطرف، منم حواسم
نبود اشتباهی عوض اینکه بزنم زیر توپ با مشت
کوبیدم تو صورت سینا، هیچی دیگه دستشو گذاشت رو دهنو بینیش
و از درد دور زمین چرخید، توپ خوابید تو
زمین اونا و ما بردیم، فاطیما به اشکان نگاه کردوگفت :
_چرا سینا همچین میکنه؟ با خنده گفتم:
_داره دور افتخار میزنه.

با این حرف من، اشکان و فاطیما و من وسط زمین جمع شدیم و
خوشحالی کردیم
سینا کنار زمین نشست و دستشو از روی صورتش برداشت یهو
عسل جیغ زد:

ـوای داره خون میاد.

و خودش انداخت حصار نیما ، خو یکی نیست بگه دماغ اون داره خون میاد، به توجه اخه! کلا من به این نتیجه رسیدم که اینا فقط منتظرن یه شرایطی بوجود بیاد فرتی بچسبن به هم. سینا رو مبل نشسته بود و دستمال گرفته بود رو بینیش و سرشو بالا گرفته بود، با خنده گفتم:

ـخوب شد نرفتم خونه چه خوش میگذره اینجا.

پاهامو روی هم انداختم و مشغول پوست کندن سیبی شدم، عسل دست نیما رو گرفته بود و سرشو گذاشته بود روشونه اش، با چندش نگاهی به عسل کردم و یه تیکه از سیب خوردم، نیما بی تفاوت به ابراز علاقه عسل مشغول چک کردن گوشیش بود و چیزی نمیگفت، شهرام نمیدونم چی داشت به نازنین میگفت که دوتاییشون میخندیدند، فاطیما مشغول به سیخ کشیدن جوجه ها بودو چیزی نمیگفت اشکان روی اوپن نشست و گفت: ـپاشید یه کاری بکنیم حوصله ام سر رفت. سینا شستشو بالا گرفت و گفت: ـموافقم.

بهبش نگاه کردم و گفتم:

ـاخی بازم حوصله ات سر رفته؟

خواست حرف بزنه که فاطیما اومد پیشمون و چیزایی که تو دستش بود نشونمون داد و گفت:

ـبچه ها، اینارو تو کابینت پیدا کردم، چیه؟

از جا پریدم و گفتم:

ـعه، از اینا.

اشکان لباسو جمع کردو گفت:

-حتماً مال بچه مچه هایی بوده که ویلا قبل ما دستشون بوده.
دوباره گفتم:

-عه اینا.سینا بهم نگاه کرد و گفت:
_چیه؟

براش پشت چشم نازک کردم و جوابشو ندادم. سینا نوچی کرد،
فاطمیما سریع گفت:

_چیه دیانا؟

باشوق و ذوق تعریف کردم:

_بچه ها اینا ته حاله، از اینا بخورید دیگه تا آخر عمر مزه اش از
زیر زبونتون نمیره.
خدایا منو ببخش.
فاطمیما:

_خوب بیشتر

تعریف کن ببینم.

قرصارو شمردم و گفتم :

-اوه چه به تعدادم هست.

شهرام بلند شد و گفت:

_من ته این جور چیزام، روم تاثیر نمیداره.نیمما:

_بچه ها پایه اید امتحان کنیم؟

سینا سری تکون داد و گفت:

_منکه چهار پایه ام.

با لبخند زیر لب گفتم:

_خیر شما چهار پایید.

فاطمیما یه لیوان آب برای خودش ریخت و با هیجان یدونه

خورد،عسل و نازنینم همینطور خوردن، پسرا هم که

خشک خشک قرصو انداختن بالا، منم الکی مثلاً خوردم، به سمت

سیخای جوجه رفتم و خودمو مشغول کردم.
فاطمیما نشست روی مبل و گفت:
_چرت و پرت بود چرا تاثیر نکرد؟
اشکان زد زیر خنده و گفت:
_جدی تاثیر نکرد.
شهرام دستشو گذاشت رو دهنشو و گفت:
_وای داره میگه تاثیر نکرد.
عسل کف دوتا دستاشو زد به هم و با خنده گفت:_وای بچه ها صدا
میده.

نیما دست زد و گفت:
_اه، صدامیده، سینا ببین دستم صدا میده.
سینا که از خنده داشت غش میکرد سرشو چندبار کوبید به مبلو
گفت:
_دهنت پاره شدم از خنده.
وسط حرفشون پریدم و گفتم:
_بچه ها همه جوجه هارو به سیخ کشیدم.
نازنین دادزد:
_بچه ها میگه به سیخ کشیدم خخ.
اشکان روی مبل دراز کشید و گفت:
_وای دلم، به سیخ کشیده.
همه شون بلند بلند میخندیدن دستمو گذاشتم رو دهنمو خندیدم و
گفتم:

_بچه ها ترک دیوار.
سینا از روی مبل افتاد پایین و گفت:_دارم میمیرم از خنده.
متوجه سکوت عجیب فاطمیما شدم، ترسیدم و با خودم گفتم نکنه قفل
کرده، نگران بهش نگاه کردم و خواستم چیزی

بگم که دیدم فاطیما به انار توی دستش خیره شد و گفت:
_وای بچه ها! ما داریم یه میوه قرمز میخوریم.

نیما از اونطرف داد زد:

_جووون نگو داره میاد.

با خنده لبمو گاز گرفتم ، اشکان رفت سمت فاطیما و با شیطننت
گفت:

_مگه نگفتم قرمز نپوش من نمیتونم تحمل کنم؟ بلند شو بریم.
چشمامو درشت کردم و نگران به فاطیما نگاه کردم، اشکان خم شد
و انارو از دست فاطی گرفت و به انار نگاه کرد و
گفت:

_از اونطرف عزیزم.

انارو برداشت و به سمت اتاق رفت، با خنده داد زدم:_اشکان، کجا میری؟
نرو لنتی اون فقط میوه است استفاده ی دیگه
ای نداره جون تو.

اشکان بی توجه رفت تو اتاقو درو بست، دو سه بار در زدم و
گفتم:

_بدبخت برای خودت میگم، مثله اینکه سویچو بکنی تو انار مگه
میشه؟ د آخه اون لامصبو که نباید همه جا استفاده
کنی.

بدبخت فاطیما چی میکشه، رفتم پیش بقیه که دیدم شهرام وسط
خونه وایستاده و دستشو گذاشته رو شکمشو میگه
:_

والای فکر کنم وقتشه، آی، آی.

مات و مبهوت بهش نگاه کردم که یهو نشست سر جاشو گفت:

_آخیش راحت شدم، همش تقصیر این چیپسو پفکاست.

و بلند؛ بلند خندید. راستش منظورشو متوجه نشدم،اما بعد چند ثانیه

دیدم نفس کشیدن برام یکم سخت شده
پنجره هارو باز کردم همه چی حل شد،
برگشتم و به جوجه ها نگاه کردم ودستمو گذاشتم رو دماغمو
گفتم: _فکر کنم اینا هم غیر قابل خوردن شد.
صدای اشکان از توی اتاق اومد که داد زد:
_منو گاز میگیری وحشی؟ الان آدمت میکنم.
یهو صدای کوبیده شدن چیزی اومد و اشکان با قیافه ترسیده از
اتاق اومد بیرون و دستاشو که پر آب انار بود بهم
نشون داد و گفت:
_کشتمش.

و بعد تلپی افتاد رو زمین
ترسیده به طرف فاطیما که از خنده ریسه میرفت رفتم و گفتم:
_فاطیما اشکان غش کرد.
فاطیما بی توجه به من به عسل که داشت دست میزد نگاه کرد و
گفت:

_هووی، با تو ام دختره لوس.. اسمت چی بود؟ کره بود؟ مربا
بود؟... آهان عسل بودی...
دوباره خندید و گفت:
_عسل ازت متنفرم، قیافه تو میبینم حالم بهم میخوره.
نیما انگشتشو آورد بالا و گفت: _آره، آره منم.
عسل اخم کرد و دوباره دست زد و گفت:
_به جهنم، همین که سیاوش و فردین و مهران و علی عاشقمن و
دوسم دارن کافیه.
با چشمای درشت شده گفتم:
_جوونم کلکسیون.
عسل خندید و گفت:

وای دستم صدا میده، نیما، نیما امتحان کن.
نیما دلشو گرفت و روی زمین دراز کشید و با خنده گفت:
عسل اون دوتا دوستات بودن، فرنوش و...آها گلی...من قبلاً با
هر دوی اونا رل زدم، تازه با هرکدومشون یه بار ترکیه
هم رفتم.

این میزان افشاگری غیر قابل هضم بود! خداکنه بعدش یادشون
نیاد.

عسل دستشو گذاشت رو دهنشو بلند بلند خندید ، فاطیما یه خیار
برداشت و با تعجب گفت:

سبزه.سرمو پایین اوردم و تو چشمای فاطیما نگاه کردم و گفتم:
فاطمیما اشکان غش کرده نمیخوای کمکش کنی؟
وای چی دارم میگم یکی باید اینا رو جمع و جور کنه.
فاطمیما بهم اشاره کرد و گفت:
تو ساکت، بدبخت.

رو به بچه ها کرد و با خنده گفت:

بچه ها این دیوونه عاشق رادین؛ بچه خر پول کلاس شده.
این حرفو که زد دستمو گذاشتم رو قلبمو گفتم:
کی گفته؟ چرا حرف مفت میزنی؟

فاطمیما انگشتاشو بالا آورد و یکی یکی شمرد:

باباش کار و خونه داره، شرکت داره، پول داره، حالا این
بدبخت، پول نداره... خونه شون مال خودشون نیست..
بدبخته بدبخت.

قفل کرده بودم بهش نگاه کردم

و با صدای لرزون گفتم:

-ساکت باش.فاطمیما دوباره گفت:

اون باباش آقای امیر مسعود بزرگه صدتا مثله بابای دیانا رو

میخره و آزاد میکنه ، بابای این بدبخت از دار دنیا فقط
یه ماشین داره، اونم پراید.
با چشمای اشکی گفتم:
_فاطمیما خفه شو.
بلند شد و گفت:
_این دیوونه عاشق رادین آریاایی شده.
عصبانی شدم و محکم هولش دادم، افتاد روی مبل و با خنده گفت:
_بچه ها این منو زد.
بقیه هم خندیدن، روی مبل کنار فاطمیما نشستم و گفتم:
_چی میگی فاطمیما به خودت بیا.
دستمو گرفتم روی سرمو سکوت کردم، تو همین فاصله سینای
اسکول هی میرفت بالای اوپن آشپزخونه و میگفت:
_میخوام از روی برج ایفل بپر.
بی توجه بهش در همون حالت که دستم روی سرم بود روی مبل
دراز کشیدم و به سقف خیره شدم، همه از تکو تا افتاده بودن و یه طرفی
ولو شده بودن... هیچکس حرف نمیزد فقط
گه گاهی یهو الکی غش غش میخندیدن ، با خنده
اونا منم میزدم زیر گریه و لگدی به فاطمیما میزدم و فوشش میدادم.
_فاطمیما تو غلط کردی، اصلانم اینجوری نیست، برو بمیر.
_دیانا بلند شو.
چشمامو باز کردم خواب آلود به فاطمیما و بقیه نگاه کردم و
چشمامو با دستم مالیدم.
سینا جلوی اوپن پخش زمین شده بود، با صورت جمع شده تگون
خورد و گفت:
_آی همه جام درد میکنه.
نیما که افتاده بود پایین مبل با صدای سینا آروم از روی زمین بلند

شد و گفت:

ـ بچه ها چه حالی بود.

عسل دستشو گذاشت رو سرش و با لحن لوسی گفت:

ـ نیما شلم درد میکنه.

نیما به ما نگاه کرد و بعدش لبخند زورکی به عسل زد و گفت:

ـ آها ، باشه. اشکانم که انگاری دسشویی بود چون نمیدیدمش، شهرام

ریلکس

سر جاش نشست به بود و نازنینم سرشو گذاشته بود

روشونه شهرام و با هم حرف میزدن.

فاطمیما دستشو به کمرش گرفت و گفت:

ـ آخ، چقدر کمرم درد میکنه... حس میکنم با پشت کوبیدم تو

دیوار.

سر جام نشستم وبا دستپاچگی گفتم:

ـ عادیه فاطمیما، شاید تو حال خودت نبودی خوردی زمین، همتون

خوب میشید.

شهرام با خنده گفت:

ـ منکه چیزیم نیست، اتفاقا حالم خیلی خوب هم شده.

بهش نگاه کردم و گفتم:

ـ آره تو که باید عالی باشی.

با خنده گفت:

ـ چطور؟

بیخیال گفتم:

ـ هیچی همینطوری گفتم. اشکان از دسشویی در اومد و گفت:

ـ سلام.

سینا نشست روی زمین و گفت:

ـ تو چیزیت نشده؟

اشکان به دستاش نگاه کرد و گفت:
_دستام پر آب انار بود!
بلند شدم و گفتم :
_خوب دیگه بیخیال، یه چند ساعتی کیف کردیم تموم شد.
نازنین:
_منکه چیز زیادی یادم نمیاد، ولی خوش گذشت.
فاطمه به ساعتش نگاه کرد و گفت:
_بچه ها، ساعت نه و نیم شبه!
نیما بلند شد و گفت:
_مثله اینکه امشب قسمت نیست بریم دریا، بچه ها من رفتم حموم.
شهرام بلند شد و گفت:
_بزار منم باهات بیام. اشکان سریع گفت:
_آره، آره، ماهم باهات میایم.
نیما با چشمای درشت شده گفت:
_گمشید ببینم.
اومد بره به سمت حموم که اشکان و شهرام دوتایی با شیطنت پشت
لباسشو گرفتن و به هم چشمکی زدن.
شهرام:
_جون داداش اگه بزارم تنها بری.
نیما با خنده پشت لباسشو از دست دوتاییشون کشید و گفت:
_ول کنید روانیا.
اشکان:
_با تو شاید بی تو هرگز.
نیما خندید و به اشکان نگاه کرد و گفت:
_خیلی دلکمی.
داشتیم به مسخره بازی های پسرا میخندیدم که عسل خیلی جدی داد

زد: اصلا منو نیما میخوایم دوتایی...
نذاشتیم حرفشو بزنه و با تعجب بهش زل زدیم ، به ما نگاه کرد و گفت:

_ینی چیزه... منو نیما میخوایم دوتایی بریم بازار، ولش کنید
بزارید زودتر بره حموم...آره.
همزمان باهم آهانی گفتیم و نیما حوله شو انداخت رو شونه اش و گفت:
_چقدر گشنه ام شده.

اشکان سیخای جوجه رو برداشت و گفت:
_تا برگردی جوجه ها حاضره... بچه ها بریم بیرون.
از سر جام تکون نخوردم و به سینا که با حالت عجیبی به دیوار
خیره شده بود نگاه کردم، سکوت کردن تو همچین
شرایطی از اون بعید بود!
فاطمیما صدا زد:

_دیانا بلند شو... سینا چرا تو فکری؟ بیا دیگه.
سینا بلند شد و گوشیشو گذاشت توی جیبش و گفت:
_الان میام، منتظرم نیما برگرده منم برم یه دوش بگیرم. فاطیماو بقیه
رفتن بیرون بی حوصله بلند شدم و آبی به دست و
صورتم زدم و غرغر کنان گفتم:

_راست میگه ، شانس مزخرف منه دیگه، سگ توروح این شانس
بکنن که فقط بلده روی ناخوششو بهم نشون بده.
با پشت دستم محکم شیر آبو بستم و کنار دیوار نشستم و سرمو
گذاشتم رو زانوهام، در همون حالت که سرم روی
پام بود صدای شیر آب اومد، سرمو بالا گرفتم و دیدم سینا آبو باز
کرده و داره دستاشو میشوره، خودمو جمع و جور
کردم و سریع بلند شدم و رفتم بیرون.

چه تابلو بازی در آوردم.

اشکان مشغول باد زدن جوجه ها بود و عسلم با غرور داشت
درمورد سفر های خارجکش برای همه حرف میزد و از
چهره نازنین و فاطیما هم میشد به وضوح فهمید که اصلاً
خوششون نمیاد خاطرات کسل کننده اونو گوش کنن!
روی دور ترین صندلی ممکن از جمعیون نشستم و دستمو
گذاشتم زیر چونه ام و مشغول تماشای درختا شدم، جای با صفایی
بود. حیاط خیلی سر سبز بود، درختای بلند و پرشاخ و برگی داشت، دیگه
جونم براتون بگه میز و صندلی هم زیر
درختا گذاشته بودن، شباشم خیلی خوب و با صفا
بود.

نیما هم به جمعیون پیوست و این بهانه ای شد اشکان جمعو به
دست بگیره و خاطرات بامزه دانشگاهو تعریف کنه.
همه به حرفای اشکان سرخوش میخندیدن، سینا از خونه بیرون
اومد و پیش اشکان رفت و گفت:
چیکار میکنی بچه؟ اینجوری که اینا تا فردا هم حاضر نمیشه
بکش کنار ببینم.
اشکان بادبزنو به سینا داد و با خیال راحت روی صندلی نشست و
گفت:

خلاصه شو که بگم استاد هم منو هم دیانا رو از کلاس اخراج
کرد، ولی خوب من زیاد به پر و پاش نیچیچیدم ولی
والای از این دیانا چنان کل کلی راه انداخته بود که استاد مملکت
جلوش کم آورده بود.
نازنین خندید و گفت:

پیشونیش چی شده بود؟
فاطمیما یه تیکه گوجه خورد و گفت: هیچی یه نقطه قرمز افتاده بود بین

دوتا ابروش.

و بعدش داد زد:

_نشونه گیری تو برم دیا.

سرمو بالا اوردم و لبخند الکی زدم، فاطیما با هیجان گفت:

_تازه یه چیزی، من برای دستم رفته بودم دکتر؛ مادر استاد

مهرانفرم اونجا بود باورتون نمیشه، دینا رو برای پسرش

خواستگاری کرد.

شهرام داد زد:

_نه، چه شانسی داره این دینا.

پوزخندی زدم و گفتم:

_آره من خیلی خوش شانسم.

نازنین خندید و گفت:

_چه جرعتی داری دختر، استاد سر من داد بزنه همونجا میشینم

گریه می کنم.

به اونم لبخندی زدم، البته اینبار یه کم با غرور،

نیما کنجکاو گفت:_چیشده؟ دوباره بگید من نبودم.

همه باهم گفتن:

_اووو برو بابا.

عسل پوزخندی زد و بهم نگاه کرد و گفت :

_تو تعریفای اشکان و فاطیما خیلی باحال و جسوری ولی انگار با

ما خوش نیستی از وقتی اومدی جمع کلماتت ده

دقیقه هم نشده.

وای که چقدر بدم میومد از این عسل، از اون دسته آدمایی بود که

همینطوری دوست داشتم سر به تنش نباشه.

با لبخند گفتم:

_ولی عوضش سرجمع حرفای تو یه بیست و چهار ساعتی شده.

بچه ها بلند بلند به این حرفم خندیدن و عسل عصبانی نگاهی به
نیما انداخت، نیما سریع خنده شو خورد و گفت:
_سینا حاضر نشد این جوجه ها.
سینا با عجله سیخای جوجه رو گذاشت روی میز و گفت:
_دستم سوخت. فاطیما و اشکان سر میز نشستن و سینا هم پشت به
من روی
صندلی نشست، فاطیما:
_دیانا بیا.
سرمو گذاشتم رو میزو گفتم:
_میل ندارم.
اشکان گفت:
_آ، یعنی چی پاشو بیا بچه شامتو بخور.
بی حوصله گفتم:
_گرسنه ام نیست.
فاطمیما تا خواست بلند شه سینا زودتر بلند شد و گفت:
_بزار من برم.
این چی میخواد حالا؟ پوووف، بابا وقتی میگم نمیخوام، یعنی
نمیخوام دیگه گیر دادنا.
عالم و آدم فقط بلدن گیر بدن به منه بدبخت.
سینا اومد و سر میزم نشست و گفت:_برای چی شام نمیخوری؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم:
_چون نمیخوام.
بهم نگاه کرد و گفت:
_اگه بخاطر منه، بیا شامتو بخور من نمیخورم.
ریلکس گفتم:
_البته که نشستن سر یه میز با تو لذت بخش نیست ولی نه بخاطر

اونم نیست.

خندید و گفت:

نه میدونم بخاطر منه.

اخم کردم و گفتم:

میگم نیست.

مثله من شونه ای بالا انداخت و گفت:

ولی من فکر میکنم هست، بخاطر همین منم شام نمیخورم.

این ته آبرو ریزی بود، الان همه فکر می کنن یه اتفاقی افتاده که

به سینا مربوطه، عصبی چونه مو خاروندم و گفتم: _آقای سینا برو بشین

شامتو بخور انقدر به پر و پای من نییچ،

تجربه ثابت کرده که از این کار خیری نمیبینی ها.

سینا خندید و دست به سینه گفت:

_من هنوزم فکر میکنم بخاطر من نمیای شام بخوری، من دوست

ندارم تو گرسنه باشی و من سیر.

مشتمو کوبیدم روی میز که نزدیک بود میز بیفته، همه برگشتن

سمتمون، خندیدم و الکی گفتم:

_عه، پایه میز در رفته داشت میفتاد.

بعد گوشه شالمو با حرص صاف کردم و گفتم:

_فکر مزخرفی میکنی، بلند شو برو بزار تو حال خودم باشم.

دستمو گذاشتم رو چشمامو گفتم:

_نمیخوام پاشم، اهم...

سینا به بقیه که داشتن زیر چشمی بهمون نگاه میکردن اشاره کرد

و گفت:

_این فکر مزخرف فقط مال من نیست، باور کن زیر اون نگاه آدم

انگاری داره کوفت میخوره.

اول به اونا و بعد سینا نگاه کردم ، راست میگفت، قطعاً اونا با

خودشون فکر میکنن من بخاطر سیناست که نمیام سرمیز:
_گرفتم چی میگی.

خندید و گفت:

_خداروشکر.

اخم کردم و گفتم :

_میل ندارم ولی میام میشینم تا فکر نکنن قضیه به تو ربط داره.

با چهره جالبی گفت:

_حالا بخاطر من یکم بخور.

بهش نگاه کردم و گفتم:

_خیلی پررویی.

با چهره ی جدی بلند شدم و به سمتشون رفتم و پشت میز نشستم

فاطمیما با خوشحالی برامون جوجه گذاشت سینا

لبخندی بهم زد و روبه روم نشست و یه تیکه جوجه گذاشت توی

دهنش ،پلیدانه بهش نگاه کردم و گفتم:

_زدی زیر قرارمون؟

با تعجب گفت:_ها؟

با ابرو به صندلی اونطرف اشاره کردم و گفتم:

_قرارمون دیگه... البته میتونی غذاتو بخوری چون من دوست

ندارم تو گرسنه باشی من سیر!

لباشو با خنده حرص زده ای جمع کرد و گفت:

_خیلی...

بقیه گیج شده نگاهمون کردن، خندید و گفت:

_خیلی حافظه کوتاه مدتم ضعیف شده، باشه بلند میشم.

ظرفشو برداشت و روی یه صندلی دیگه نشست و منم با آرامش

شروع به غذا خوردن کردم.

فاطمیما:

_سینا چرا رفتی اونجا؟

سریع گفت:

_نه نه من خوبم راحت باشید.

آدم خیلی عقده ای و پلیدی نیستم، مشکل روانی هم ندارم فقط خسته ام بفهمید خسته حرفای فاطیما گند زده به احوالاتم، بدون هیچ انگیزه ای به گوشه

نشسته بودم و به خوش گذراندن بقیه نگاه

میکردم، بچه ها حرف زدن، بازی کردن، تو سر و کله هم کوبیدن

ولی من بازم بدون حتی کوچیکترین لبخندی نظاره

گر بودم، باید توی دلم یک اعتراف مسخره میکردم، من دلم برای

رادین تنگ شده بود ، فکر اینکه دیگه نمیدیدمش

داشت دیوونه ام میکرد.

خدایا چیشد که اینطوری شد؟ من که کاری به کار کسی نداشتم

سرم تو لاک خودم بود چرا اینجوری گرفتار شدم؟

سینا عجیب باهام مهربون شده بود و هی سر به سرم میذاشت، منم

واکنش خاصی نشون نمیدادم فقط براش پشت

چشم نازک میکردم، فاطیما چند باری ازم پرسید چم شده، حالا

انگار نه انگار خودش میدونه و میخواد از زبون من

بشنوه، منم هر دفعه شونه ای بالا مینداختم و میگفتم:

_دلم برای بابا و مامانم تنگ شد.

البته دروغ نبود ، دلم براشون تنگ شده بود تو همین چند ساعت

اخیر.

بچه ها تا خود صبح نخوابیدن و آهنگ گذاشتن و رقصیدن و

خوردن و نوشیدن،صبح که شد همه تا ساعت ده بیداربودن بعد مثله

مرغ تا پنج بعد از ظهر خوابیدن، البته منم حوصله

ام سر رفت خوابیدم ولی زودتر بلند شدم و خودمو

برای رفتن به دریا حاضر کردم، تو همین فاصله بچه ها بیدار
شدن و آبی به دست و روشون زدن بعضیاشون یه دوش
گرفتن و حاضر شدن، با این حال من هنوزم حاضر نشده بودم!
فاطمیما _دیانا من درو قفل کردم.
در کرم پودرو بستم و انداختش تو کیفم و گفتم:
_اومدم، قلف کن.
نیما _البته اون قفله.
سینا با اخم گفت:
_نه بابا قفل بود که.
فاطمیما با بیچارگی گفت:
_دوباره شروع شد.
نیما به سینا نگاه کرد و گفت:
_منم همینو گفتم.
سینا _گفتی قلف.
شهرام اومد جلوی درو گفت:_نه دیانا گفت قفل نیما گفت قلف.
پریدم وسط حرفشونو گفتم:
_نه یه اشتباهی شده، من گفتم قلف، نیما گفت قفل.
نیما بشکنی زدو گفت:
_آره، تو اشتباه گفتی.
ابروهامو حق به جانم انداختم بالا وگفتم:
_نه قلف درسته.
اشکان _بچه ها خنگ بازی درمیارید چرا، قلف درسته.
نازنین _اشکان اون قفله ها.
عسل _بله به نظر منم قفل درسته.
فاطمیما کلافه گفت:
_یه لحظه ساکت قل... نه قفل درسته خلاص، بریم.

چشمامو درشت کردم و گفتم:
_خوب منم که همینو گفتم.
اشکان _نه تو گفتی...
فاطمیما وسط حرف اشکان پرید و گفت:-بچه هااا، بیخیال.
بالاخره بی خیال بحث قلف شدیم و راهی دریا شدیم از ویلا تا دریا
راه زیادی نبود بخاطر همین بدون ماشین رفتیم،
اشکان با خنده گفت:
_این پیمان دیوونه نیومد وگرنه خوش میگذروندیم.
سینا _خودت داری میگی دیوونه است دیگه.
شهرام _والا.
فاطمیما اومد کنارمو گفت:
_باورت نمیشه پیمان دوست اشکان دچار بحران سی سالگی شده
از خونه نمیا د بیرون.
همه باهم زدن زیر خنده، نخندیدم و خیلی جدی گفتم:
_چیز عجیبی نیست، منم یه زمانی دچار بحران سالگی شدم!
نازنین خندید و گفت :
_وای بهت نمیخورد انقدر اسکول باشی.
برگشتم و بهش بد نگاه کردم که سریع گفت:
_ببخشید، منظورم این بود که...من _بسه، فهمیدم.
نازنین خجالت کشید و سرشو انداخت پایین، پشت چشمی نازک
کردم و گفتم:
_چقدر اینجا پره آشغاله، یه عالمه پوست چیپس و پفک و پوشک
بچه و نوار...
پسرا خودشونو به اون راه زدن و با خنده به آسمون نگاه کردن.
_امم... نوار کاست.
سینا به اطراف نگاه کرد و گفت:

_جدی؟ کو کجاست؟

کفشامو در اوردم و روی ساحل راه رفتم و گفتم:

_جلبک.

سینا _چی؟

فاطمیما _دوباره بحث موسیقی و فلان شد سینا از خود بی خود شد.

غروب خورشید کنار دریا فوق العاده بود ینی عالی بودا یه چیز

میگم یه چیز میشنوید.

بچه ها رفتن یکم اونطرفتر و نشستن هوا یکم سرد شده بود، دست

به سینه ایستادم و به دریا نگاه کردم، چند

دقیقه ای گذشت و هوا کاملاً تاریک شد، فاطمیما داد زد:_دیانا بیا سینا

میخواه برامون بخونه.

برگشتم و با تعجب بهشون نگاه کردم، فکر کنم یه اشتباهی رخ داده

خداجون، تو تصورات من این بود که منو شوهر

آینده ام باهم قهر میکنیم بعد باهم میریم شمال با دوستامون کنار

ساحل میشینم اون زل میزنه تو چشم و شروع

میکنه به خوندن! منم به صورت کاملاً غیر مستقیم تحت تاثیر قرار

میگیرم و باهم آشتی میکنم

حالا اون وسط مسطا یه شرایطی پیش بیاد که من برم و بهش بگم:

_عزیزم تو داری پدر میشی.

خیلی خفن میشه ؛

نه یه لحظه لطفا...

فکر

کنم یکم زیادی قضیه کش پیدا کرد!

فاطمیما _دیانا بیا دیگه.

بیخیال فکر کردن شدم و به سمتشون رفتم آتیش روشن کرده بودن

و دورش نشسته بودن، منم کنارشون نشستم و به شهرام و سینا نگاه

کردم، شهرام گیتارو گذاشت روی پاش و
شروع به نواختن کرد، سینا چشماشو بست و رفت تو
حسو گفت:

_هی جیگیلی جیگیلی اخماتو واکن هی جیگیلی جیگیلی یه
نگاه به ما کن.

شهرام چشماشو باز کرد و با پاش لگدی به سینا که از خنده غش
کرده بود زد و گفت:

_زهر مار نسناس، مثله آدم بخون.
فاطمیما داد زد :

_سینا خیلی مسخره ای.
سینا با خنده گفت:

_دارم میخونم براتون دیگه.

دستامو بهم گره زدم و گفتم:

_شهرام میشه یه لحظه گیتارتو ببینم؟
شهرام سریع گفت:

_البته.

گیتارو گرفت سمتم، با ذوق خم شدم تا ازش بگیرم، فاطمیما
گفت:_شهرام صدای دیانا عالیه.

شهرام با تعجب گفت:

_جدی؟ میخونی؟

دست نگه داشتم و گفتم:

_فاطمیما خیلی اغراق میکنه...

شهرام _حالا یه بار بخون ما صداتو بشنویم.
با خنده گفتم:

—
عمرأ.

سینا _اوو، چه نازی هم میکنه، بخون ببینم میشه همکارشیم یا نه.
متفکر به صورت سینا نگاه کردم و گفتم:
_باشه، فقط خراب شد مسخره نکنینا.
عسل بی تفاوت گفتم:
_کار سختی نیست من خودمم میخونم.
اشکان پقی زد زیر خنده، عسل بهش نگاه کرد و گفت:
_به چی میخندی؟
اشکان _هیچی یاد یه جوک خنده دار افتادم.شهرام بهم نگاه کرد و
گفت:
_منتظریم.

سرمو تگون دادم و نفس عمیقی کشیدم، چشمامو بستم و خوندم:
غم گرفته دوباره صدامو
نم زده باز هوای چشامو
نیستی و تکیه دادم به دیوار دوباره
بعد تو پا میزارم تو رویا
با خیال تو هر شب همینجا
اشک چشمام تمومی نداره
صدای خش خش برگ و پاییز و بارون
باز خیال تو و قلب داغون
نیستی و خیره میشم به عکس دوتامون
کاش میشد دستاتو قرض میکردم باز کنارم تو رو فرض میکردم
تا خود صبح قدم میزدیم
تو خیابون
لعنتبه حسی که نداشته هیچکسی به جات بیاد
یکی که تا همیشه پشتته تو سختی ها
همون که پا گذاشتی رو دلش که از غمت پره

لعنت

به کل خاطراتمون که با تو داشتم
به من که زندگیمو پای تو گذاشتم
همون که روز و شب رو اسم تو قسم میخوره
حق من نیست چشاتو نبینم
باز نتونم کنارت بشینم
از تو تنها همین غصه هات
مونده پیشم

خاطراتت یه کوهه رو دوشم
باز میپیچه صدات توی گوشم
دارم اینجا بدون تو
دیوونه میشم
باز بیا و همه باورم شو
باز رفیق چشای ترم شوباز بیا عاشقم شو دوباره
بی تو میمیره اینجا به زودی
اونی که کل دنیاش تو بودی
خیلی خستست به این
دوری عادت نداره.

چشمامو باز کردم و با خنده زورکی قطره اشک مزاحم کنار
چشممو پاک کردم، خداروشکر هوا تاریک بود کسی
متوجه نشد، برای عوض کردن جو با صدای گرفته ای که سعی
داشتم بغض توشو پنهون کنم گفتم:

_چطور بود؟

نیما بهم نگاه کرد و گفت:

_عالی بود.

شهرام با نگاه ناباورانه ای گفت:

–خیلی قشنگ خوندی دیانا.

اشکان نگاه قدرشناسانه ای بهم انداخت و گفت:

–پرفکت، آخرش بدرد یه چیزی خوردی.

با اخم مصنوعی گفتم:–

ا.

شهرام با تعجب گفت :

–باورم نمیشه، چرا به این موضوع خوانندگی جدی فکر نکردی؟

هه این به چی فکر میکرد من به چی فکر میکردم.

با چوب روی ساحل اشکال نا مفهومی کشیدم و گفتم:

–وقت و حوصله این کارا رو ندارم.

فاطمیما پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

–آره غذای بچه هاش دیر میشه.

شهرام گیتارشو بهم داد، با ذوق دستمو روی تاراش کشیدم و گفتم:

–نوازندگی رو بیشتر دوست دارم.

شهرام – بهش فکر کن، صدات عالیه من و سینا کمکت میکنم،

نیما هم که تخصصش اینه.

شهرام داشت حرف میزد که نازنین دستاشو گذاشت روی چشماشو

با گریه گفت:

–دیانا صدات یه غم بزرگی داشت که دلمو کباب کرد.

با این حرفش دستپاچه‌بش نگاه کردم و گفتم:

–واقعاً؟

یهو یه صدای بد از زیر دستم اومد، اشکان توی تاریکی صورتشو

نزدیک گیتار برد و گفت:

–دوباره که خراب کاری کردی!

ترسیده گفتم:

–چیشد؟

اشکان _شهرام به این بچه چیزی نده دیگه، زد یکی از تارای
گیتارتو کند.

با خجالت لبمو گاز گرفتم و گفتم:

_چرا انقدر اینازو نازک میسازن؟

شهرام گیتارو ازم گرفت و با ناراحتی گفت:

_چطور تو جیک ثانیه اینکارو کردی؟

فاطمیما چندتا سیب زمینی انداخت تو آتیشو گفت:

_خوب بابا توام فدای سرتون، چیزی که زیاده گیتاره. خجالت زده گفتم:

_شهرام ببخشید من خسارتش هرچی باشه بهت میدم.

شهرام به نیما نگاه کرد و گفت:

_بو_هع، شینیم بینیم بابا، پولشو به رخ من میکشه.

با ترس گفتم:

_واقعاً نمیخواستم اینجوری بشه.

شهرام با اخم گفت:

_سگ شانسی دیگه، تو یه تصمیم یهویی خواستم این گیتارو بدم

برای خودت که زدی ناکارش کردی.

با تعجب گفتم:

-نه!

نازنین لبخندی زد و گفت :

_شهرام همیشه بلده آدمو سوپرایز کنه.

گیتارو انداخت تو حصارمو گفت:

_دندون اسب پیش کشی رو نمیشمارن، بعدا اگه فرصت کردی بیا

کارگاه براتدرستش کنم.

ناباورانه خندیدم و گفتم:

_نه، من نمیتونم اینو قبول کنم.

شهرام شونه ای بالا انداخت و گفت:

ـمشکل خودته.

واقعا منو این همه خوشبختی محاله!

اون شب یکی از بهترین شب های عمرم بود، چون نه تنها کلی با بچه ها خوشگذروندم بلکه غم و غصه هامو برای چند ساعت کوتاه فراموش کردم، اما متاسفانه این وضعیت خیلی طول نکشید، بلافاصله بعد برگشت ما به ویلا نصفه شبی تلفن اشکان زنگ خورد، بعد مکالمه ی کوتاهی که داشت با رنگ پریده و با ناراحتی گفت:

ـبچه ها به اتفاقی افتاده.

فاطمیما ـچیشده اشکان؟

اشکان ـچند ساعت پیش پدر رادین...

سرشو انداخت پایین و حرفشو کامل نزد ،چشمامو درشت کردم و بی صبرانه گفتم:

ـبابای رادین چی؟اشکان روی مبل نشست و با ناراحتی گفت:

ـبابای رادین تموم کرد.

فاطمیما با ناراحتی صورتشو جمع کرد و گفت:

ـوای خدای من.

لبمو به دندان گرفتم و گفتم:

ـباورم نمیشه.

اشکان سرشو با تاسف و ناراحتی تکون داد و گفت:

ـطفلك رادین خیلی به پدرش وابسته بود، داغون میشه.

عسل با صورت خواب آلود اومد پیشمون و گفت:

ـچیشده؟ چرا تو همیدی؟

از کنارش رد شدم و رفتم توی اتاق و روی تخت نشستم، چهره

آقای آریایی یک لحظه هم از پیش چشمم نمیرفت،

زیاد باهاش برخورد نداشتم ولی با به یاد آوردن چهره اش تو

همون چند جلسه ای که داشتیم اشکام ناخودآگاه
سرازیر میشد، روی تخت دراز کشیدم و تو دلم گفتم:
_یعنی الان رادین تو چه حالیه؟ عصبی به رادین گفتم:
_چرا با سارا اینکارو کردی؟
رادین با پشیمونی گفت:
_میشه بیخیال این ماجرا بشی؟ میشه غلطی که کردم فراموش
کنی؟
داد زدم:
_نه نمیشه.

رادین به سمت دریا چرخید وبا قدمای آروم داشت می رفت،
پشیمون شدم و به سمتش دویدم هرچی صداش میزد
بر نمیگشت، داد زدم:
_کجا میری؟ نرو تورو خدا نرو دروغ گفتم، اشتباه کردم گفتم برو،
نرو.
گریه کنان روی ساحل افتادم و مشتمو پر ماسه کردم و به رفتنش
نگاه کرد. برگشت و بهم نگاه کرد و گفت:
_ازم دوری کن

تو یه چشم بهم زدن رفت توی دریا و غیب شد، با گریه گفتم:
_کجا رفتی؟ حس کردم کسی دستشو و گذاشت روی شونه ام برگشتم و
دیدم

آرش با لبخند داره بهم نگاه میکنه، به دستش که
روی شونه ام بود نگاه کردم و گفتم:
_برای چی اینجایی؟
آرش _برای تو.

خودمو عقب کشیدم و ازش دور شدم یهو یه صدایی کنارم گفت:
_دیانا خانم یعنی واقعاً قبول کردید باهم ازدواج کنیم؟

عصبانی به ارژنگ اخم کردم و گفتم:

_تو اینجا چیکار میکنی؟

با خجالت خندید و گفت:

_خوشحال شدیدی؟

داشت حرف میزد که نوه آقا حشمت از دور پرید و یقه شو گرفت و گفت:

_دیانا فقط باید با من ازدواج کنه.

ارژنگ _حالا که دیگه رادین نیست، پس دیانا حق منه سهم منه مال منه.

لگدی به پای ارژنگ زدم و داد زدم: -از جلوی چشمم دور شید هردوتون. برگشتم و خواستم برم که دیدم آرش ایستاده و با لبخند داره بهم نگاه میکنه.

_آرش کمکم کن.

چشماشو یکبار بست و باز کرد و چیزی نگفت.

یهو از خواب بلند شدم و به اطراف نگاه کردم، فاطیما جلوی آینه ایستاده بود و داشت آرایش میکرد.

فاطمیما _چه عجب خواب آلو، بلند شو میخوایم بریم خرید. _من نمیام فاطی حوصله ندارم.

_این چه وضعشه؟ همیشه باید بیای، بیرون منتظرتم.

سرمو گذاشتم رو بالشت و گفتم:

_نمیام منتظر نباش.

به اصرار فاطیما و بقیه بچه ها روز سوم و احتمالاً آخرین روز

مسافرتمون رفتیم بازار تا خرید کنیم، هیچ چیزی به

چشمم نمیومد، ولی خوب زشت بود برای مامان و بابا چیزی

نخرم، وارد مغازه شدم و به کیف های طرح سنتی نگاه

کردم و گفتم:

آقا اینا چنده؟ قابل نداره.

یکی از کیفارو برداشتم وبه سمتش رفتم و گفتم:
_ممنون.

کیفو ازم گرفت و توی بسته گذاشت، سریع حساب کردم و رفتم بیرون ، اینطرف و اونطرفو نگاه کردم دیدم بچه ها نیستن، گوشیمو دراوردم تا زنگ بزنم که یکی اومد جلوم ایستاد نگاهش کردم و بی تفاوت گفتم:
_گم شدی؟

سرشو به معنیه آره تکون داد، حوصله فاطیما رو نداشتم بخاطر همین گوشیمو توی کیفم گذاشتم و دست به سینه گفتم:

_خوشبختم.

سرشو کج کرد و گفت:

_منم همینطور.

لبخند کنترل شده ای زدم و گفتم:

_زنگ زدی به بچه ها؟شونه ای بالا انداخت و گفت:

_همین چند ثانیه پیش داشتم حرف میزدم که تورو دیدم،بهشون گفتم با همیم.

آهانی گفتم و قدم زنان راه رفتم ، اونم کنارم قدم برداشت،

به طرف یه مغازه رفت و به کیف و دستبند کار دست پشت ویتترین ، اشاره کرد و گفت :

_به نظرت این چطوره؟

دستبند خیلی قشنگی بود، معلوم بود سلیقه اش خوبه، برخلاف میل باطنیم گفتم:

_تا برای کی باشه، چون میدونی که سلیقه دختر و پسر فرق میکنه.

لبشو کج کرد و گفت:

_فکر کن برای دختر.

ابروهامو بالا انداختم و با چهره موزیانه ای گفتم:

_قشنگه.

رفتیم توی مغازه و فروشنده دستبندو کیفو برای سینا آورد با

وسواس بهش نگاه کرد و گفت:_مطمئنی قشنگه؟

خندیدم

و گفتم:

_خیالت راحت، معلومه طرف خیلی برات مهمه که انقدر حساسی.

نگاه موشکافانه ای به دستبند کرد و گفت:

_اوهوم.

رو به فروشنده گفت:

_چقدر تقدیم کنم؟

فروشنده کیف و دستبند رو توی یه جعبه سنتی خوشگل گذاشت و

بعد یه نگاهی به سر و وضعمون انداخت و پول

خون باباشو گفت، با چشمای درشت شده به سینا نگاه کردم ببینم

عکس العملش چیه که دیدم تو یه حال و هوای

دیگه است، بیخیال شدم و چیزی نگفتم، بچه پولدارن دیگه

چیکارشون کنم.

سینا بی تفاوت کارتشو در آورد، پولو حساب کرد و از مغازه

اومدیم بیرون. منم برای بابا یه ساعت خریدم و یکمی هم سوغاتی

خوراکی برای

خونه گرفتم،

به آلوچه ها و لواشک هایی که اونجا بود نگاه کردم و گفتم:

_عه فراموش کردم از اینا بخرم.

سینا با خنده گفت:

_تازه داشتم امیدوار میشدم هنوزم دخترایی وجود دارن که لواشک و ترشک دوست نداشته باشن!

منم خندیدم و گفتم:

_نه بابا فکر نکنم همچنین دختری وجود داشته باشه.

باهم به طرف آلوچه ها و لواشکا رفتیم و منم هرچی به چشمم

خورد و تا میتونستم خریدم و درهمون حال که قدم

میزدیم یکم از هرکدوم مزه مزه میکردم، یکیشو به سمت سینا

گرفتم و گفتم:

_چرا نمیخوری؟

روشو برگردوند و گفت:

_چیزای ترش مزه دوست ندارم.

خندیدم و گفتم:_آفرین اصلاً روایت داریم پسری که ترشک میخوره در

ماه هفت

روزشو... اهم، منظورم اینکه...

سینا _اوکی، اوکی بیخیال.

خیلی جدی گفتم:

_آره منم موافقم.

یه دفعه برگشت و بهم نگاه کرد و دوتایی مون زدیم زیر خنده،

حالا که بیشتر دقت میکنم این سینا همچین پسر

بدی نیست، فقط عیبش اینه که یکم پرروعه.

بسکه راه رفته بودم پاهام درد گرفته بود روی یه نیمکت نشستم و

گفتم:

_من دیگه خسته شدم نمیتونم راه بیام.

از چهره سینا معلوم بود با من هم عقیده است، کمی نشستیم و بعد

اینکه خستگی مون در رفت به بقیه بچه ها زنگ

زدیم و یه جا قرار گذاشتیم و همو پیدا کردیم، نهارو توی

رستوران مهمون عسل و نیما بودیم و بعدش به ویلا
برگشتیم فاطیما سرش درد میکرد؛ قرص خورد و خوابید، بچه ها
هم بعد تماشای چندتا فیلم هرکدوم یه طرفی خوابشون برد، این وسط
فقط من بی خوابی به سرم زده بود، رفتم
بیرون و به مامان زنگ زدم و یکمی باهم حرف
زدیم، تا تماسو قطع کردم شماره آرش روی گوشیم ظاهر شد سریع
جواب دادم و گفتم:
_سلام خوبی؟

با صدای گرفته ای که سعی داشت پر نشاط نشونش بده گفت:
_سلام، ممنون به خوبیت، کی برمیگردی؟
با به خاطر آوردن خواب دیشبم یه لحظه رفتم توی فکر و بعد
سریع گفتم:

_فردا به احتمال نود و نه درصد برمیگردیم، حتماً بلافاصله میام
شرکت کارای عقب مونده مو انجام میدم.
منتظر موندم ببینم چه جوابی میده اما حرفی نزد.
_آرش، چیزی شده؟

_خبر داری آقای آریایی دیشب...
_آره متأسفانه، خیلی هم ناراحت شدم.
_امروز فدایی زنگ زده به رادین، رادینم بخاطر پدرش حال
خوبی نداشته و گفته هرکاری که خودش صلاح میدونه انجام بده.
پوزخندی زدم و گفتم:

_و فدایی هم گفته من اخراجم نه؟
آرش بعد سکوت کوتاهی گفت:
_نمیخواستم فکرتو مشغول کنم، فقط زنگ زدم بگم تو صبر داشته
باش، رادین برای مراسم پدرش میاد ایران خودم
باهاش حرف میزنم.

خیلی ناراحت شده بودم، روی صندلی نشستم و به زمین نگاه کردم،

"رادین میاد ایران"

آرش _دیانا ناراحت نباش، من خودم همه چیو درست میکنم، فقط باید یکم اوضا احوال رادین بیاد سر جاش، هرچی نباشه پدرش از دنیا رفته.

تلخ خنده ای کردم و گفتم:

_ناراحت نیستم، مرسی که خبر دادی.

_خواهش میکنم، مطمئن باش تلاشمو میکنم تا برگردونمت شرکت، خداحافظ.

_ممنون، خداحافظ. کار کردن توی شرکت آریا گستر برای من چیزی نمیشه، یکبار

خودم قهر میکنم نمیرم، یکبار اخراج میشم، خدا بعدیشو بخیر کنه، حس می کنم تمام کائنات دست به یکی کردن من توی این شرکت کار نکنم.

بعد رفتن رادین و پدرش از ایران یه احساس مسئولیتی منو به تلاش برای موندن توی شرکت ترغیب می

کرد، دوست داشتم باشم و یه کاری انجام بدم.

پیاده و قدم زنان به سمت دریا رفتم و طبق عادت همیشگی کفشامو در اوردم و روی ساحل نشستم، دروغ چرا؟

وقتی از آرش شنیدم رادین به فدایی گفته هرکاری لازمه انجام بده دلم شکست، چون مطمئن بودم فدایی به رادین

گفته قضیه به من مربوطه... گاهی وقتا که نه بیشتر وقتا باخودم فکر می کنم شاید حسی که من به رادین دارم یک

طرفه باشه، اما وقتی به عکس العمل های ضد و نقیضش فکر می کنم حرفمو پس میگیرم و میگم نه یک طرفه

نیست، رادین کی احساساتشو بروز داده که این بار دومش باشه؟
لبخندی زدم و خودم جواب خودمو دادم: _شاید اون روز تو آسانسور
زمانی که اسممو داد میزد، یا شایدم
اون موقع توی تالار که نگران شد و اومد بیرون
دنبالم...

پاهامو حصار کردم وبه موج های دریا خیره شدم و گفتم:
_این فکر چه فایده ای داره ؟ تو که رفتی...
اشک چشمامو پاک کردم و با چوب روی
ساحل یه قلب کشیدم یهو موج اومد و قلبو شست و رفت.
با پوزخند گفتم:

_این قصه ی ما دوتاست، میبینی چقدر کوتاست؟
تقصیر توعه اشک تو چشم دیوونه ی بی احساس.
دوباره اشکامو پاک کردم و به دریا نگاه کردم، یهو یکی از پشت
سر گفتم:

_دیانا تو اینجاایی؟
هرچی اشکامو پاک میکردم تموم نمیشد دست از تلاش برداشتم و
با گریه گفتم:

_آره اینجا، چی میخوای؟
سینای بیچاره با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:
_داری گریه می کنی؟ با سر آستین لباسم اشکامو پاک کردم و بلند شدم
وگفتم :

_نخیر چشمات مشکل داره، یکمم کوری، یکم نه خیلی کوری
علاوه بر اینکه کوری پررو هم هستی، احمق و
بیشعورو نفهم هستی، مشکل تو نیستا همتون همینجورید کلا
مدلتون این شکلیه.
چشمامو بستم و حق حق کنان گفتم:

_همتون بیشعورید.

سینا اومد سمتم و با چهره ای که سعی بر آروم کردن من داشت گفت:

-باشه هرچی تو میگی درسته، فقط آروم باش.

روی ساحل نشستم و دوتا دستامو گذاشتم روی دهنم و چیزی نگفتم،

سینا روی ساحل چهار زانو زد و گوشیشو از توی جیبش در آورد و گفت:

_اون روزی که خواستیم قرص بخوریم من برای اینکه سربه سر بچه ها بذارم گوشیمو قبل از خوردن قرصا روی حالت فیلم برداری گذاشتم.

مکثی کرد و گفت:_عاشق شدی.

سرمو به سمتش چرخوندم و نگاهش کردم، با خنده گفت:
_حالا داری یکم از دل من میخوری.

بازم بهش چیزی نگفتم و با کشیدن خطای نامفهومی روی ساحل خودمو سرگرم کردم.

سینا متأثر نگاهی به دریا انداخت و گفت:

_اون روز جلوی در پارکینگ یادته؟دقیقا همون روز بهم زنگ

زده بود و گفت میخواد منو ببینه، منم بعد کلی کلنجار

رفتن با خودم دیدم موقعیت خوبیه که بالاخره بهش اعتراف کنم و بگم چقدر دوسش دارم.

خنده ی کوچکی که بی شباهت با پوزخند نبود روی لبش نقش بست و گفت :

_اما من چی فکر می کردم و چیشد...

_نیومد؟

بهم لبخندی زدو گفت:_چرا اومد، ولی نه فقط برای دیدن من، برای

معرفی کردن
نامزدش.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:
_تورو به نامزدش چی معرفی کرد؟
با لحن کشیده ای گفت:

_آقا سینا پسر عمه و داداشی گلم.
اخم کوچکی کردم و گفتم:
_داداشی؟! نامزدش چی گفت؟

سینا همونطور که به دریا زل زده بود گفت:
_خیلی ازم تشکر کرد، گفت تو باعث آشنایی ما شدی.
ناراحتیم رو فراموش کردم، متعجب گفتم:
_نامزدشو میشناختی؟

به صورتم نگاه کرد و سرشو تکون داد و گفت:
_اوهوم، دوستم بود.

لبمو گاز گرفتم و زدم پشت دستم و گفتم:
_ای نامرد.. تقصیر خودم بود من دیر جنبیدم.
چند دقیقه ای بینمون سکوت برقرار شد، بدم نمیومد با کسی درد و
دل کنم، بلد نبودم چطوری راجب اینجور چیزا
حرف بزنم، بی مقدمه گفتم:
_اون متنه رو خوندی؟
_کدوم؟

-همون که نوشته اگه متوجه شدید دارید عشق یک طرفه رو تجربه
میکنید یه رنده بردارید خودتونو کلاً رنده کنید
صد درصد دردش کمتره.
سینا خندید و گفت:

_چطوری میتونی توی همچین حالی جوک تعریف کنی؟

اخمی کردم و گفتم:

ـجوک نبود!

ـاز کجا میدونی عشقت یک طرفه است؟

خیلی جدی گفتم:

ـاولاً هی عشق عشق نکن از این قرتی بازیا خوشم نمیاد، ثالثاً...

ـثانیاً.ادامه دادم:

ـخودت که حرفای فاطیما رو شنیدی، با موقعیتی که اون داره من حتی نمیتونم بهش فکر کنم.

ـچه موقعیتی؟ بخاطر پول و ثروتی که داره انقدر خودتو دست کم گرفتی؟

سرمو پایین انداختم و گفتم :

ـتو چیزی نمیدونی.

ـبگو تا بدونم.

پوست لبمو جوییدم و گفتم:

ـاون خونه ای دیدی مال ما نیست، ما تو اون خونه سرایداریم.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

ـشوخی میکنی.

ـنه خود واقعیته.

دستی به چونه اش کشید و گفت:

ـاون میدونه؟

ـآره.ـپس خوبه دیگه.

با بغض گفتم:

ـمیدونی مسئله من این نیست، منو اون حتی اگه بخوایم بهم نمیرسیم.

سینا اخم کرد و گفت:

ـتو از کجا میدونی که انقدر مطمئن حرف میزنی؟

دستمو کشیدم زیر چشمام و با صدای لرزون گفتم:
_از وقتی که من تو فکر رادینم، پارسا عاشقم شده ، ارژنگ اومده
خواستگاریم،رفتار آرش باهام یه جوری شده
گاهی وقتها فکر می کنم اونم بهم حس داره، فقط مورچه های توی
خیابون به من ابراز علاقه نکردن عالم و آدم گیر
دادن به من، تنها کسی که حتی یه بار نتونستم درست و حسابی
باهاش حرف بزنم رادینه، نگاهش یه چیزی می‌گه
کاراش یه چیز دیگه.
سینا با خنده گفت:
_دیوونه همینه دیگه، مطمئن باش دل به دل راه داره اونم تو
فکرته. به چشماش نگاه کردم و گفتم:
_همین دلی رو که داری میگی رو چجوری باهаш صاف کنم؟
_تو اول باید تکلیفتو با خودت روشن کنی.
بلند شدم وبا چهره ی غمگینی که سعی داشتم تبدیل به گریه نشه
شونه ای بالا انداختم و با صدای آروم و بغض
آلودی گفتم:
_نمیشه،تکلیفم با دل و عقلم روشن نمیشه.
جلوتر از سینا وارد ویلا شدم و دیدم بچه ها بیرون نشستن ،تا
چشمشون به من و سینا افتاد با لبخند موزیانه ای به
دوتایی مون نگاه کردن، بی خیال سلامی کردم و
کنارشون نشستم، راست میگن وقتی با کسی درد و دل میکنی
سبک میشی، خیلی سبک شده بودم، اشکان یه
دونه کیوی از توی ظرف میوه برداشت و گفت:
_راه بیفتیم یا امشبو باشیم فردا بریم؟
نازنین با ناراحتی گفت:
_لحظات خوب چقدر زود تموم میشه، این دو سه روز مثله برق و

باد گذشت. شهرام دستشو انداخت رو شونه های نازنین و لبخند زد،
عسل با

حسادت مشهودی به نازنین نگاه کرد و بعد بی
مقدمه رو به نیما گفت:

_ عزیزم این چند روز با تو بهترین و به یاد موندنی ترین روزی
عمر من بود.

نیما سرشو از توی گوشی در آورد و با لبخند کمرنگی گفت:
_ آها، ممنون.

یعنی این نیما خدای احساسه، عسل لباشو حرصی جمع کرد و
خواست چیزی بگه که صدای زنگ موبایل یکی از بچه
ها مانع شد، سینا بلند شد و به اطراف نگاه کرد و گفت:
_ این صدای گوشی منه!

اشکان گوشی سینارو از روی میز برداشت و با خنده گفت:
_ سینا جان پشتیبانت.
عسل با تعجب گفت:
_ پشتیبان؟

اشکان _ از وقتی سینا رو سینگل آوردیم شمال پشتیبانش دورا دور
کاراشو پی گیری میکنه. سینا همونطورکه میخندید با صدای کشیده ای
گفت:

_ زهر مار بی مزه، بده به من گوشی رو.
سینا تا بلند شد گوشيرو بگيره اشکان با خنده گفت:
_ اوه، اوه اسم پشتیبانش مهسا هم هست.
سینا با خنده گفت:

_ احمق خواهرمه بده.
اشکان با شیطنت گفت:
_ تا اونجا که من میدونم تو خواهر برادری نداری.

سینا دستشو جلوی اشکان وگرفت و بهم نگاه کرد و با جدیت گفت
:-

دو هفته پیش خواهر دار شدم، بده.
منظورشو فهمیدم ولی به روی خودم نیوردم و منتظر موندم گوشه
رو جواب بده.
اشکان بالاخره گوشه‌یرو بهش داد و سینا هم رفت اونطرف تا حرف
بزنه، شت مارو باش گفتیم الان جلوی ما حرف
میزنه! داشتم سعی می کردم از دور لب خونی کنم ببینم چی میگه که
فاطمه از خونه اومد بیرون و با حالت تمسخر گفت:
_به، چه عجب دیانا خانم، خنده شما رو هم دیدیم.
لحن صحبت کردنش از چشمم پنهون نموند اما بحثو کش ندادم و به
لبخندی اکتفا کردم، شهرام به اشکان گفت:
_یه امشبو هم باشیم فردا بریم.
حرفشو تایید کردم و گفتم:
_آره، من موافقم.
سینا تلفنش تموم شد و اومد نشست پیشمون و مشغول حرف زدن
درمورد برگشتنمون شد، کنار فاطمه نشستم و
گفتم:
_چیشدی باز؟
پشت چشمی برام نازک کرد و بلند شد و گفت:
_بچه ها همین امروز میریم.
تا خواستیم چیزی بهش بگیم رفت توی خونه و نداشت دلیل
تصمیمی که گرفته ازش پرسیم.
با ابروهای بالا رفته به اشکان نگاه کردم و گفتم:
_این چشه؟ اشکان متعجب گفت :
_نمیدونم، خوب بود که...

بلند شدم و دنبالش رفتم، در اتاقو باز کردم و دیدم داره لباساشو جمع میکنه، نزدیکش شدم و گفتم:
_فاطمیما چت شده؟
جواب نداد، ادامه دادم:
_اشکان اذیتت کرده؟ ببین منو محرم راز خودت بدون، تو که میدونی من با اینکه ازدواج نکردم ولی توی مشاوره دادن برای این موضوع ها مهارت دارم.
بازم حرف نزد، نشستم روی صندلی و دستامو بهم گره زدم و با ژست بسیار جدی گفتم:
_اساساً زن و مرد باید توی زندگی گذشت داشته باشن، تو هم نباید انقدر زود عصبانی بشی.
برگشت و با عصبانیت بهم نگاه کرد.
مشتمو بالا اوردم و گفتم:
_باید قوی باشی.عکس العمل دیگه ای از خودش نشون نداد منم برای اینکه قشنگ
از حرفام مستفیض بشه مشت دیگه مو اوردم بالا
و گفتم:
_باید قوی باشی.
دستشو آورد جلوی صورتشو یهو شَپَلَق کوبید توی صورتم، دستمو گذاشتم روی لپم و گفتم:
_بیشعور نفهم چرا میزنی؟
عصبانی داد زد:
_این تلافی اون روز که هولم دادی افتادم رو مبل کمرم رگ به رگ شد.
به خشکی شانس فاطمیما یادش اومده بود هولش دادم، عقده ایه بدبخت، بازم این دلیل نمیشد بزنه توی صورت من.

دستم از روی صورتم برداشتم و گفتم:

–نخیر تو از یه جای دیگه عقده داری

با بغض گفت:

–آره، اصلاً آره حق با توه از یه جای دیگه عقده دارم، هشت سال
بیشتره باهم دوستیم توی این سال ها من هرچیاتفاق خصوصی و غیر
خصوصی تو زندگیم داشتم بهت گفتم،

هرچی راز داشتم برات تعریف کردم ولی تو اینجوری

نبودی و نیستی، همیشه باید با بدبختی از زیر زبونت حرف بکشم.

بله مثله اینکه فاطیما خانم صبرش لبریز شده و دیده خودم چیزی

بهش نمیگم مجبور شده به روش مستقیم رو

بیاره ... خودمو زدم به اون راه و گفتم:

–حالت خوبه چی میگی؟

فاطمیما عصبانی تر از دفعه پیش گفت:

–دیدم نیستی اومدم دنبالت که دیدم بله نشستی کنار ساحل و سفره

درد و دلتو براش باز کردی، دوستی منو تو

ارزشش از آشنایی دو سه روزه ات با سینا هم کم تره؟ مگه من

دهن لقم که بهم نمیگی چیشده؟

گفتن نداشت ولی فاطیما خیلی دهن لق بود! یعنی هرچیزی که بهش

میگفتی رو تا به کسی نمیگفت آروم نمیگرفت،

اصلاً یکی از دلایل حرف نزدنم باهاش همین بود.

صاف تو چشماش زل زدم و چیزی نگفتم، عصبانی تر از دفعه

قبل داد زد:–منکه میدونم تو و رادین باهم ارتباط دارید حالا هی تو به

روی

خودت

نیار.

به سقف اتاق نگاه کردم و چیزی نگفتم، اخم کرد و دستمو گرفت و

گفت :

_دیانا بگو قول میدم به کسی نگم.

دلم داشت نرم میشد تا خواستم فکر کنم که آیا بهش بگم یا نه یهو
عصبانی بهم تنه ای زد و از کنارم رد شد لبمو با
حرص جویدم و گفتم:

_من آرومم، من آرومم.

فاطمیما به سمت در اتاق رفت و تا بازش کرد نازنین و عسل و
شهرام و نیما به همراه اشکان افتادن تو اتاق، فاطمیما
نفس عمیقی کشید و گفت:

_برید کنار میخوام رد شم.

بچه ها از روی زمین بلند شدن و ایستادن، سینا گوشی به دست
وارد خونه شد و گفت:

_چه خبره؟ بهش نگاه کردم و گفتم:

_بیشعور زد تو گوشم.

سینا با خنده گفت:

_پر به پر شدین.

به بقیه نگاه کردم و گفتم:

_شما هم یادتون اومده؟

نازنین _من به شخصه حرفامونو یادم نیست، ولی کارایی که
کردیم یکم یادمه.

به شهرام نگاه کردم و گفتم:

_تو یادته؟

خودشو زد به اون راه و گفت :

_کی؟ من؟ نه! اهم... بریم جمع کنیم برگردیم دیگه.

اشکان با لبخند ملیحی از همون حصار مغلا جیم زد و مکانو ترک
کرد،

نیما قبل اینکه ازش بپرسم گفت:
_منو عسل هم که یادمون نمیداد. عسل پشت چشمی برای نیما نازک کرد
و رفت، نیما گفت:
_به نظرتون بیخیال من شد؟
عسل داد زد:
_نیما چرا نمیای؟
نیما چشماشو توی سرش چرخوند و گفت:
_اومدم.
واقعا درک نمیکردم انقدر کم رویی و رودربایستی نیما برای
چیه؟ بگو نمیخواست و خلاص!
نازنین _ من برم وسایلو جمع کنم فعلاً.
همه رفتن و فقط منو سینا موندیم؛ بهش نگاه کردم و گفتم:
_تو یادته؟
صورتشو متفکرانه جمع کرد و گفت:
_فکر کنم همون فیلمو با کیفیت اچ دی دیدم کافی باشه.
_آهان، آره بابا، راستی فیلمو پاک کنی.
_باشه.
هرکسی سوار ماشینی که باهاش اومده بود شد، پشت چشمی برای
فاطمیما نازک کردم و روبه عسل و نازنین گفتم: _دختر من با شما میام.
فاطمیما زیر چشمی بهم نگاه کرد و رفت و سوار ماشین اشکان شد.
اشکان _عه، دیانا با ما نمیای؟
دوباره پشت چشمی برای فاطمیما نازک کردم و گفتم:
_نه.
عسل سرشو از شیشه بیرون برد و گفت:
_بیا عزیزم.
رفتم و عقب ماشین نشستم عسل حرکت کرد و نازنین که صندلی

جلو نشسته بود برگشت و گفت:
_خوبه دیگه جمعمون کامل شد.
خندیدم و گفتم:
_مگه میخواین چیکار کنید؟
عسل گوشیشو در آورد و گذاشت جلوی ماشین و گفت:
_میخوام لایو بگیرم.
_جدی؟ ببینم فالوراتو. فرمونو چرخوند و گوشی رو بهم داد، به فالوراش
نگاه کردم و با
دهن باز گفتم:
_نه! این پلنگه تویی؟
به سمتم چرخید و گفت:
_پلنگ چیه؟ من شاخم.
نه عزیزم تو خود گاوی، یعنی نیما رل چندمش میشه؟
نازنین با هیجان گفت:
_پنجم.
خنده ای کردم و گفتم:
_عه، دوباره بلند فکر کردم.
عسل اخم کرد و مشغول رانندگی شد.
با دقت به عسل و عکساش نگاه کردم و گفتم:
_آه، هی میگم چقدر قیافه ات آشناست!
با اخم به عکسا نگاه کردم و گفتم:
_چشات آبی نبود مگه؟ همونطور که رانندگی میکرد توی آینه نگاه کرد و
لنزو گرفت
نزدیک چشمش و گفت:
_وایستا الان درستش میکنم.
لنزو گذاشت و برگشت و با لحن لوسی گفت:

_نایس شدم؟

صورت‌مو جمع کردم و گفتم:

_آره.

نازنین رژشو توی آینه ماشین تجدید کرد و گفت:

_وای من هیجان دارم.

عسل لب‌خندی زد و گفت:

_منکه خیلی ریلکسم، مگه می‌خوای چیکار کنی که استرس داری؟

بی توجه به حرفای اونا موهامو صاف کردم و رژلبمو پررنگ تر

کردم و میون دوتا صندلی نشستم و منتظر به صفحه

گوشی عسل نگاه کردم راستش منم یکم هیجان داشتم.

_آماده اید؟ نازنین با هیجان گفت:

_آره.

ولی من چهره مو عادی گرفتم و گفتم:

_منکه از همون اول آماده بودم.

عسل انگشت شستشو جلوم گرفت و گفت:

_اوکی، فقط یادت باشه ما ترکیه ایم شمال نیستیم افتاد؟

شمال به این خوبی، با خنده گفتم:

_منکه خیلی حرف نمیزنم ولی نگو که بقیه ویدئو هایی که توی

ترکیه و دوبی میگرفتی همون شمال و جنوب

خودمونه!

_وا دیوونه شدی؟ من همه ی این جاهایی رو که میگی رفتم، الان

شرایط خاصه.

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

_باشه، شروع کن.

خم شد و دستگاه پخش ماشینشو روشن کرد و آهنگ پیشم بخند

ماکان بندو پلی کرد، بعدش سر و وضعشو درست

کرد و لایو شروع کرد.

صداشو یه جوری کرد و گفت: سلام فالورای عزیزم، مرسی از اینکه منو

دوست دارید، پستامو

دنبال میکنید و لایکم میکنید.

وبعد شروع کرد به ادا اطفار در آوردن و همخوانی با آهنگ، با

چهره ی مات و مبهوت به ادا هایی که در میورد نگاه

کردم، لعنتی هر وقت این آهنگو گوش میکردم خاطرات خوب برام

تداعی میشد، حالا از این به بعد موقع شنیدن

یکسره چهره ی یک پلنگ میاد جلو چشمم.

عسل سرشو برد جلوی گوشی و پیام یکی رو زیر لب خوند:

_فقط قیافه پشتیه رو.

برگشت و بهم نگاه کرد سریع خودمو جمع و جور کردم و چیزی

نگفتم، نازنین با صدای کشیده ای گفتم:

_سلام.

عسل خم شد و نازنین و بوسید و گفت:

_نازنین عشق من.

نازنین لباسو غنچه کرد

و چشمک زد، با حالت چندشی بهش نگاه کردم، مثله آدم رفتار

کنید مگه آدمیزاد بودن چشه؟ نازنین خندید و به صفحه گوشی نگاه کرد

و خوند:

_قیافه پشتیه رو انگار وسط دوتا خل مشنگ گیر افتاده.

نازنین و عسل همزمان برگشتن و بهم نگاه کردن، برای عوض

کردن بحث لبخندی زدم و گفتم:

_سلام بچه ها، نه من اوکیم خیالتون راحت.

همزمان نیم خیز شدمو از لای دوتا صندلی سرمو بردم جلوی

گوشی و خوندم:

...آره جون عمت.
...عسل جون با نیما کات کردی؟
...چه خبر از امیر؟
...عسل حیف سیاوش برای تو با اون قیافه ات.
...عسل بووق تو اون قیافه ات.
...دختر وسطیه چه خوشگله.
...اونجا کجاست؟
...شارژ ایرانسل رایگان کد ****بفرست به ****.
...یه دختر خوب بیاد دایرکت برای ازدواج میخوام. عسل منو عقب کشید و گفت:
_بسه دیانا.
_نازنین _بچه ها ما ترکیه ایم.
_با خنده گفتم:
_ناموساً آخری داغونم کرد.
_عسل نگاهی به بیرون پنجره انداخت و گفت:
_بچه ها چند بار بگم؟ من و نیما به هم علاقه داریم، عشقای قبل نیما سوء تفاهم بود، اسم نیما رو روی دست سمت راستم تتو کردم همونطور که روی قلبم هک شده.
_دستشو بالا آورد تا نشون بده نازنین سریع گفت:
_عسل دست راستت که اسم محسن بود.
_عسل صدای آهنگو یکم زیاد کرد و گفت:
_دست چپم که اسم سیاوشه.
_نازنین دستپاچه گفت:
_دوتا پاهات چی ؟
_عسل _یکیش اسم امیره اون یکی دیگه اش صورت آرمانه. نازنین _الان جدی یادت رفته کجا تتو زدی؟

عسل یکم فکر کرد و گفت:
_آها روی قوزک پای راستم اسمشو تتو کردم گفتم تا وقتی اینا رو
پاک کنم اون اونجا محفوظ باشه.
تو این فاصله که اونا حرف میزدن من برای اینکه حوصله ی
فالورا سر نره یکم از زیبایی های شمال براشون تعریف
کردم.
_بحث بعدی جاده چالوسه بچه ها، البته یه جاده دیگه هم برای
رفت و برگشت از شمال هست ولی جاده چالوس با
صفا تره.
نازنین و عسل همزمان با تعجب برگشتن و بهم نگاه کردن، فکر
کنم تو مخیله شون نمیگنجید اینقدر قدرت بیان
بالایی داشته باشم.
با ذوق دستمو از شیشه بردم بیرون و گفتم:
_عه بچه ها جاده چالوس.
عسل لایوو قطع کرد و یه ترمز محکم گرفت و با عصبانیت بهم
نگاه کرد، یهو یادم اومد، هین، لبمو به دندون گرفتم وگفتم:
_راستی ما ترکیه بودیم!
کنار خیابون ایستادم و هردو بند کوله پشتیمو انداختم رو شونه ام و
عصبانی داد زدم:
_همتون مشکل دارید، عسل زشت مزخرف پلنگ، ازت
متنفررم...منو از ماشینت پیاده میکنی؟ یه وری آدمت
میکنم، اندازه موهای سرش دوست پسر داره آبروش نرفته حالا من
یه جاده چالوسو برای بقیه تشریح کردم شدم
آبرو ریز؟
ماشین فاطیما و اشکان جلوتر از ما بود از طرفی هم دوست نداشتم
زنگ بزنم به فاطیما، همونجا ایستادم و به جاده

نگاه کردم، یه ماشین برام نگه داشت و صدای خنده شهرام اومد که گفت:

_پیاده ات کردن؟

با اخم گفتم:

_آره.

سینا و نیما از خنده هرکدوم یه طرف افتاده بودن، شهرام خودشو کنترل کرد و گفت: _سوار شو راهی نمونه ما میرسونیمت.

از روی ناچاری باشه ای گفتم و سوار شدم، خدایا خودمو به خودت سپردم رفیقای اشکان اوکین دیگه نه؟

ویدیو لایو عسل کل اینترنتو ترکونده از همه بیشتر قیافه و کارای من توجه همه رو جلب کرده بود، نیما بلند بلند خندید و گفت:

_این ویدیو تاریخی میشه.

سینا همونطور که سرش تو گوشی بود گفت:

_معروف شدی دیانا.

عصبانی گفتم:

_منو از ماشین پیاده کرد، ااا.

به اینترنت وصل شدم و تا وارد صفحه ام شدم دیدم صدتا درخواست بهم داده شده.

شهرام _من موندم نازنین چرا تو جنگولک بازی های عسل همکاری کرده؟

نیما _برگشتیم باید تکلیفمو باهاش روشن کنم.

سینا خندید و گفت: _دوست دختر شاخ داشتن این دردسارو هم داره.

نیما سرشو با تاسف تکون داد و گفت:

_غلط کردنو برای این مواقع گذاشتن.

با چشمای درشت شده گفتم:

_جاده چالوس به این قشنگی، اینا چه مرگشونه آخه؟؟
شهرام خندید و گفت:

_ولشون کن، عالمی دارن برای خودشون.
حرفشو تایید کردم و چیزی نگفتم، چند دقیقه ای بینمون سکوت
برقرار شد و منم چیزی نگفتم، اصولاً وقتی زیاد با
پسر جماعت حرف بزنی پررو میشن، تا رسیدن به خونه سینا و
نیما خوابیدن، منم خیلی خوابم میومد ولی خوابیدم
صلاح نبود بخوابم دیگه تا همینجاش اگه مامان بفهمه من با اینا
اومدم پودرم میکنه، نیما مثله یوزارسیف پشتشو به
من کرده بودو سرشو گذاشته بود روی صندلی و هفت پادشاهو
خواب میدید، دستش درد نکنه منو از این معذبی
نجات داد ولی بازم این دلیل نمیشد بخوابم.
شهرام _دیانا، دیانا خانم...بلند شو.
_ول کن.نیما _غرق خوابه.
سینا _دیانا.

یهو چشمامو باز کردم و به سه تاییشون نگاه کردم،
شهرام _بیدار شدی؟ رسیدیم تهران خونتون کجاست؟
با دستم چشمامو مالیدم و گفتم:
_جای خونه سینا دیگه ، ممنون خودم از اینجا به بعد میرم.
سینا _راستی یادم نبود.
شهرام سری تکون داد و
دور زد و به سمت خونه حرکت کردیم، بعد رسیدن از هردوشون
کلی تشکر کردم و شهرام موقع رفتن گفت:
_گیتارو یادت نره.
با خوشحالی برش داشتم و گفتم:
_ممنون.

نیما با لبخند خداحافظی کرد و منو سینا پیاده شدیم.
سینا _بچه ها میبینمتون.
ماشین راه افتاد و رفت، به سمت خونه رفتم و رو به سینا با خوش
رویی گفتم:_خداحافظ.
لبخند زد و گفت:
_خداحافظ.
براش دست تگون دادم و وارد خونه شدم و درو بستم.
بعد ورود من به خونه و استقبال گرم خانواده یه راست رفتم یه
دوش گرفتم و خوابیدم،با صدای آهنگ گوشیم از
خواب بیدار شدم و با دیدن شماره آرش سریع تماسو وصل کردم و
جواب دادم:
_سلام خوبی؟
_سلام ممنون،تو خوبی؟
_ممنون، اتفاقاً دیشب رسیدم.
_آهان،خداروشکر، مراسم آقای آریایی نبودی نگرانت شدم.
با تعجب روی تخت نشستم و گفتم:
_مراسم آقای آریایی؟ کسی که به من خبر نداد.
_نمیدونستی؟ تو شرکت اعلام کردن ، من فکر کردم دوستات بهت
گفتن._فاطمیما و اشکان؟
_آره چون توی مراسم بودن.
فاطمیما ی بیشعور بخاطر اینکه باهم قهر کردیم عمدا بهم خبر نداده
بود وگرنه اون بدون من قدم از قدم برنمیداشت.
از فرط عصبانیت تو چشمام اشک جمع شده بود، حتماً رادین
باخودش فکر میکرد من چقدر بیخیالم، اصلاً راجب من
فکر میکرد؟
_دیانا،هستی؟

لبمو با حرص جویدم و اشک چشمامو کنار زدم جدیداً خیلی دل
نازک شده بودم، با صدایی که ناراحتی توش بیداد
میکرد گفتم:

__آره، مرسی که خبر دادی.

__خواهش میکنم، برای مراسم ختم اگه تونستی بیا، اگه میخوای پیام
دنبالت.

__نه ممنون، با بابا میام.

__آها، کاری با من نداری؟

__رادینم اومده؟ پشت خط سکوت برقرار شد و من برای یک لحظه به این
فکر

کردم که بر چه اساسی یهو این سوالو ازش پرسیدم!
آرش به حرف اومد و گفت:

__خیلی سعی کردم برم جلو و راجب موضوع تو و یه سری
مشکلات دیگه شرکت باهاش حرف بزنم، اما واقعا نشد.

__اشکالی نداره، لازم نیست دیگه برای من باهاش صحبت کنی،
فکر میکنم حق با آقای فدایی باشه من هنوز برای
کار تو شرکت بی تجربه ام.

__نیستی، خودتو باور داشته باش، من دیگه باید قطع کنم، خداحافظ.
با خداحافظ کوتاهی تماسو تموم کردم و با نفرت از کاری که
فاطمیما کرده بود دستمو مشت کردم، تقه ای به در خورد
و مامان وارد اتاقم شد، مامان دستی به کمرش زد و کنار تختم
نشست، شکمش از حد یه زن باردار سه چهار ماهه
بزرگ تر شده بود، با دیدن چهره من متعجب گفت:
__چی شده؟

__با فاطمیما قهر کردم.

__اخم کوچکی کرد و گفت:

ـوا، چرا؟ اخم من پررنگ تر شد و گفتم:

ـچون زد تو گوشم.

متعجب گفت :

ـو چرا زد تو گوشت؟

این حجم از صداقتی که داشتم کم کم داشت سرمو به باد میداد

بخاطر همین کمی دروغ مصلحتی وارد حرفام کردم

و تحویل مامان دادم، سرمو گذاشتم روی پاهاشو گوشمو گذاشتم

روی شکمش، دستشو نوازش گونه روی سرم کشید

و گفت:

ـعیب نداره دخترم بزرگ میشی فراموش میکنی، تازه تو و فاطیما

عادتونه، دعوا میکنید بعد دوروز یادتون میره.

با هیجان گفتم:

ـمامان دقت نمیکنیا زد تو گووشم.

مامان خندید و گفت:

ـحتماً تو هم یه کاریش کردی، نمیشینی نگاه کنی که.

ـنه من هولش دادم تازه عمدی هم نبود.

ـخوب دیگه چی میخوای؟ با ناراحتی نگاش کردم و گفتم:

ـدوست داشتم موهاشو بکشم.

بلند شد و گفت:

ـخوب دیگه توهم، بلندشو ساعت دوازده ظهره.

به ساعت نگاه کردم و زیر لب فوشی به فاطیما دادم، همیشه

عادتش همین بود بعد قهر کردن یه کارایی انجام میداد

که حرص آدمو دربیاره و یاد آوری کنه هنوز قهره ؛ رفتم بیرون

اتاق و دیدم زن عمو روی صندلی نشسته و داره با

تلفن خونه حرف میزنه.

ـآره به ارزشنگ گفتم اتفاقاً، گفتم تو باید حتماً یه جای دولتی

استخدام بشی، آخه از خدا که پنهون نیست از شما چه
پنهون قراره تو کارش یکم واردتر که شد؛ خودمون یه کارخونه
بزنیم، میدونی که بخوایم میتونیم.
پشت چشمی برای زن عمو نازک کردم و رفتم توی آشپزخونه، با
وارد شدن من صدای شکستن چیزی اومد سریع
رفتم پیش مامانو گفتم: _چیشد؟
به خورده شیشه های شکسته روی زمین اشاره کرد و با کمی
اضطراب گفت:
_شکست.

خم شدم و شیشه های شکسته شده رو با خاک انداز جمع کردم و
غرغر کنان گفتم:

_چرا اینا سریع خونه پیدا نمیکنن؟ اصلا پیدا هم نکنن همین زن
عمو خجالت نمیکشه؟ داری دست تنها برای این
همه آدم غذا درست میکنی بلند همیشه بیاد کمک کنه ؟
مامان دستاشو شست و گفت:
_مهمونن دیگه باید تحمل کنیم زشته.

_زشته؟ داره پشت تلفن خونه همچین فک میزنه و با حرص به
درو دیوار نگاه میکنه انگار ارث باباشو خوردیم.
مامان با دست اشاره کرد و گفت:
_هیس، یکم آرومتر.

با عصبانیت از آشپزخونه زدم بیرون و رفتم جلوش ایستادم و زل
زدم بهش تا شاید خجالت بکشه.
زن عمو با پرویی گفت: _یه لحظه گوشی دستت اشرف جون.
دستشو گذاشت رو دهانه تلفن و گفت:
_باهام کار داری؟

_نه مامانم همه کارا رو

کرد زحمت نکشید میخوام ببینم کی تلفن آزاد میشه میخوام به کسی زنگ بزنم.

عمدا دستشو از روی گوشی برداشت وگفت:

_عزیزم دارم خصوصی حرف میزنم نیم ساعت دیگه طول میکشه اینجا ایستادی معذبم.

با لحن جدی گفتم:

_حرف خصوصی رو وسط حال نمیزنن.

با تمسخر گفت:

_ا؟ سیم تلفن میرسه به اون اتاق؟

منم متقابلاً گفتم:

_نه ولی میشه با موبایل حرف زد، شارژتون ته کشیده خط به خط کنم.

خندید و گفت:_سخاوت به خرج نده گلم، پول اینم انگاری شما دادی. خواستم چیزی بگم که ارژنگ از در وارد شد و گفت:

_آه، مامان یک ساعت گذشت هنوز داری حرف میزنی؟

چشمش که به من افتاد سرشو انداخت پایین و با خنده سلام کرد،

زن عمو دوباره مشغول حرف زدن شد و مامان از

آشپزخونه خارج شد و بهم اشاره کرد یه وقت حرفی که بی

احترامی باشه نزنم، بالاخره بابا و عمو از راه رسیدن، به

مامان کمک کردم و سفره رو پهن کردیم ، نهارو خوردیم و جمع

کردیم وبردیم و شستیم، و همچنان زن عمو دست

به سیاه و سفید نزد، عصر هم به بهانه پیدا کردن خونه زن عمو و

عمو با ارژنگ رفتن بیرون و بعد یک ساعت مامان و

بابا هم رفتن بیرون تا مامان بره پیش دکتر، هرچی هم بهم گفتن بیا

بریم باهاشون نرفتم.

تنها توی خونه نشسته بودم و کانال بالا و پایین میکردم، شبکه

یک؛ دوتا خانوم حرف میزدن، شبکه دو برنامه
کودک بود، شبکه سه اخبار بود، شبکه چهار که دیگه نگم برات،
شبکه پنج و شیش و.. به ترتیب یا فقط حرف میزدن یا کارتن بود یا
جومونگ نشون میداد از این سه حالت
خارج نبود، خواستم از روی مبل بلند شم که صدای
آیفون اومد، و از اونجایی که خراب بود باید خودم میرفتم در
حیاط.

-همش بدبختی، آیفون خرابه، از شرکت اخراج شدم، کسی خونه
نیست، ناهار درست و حسابی کوفت نکردم اینم از
تلویزیون، از این بدترم مگه میشه؟
بیخیال باز کردن در شدم و رفتم توی اتاقم اما طرف ولکن نبود
رفتم بیرون و درو باز کردم ولی کسی نبود، تا برگشتم یه چیزی
از بالای در با صدای کرووپی افتاد پایین با ترس
چشمامو بستم و از ته دل جیغ کشیدم:
-دزد.

وسط جیغ یه دست بزرگ اومد جلوی صورتم و صدای جیغ و
دادمو گرفت:
_ساکت باش بچه.

فکر کرده بود من از اون دخترای ترسو ام که سریع از ترس غش
میکنن؟ هه من دو ماه دفاع شخصی رفتم، آره زیاد
نیست ولی سرعت یادگیری مهمه که ظاهراً اونم نیست! تو یه
حرکت بسیار برنامه ریزی شده پای راستمو بردم بالاچنان کوبیدم توی...
توی، چیزش.. حالا بیخیال که صداش در
نیومد فکر کنم نغله اش کردم!
-نشونه گیریت اشتبه، مونده تا بررسی بچه فنچ.
با دقت به صدا یه لحظه به این فکر کردم چقدر صدا آشناست!

آروم برگشتم و با چهره دایی روبه رو شدم.

–دایی میثم

با دیدن من یه لبخند دندون نما زد و گفت:

–سلام فنچ دایی.

حالا که فکر میکنم بله از این بدترم میشد که شد.

زدم تو فاز لوتی حرف زدن و با ابروهای بالا رفته گفتم:

–چرا آرو در نوکرتم؟

ساکی که دستش بودو انداخت روی شونه اشو گفت:

–پنج دقیقه است پشت درم، کیلت اِف اِف در اومد بسکه فوشار دادم.

ساکشو گرفتم و گفتم:

–هان، شرمنده دایی.

–دشمنات شرمنده.دستمو به سمت در خونه گرفتم و با خنده گفتم:

–بفرما تو دایی خونه خودته،خیلی خوش اومدی خبر میدادی یه

گاوی گوسفندی سر میبریدیم.

یه ابروشو انداخت بالا و لپمو کشید و گفت:

–تشکر فنچک ، حالا بزار از راه برسیم حرف دارم برات دایی.

بعد از اومدن دایی نیم ساعتی بیشتر نگذشته بود که مامان و بابا هم

اومدن مامان اولش از دیدن دایی کپ کرد و

قبل اینکه به خودش بیاد دایی سریع رفت پیشش و حصارش کرد،

یک صحنه های فیلم هندی بود که نگو، خلاصه بعد

احوال پرسى اونا باهم و گوش دادن به خاطرات دایی میثم، عمو

اینا از راه رسیدن و با دایی سلام احوال پرسى گرمی

کردند، دایی سرشو آورد کنار گوشمو همونطورکه یه پاشو روی

مبل گذاشته بود گفت:

–دوباره که این بابات کل ایلشونو جمع کرده آورده خونه تون

که...اون ننه بزرگ کاراته بازت کجاست؟
با خنده گفتم:

_میبینی وضع مارو؟ به ارژنگ نگاه کرد و گفت:
_این نسناس کیه؟ مثله جغد زل زده بهت، بزnm پدرشو...
_دایی هیس عه، پدرش کنارمه.
_دایی دستی به سیبیلش کشید و گفت:
_آکھی.

بعد خوردن شام و کمی گپ و گفت با دایی توی اتاقم رفتم تا فردا
سر ساعت بلند شم و برم مراسم ختم آقای
آریایی.

با شنیدن صدای آلارم گوشیم که روی ساعت هشت تنظیمش کرده
بودم از خواب بیدار شدم و بعد خوردن صبحانه
و کمک به مامان سریع به اتاقم برگشتم و حاضر شدم، شماره
فاطمیما رو گرفتم تا یهش زنگ بزnm و بگم باهم بریم که
یادم اومد باهاش قهرم، سریع قطع کردم و دستمو گذاشتم رو قلبم و
با خنده گفتم:
_نزدیک بودا.

بیرون رفتم و گفتم:
_بسیار خوب، با اجازه من میرم بیرون، خداحافظ.
_مامان _خدا به همراهت بابا _میخوای برسونمت؟
_شما خودتون نمیخواید بیاید؟
_بابا _مگه کجا میری؟
_با کف دست

زدم روپیشونیم و گفتم:
_فراموش کردم بهتون بگم آقای آریایی مرد.
_یهو مامان دستشو گذاشت روی شکمشو گفت:

ـای زلیل نشی.
سریع گفتم:
ـبچه لگد زد؟
زن عمو پیش دستی کرد و گفت:
ـنخیر خبر بدو اینجوری میدن؟
بابا نگران به مامان نگاه کرد و خطاب به من گفت:
ـخدا بیامرزتش، باشه بریم.
مامان زود گفت:
ـکجا امروز قراره بریم دکتر. با تعجب گفتم:
ـوای چقدر میرید دکتر؟
مامان ـ نا سلامتی دو قلو دارما.
دایی که چایی توی دهنش بود برگشت سمت بابا و زد زیر خنده که
متاسفانه توی یک چشم بهم زدن صورت بابا پر
چایی شد.
دایی میثم ـ دو قلو؟ بابا دهنشون سرویس پاچیدم.
مامان ـ شوخی نبود که!
دایی بلند شد و خنده کنان رفت، به بابا که صورتش خیس بود نگاه
کردم و گفتم:
ـبابا درکت میکنم منم اینجوری شدم، فقط اون شتر بود این دایی
میثم.
مامان ـ برو دیرت نشه بابات نمیاد.
چشمی گفتم و برگشتم سمت در تا برم
یهو دایی گفت:
ـوایست بینم.
با لبخند ژکوندی برگشتم و گفتم:ـبله؟
ـبا این سر و وضع؟

نگاهی به لباسام انداختم و گفتم:

چشه مگه ؟

یه مانتوی آستین سه ربع نسبتاً کوتاه مشکی رنگ پوشیده بودم با شلوار مشکی ، شالمم که سرم بود.

دایی دستی به سیبیلش کشید و گفت:

-شما بگو چش نی، واس من اُفت داره مثله شلغم وایستم تو باین سرو شکل بری بیرون.

چشمامو به سمت بالا چرخوندم و گفتم:

-وای چادرمو یادم رفت بردارم، حق با شماست.

برگشتم تو اتاقو چادر نن جون که خونه مون جا مونده بودو برداشتم و گفتم:

-حله، دفعه آخرت باشه حجاب منو میبری زیر سوال دایی، من رگ غیرتم فقط برای پوششم میزنه بالا.

دایی خنده ای کرد و گفت:

-باشه فنچک، عزت زیاد.

از خونه زدم بیرون و با عجله به طرف در دویدم.-خدایا نوکرتم، ببخشید دیگه از این دروغا نمیگم.

از اونجایی که برای چادر و خانمای چادری احترام خاصی قائل

بودم چادرو با احترام تا کردم و گذاشتم توی کیفم. و

بعد سوار تاکسی شدم.

کیفمو روی شونه ام جا به جا کردم و وارد خونه آقای آریایی شدم،

البته نمیشد اسمشو خونه گذاشت، قصر یا برج

بیشتر براش برازنده بود، خونه ای بزرگتر و شیک تر از خونه

آقای تاجیک، با نگاهم اطرافو زیر نظر گرفتم و به سمت

در ورودی خونه رفتم، اینجا مراسم ختم هم مختلط بود، دوتا مرد

جلوی در ایستاده بودن و مشغول خوش آمد گویی

بودن با دقت بیشتری نگاهشون کردم و بالاخره رادینو دیدم، توی
یک ثانیه انگار یه سطل بزرگ آب یخ روی سرم
خالی شد، دستام به طرز عجیبی شروع به لرزیدن کرد و نفسم تند
تند و با هیجان شد، بی صبرانه به سمتشون
رفتم رادین سرش پایین بودو بهم نگاه نمیکرد ، با صدای آرومی
که استرس بد جور روش تاثیر گذاشته بود گفتم:
_تسلیت میگم...با شنیدن صدای من سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد،
چهره اش با

روزی که میرفت زمین تا آسمون فرق کرده بود،
انگار توی همین چند روزه مردتر شده بود، ته ریش و قرمزیه
چشمای همیشه بیخیالش اینبار خبر از آشفتگیه بیش
از حد رادینو میداد، راستی گفتم چشماش، آخ که چه غمی داشت
چشماش ، دیگه اثری از اون ریلکسی و بیخیالی
توی چشماش نبود و فقط غم بود؛ یک غم بزرگ.
بدون اینکه ازش چشم بردارم گفتم:
_امیدوارم غم آخرتون باشه.

به چشمام نگاه کرد و با مکث کوتاهی گفت:
_ممنون، خوش اومدی.

دوتا مرد هم بهم خوش آمد گفتن و با دست به داخل راهنماییم
کردن، رادین با نگاهش منو تا وقتی که نشستم
همراهی کرد و خدا میدونست چقدر از توجهش خوشحال بودم،
تمام وقتی که روی صندلی نشسته بودم و شیون و
گریه های سوزناک خانواده ی رادینو میدیدم به این فکر میکردم
که بخشیدن رادین کار سختی هست ولی شدنی،
یه حسی بهم میگفت از اینکارش پشیمونه..با تموم شدن مراسم بلند
شدم و به سمت بیرون حرکت کردم، برای

خدا حافظی به رادین که دورو برش خیلی شلوغ
بود نگاه کردم، نمیتونستم برم وسط اون همه مرد و خدا حافظی کنم
بخاطر همین خیلی خاموش از همون حصار رد
شدم و رفتم بیرون، با ناراحتی به سمت خونه برگشتم و نگاهی پر
افسوسی به داخلش انداختم و زیر لب گفتم:
_خدا حافظ.

داشتم از خونه میرفتم بیرون که یکی صدام زد.
_خانم شهامت.

با شنیدن صداش سریع برگشتم و گفتم:
_بله.

کمی نزدیکم اومد و گفت:
_میری؟

با دستپاچی سرمو کج کردم و کمی نزدیک تر شدم و گفتم:
_بله.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

_با آقای فدایی حرف زدم، میتونی از فردا بری شرکت.
با هیجان دستمو مشت کردم و بعدش بهش نگاه کردم و گفتم:_خیلی
ممنون...

سرشو تکون داد و زیر لب گفت:

_خواهش میکنم.

نمیدونستم چی بگم، فقط دوست داشتم همونجا وایستم نگاهش کنم،

آخه یه آدم چطور میتونه در عین اینکه از یک

نفر ناراحتو دلخوره بازم اون آدمو دوستش داشته باشه؟

یه آقایی از پشت رادینو صدا زد و چیزی بهش گفت،نمیخواستم

وقتشو بگیرم بخاطر همین، به خدا حافظی راضی

شدم.

_دیگه وقتتونو نگیرم...خداحافظ.

دست راستشو توی جیبش

کرد و گفت:

_چه حرفیه، خواهش میکنم، به سلامت.

لبخندی زدم و مثله دخترای خجالتی از خروجی رفتم بیرون، و

زیر لب گفتم:

_یعنی حالا که پدرش از دنیا رفته دیگه برنمیگرده آمریکا ؟ خدا

کنه نره.داشتم با دلهره رفتن دوباره رادین دست و پنجه نرم می کردم که

متوجه فاطیما شدم، با تیپ سرتا پا مشکی کنار

ماشین اشکان ایستاده بود انگاری منتظر اشکان بود، منو دید ولی

خودشو زد به اون راه که مثلا منو ندیده، منم

سریع یه تاکسی گرفتم و بی توجه بهش سوار ماشین شدم و برگشتم

خونه، هنوز پامو کامل توی خونه نذاشته بودم

که یه صدایی شنیدم:

_آی آی آی، آقا میثم.

نزدیک شدم و دیدم دایی پشت گردن ارژنگ و گرفته و داره فشار

میده ارژنگ با صورت جمع شده هم داشت آخ و

اوخ میکرد، دایی میثم یکی محکم زد پشت گردن ارژنگ و گفت:

_بازی میکنیم دیگه زیرش نزن.

ارژنگ پشت گردنشو گرفت و گفت:

_من غلط کردم بزار برم.

دایی ابروهاشو بالا انداخت و گفت :

_نه، دستو بیار جلو.

ارژنگ دوتا دستشو آورد جلوی دایی و با ترس گفت:_آروم بزنیا.

دایی با خنده با دست راستش محکم زد پشت دست ارژنگ و با

خنده گفت:

_کبابت کردم.

رفتم پیششونو گفتم:

_سلام، چه خبره؟

دایی پاهاشو گذاشت روی صندلی و گفت:

_خوب شد اومدی دایی داشتیم نون بیار کتلت ببر بازی میکردیم.
_اون کبابه.

ارژنگ به دست قرمز شده اش اشاره کرد و گفت:

_والا این جوری که آقا میثم بازی میکنن نون بیار بندری ببره.

دایی به سیبیلش دست کشید و گفت:

_بیا داوری کن دایی، شاهد باش چطوری کتلتش میکنم.

ارژنگ همونطورکه پشت دستشو میمالید گفت:

_ماشالا آقا میثم دست بزنش خیلی خوبه.

دایی خندید و گفت:

_کتک خوره ات ملسه... بیار جلو دستو، دیانا داشته باش. ارژنگ دستشو

اورد جلو و گفت:

_این آخرین باره.

دایی با جر زنی تمام دست ارژنگو گرفت محکم زد روی دستش

همزمان دو سه تا مشتم کوبید به پشتش و با خنده و

خوشحالی پشت گردن ارژنگو گرفت و با غیض گردن ارژنگو

فشار داد وگفت:

_باختی، باختی.

خواستم چیزی بگم که زن عمو با ترس از توی خونه اومد بیرون

و دستشو کوبید به صورتش و گفت:

_چیکار میکنی؟ ولش کن بچه رو کشتیش.

ارژنگ خودشو از دست دایی خلاص کرد وداشت میرفت سمت

مامانش که دایی هم نامردی نکرد حین رفتن یه لگد

محکم زد به پشت ارژنگ و گفت:

_بچه ننه، فقط لب و دهنی.

زن عمو با اخم دست ارژنگو گرفت و به سمت داخل خونه رفت،
دایی بهم نگاه کرد و گفت:_بزمجه، فکر کرده داماد خواهر من شدن
الکیه.

با چشمای درشت شده گفتم:

_این الان برای من بود؟

_آره دایی در قالب بازی خواستم ملتفتش کنم که لیاقت تورو نداره.

_یعنی همه ی کسانی که میخوان بیان خواستگاری من باید از این

آزمون ورودی رد شن؟

انگشتشو بالا گرفت و گفت:

_بله، بلا استثنا.

لبخندی زدم و گفتم:

_خیلی دمت گرم.

_چاکرم.

با همون لبخند گفتم:

_یه خواستگار دیگه هم دارم میشه اونم یه بررسی بکنید؟

چشماشو بست و گفت:

_آره.

*****بی صبرانه وارد شرکت شدم و رفتم پیش منشی و

گفتم:

_سلام ، آقای تا...

_آقای تاجیک برای یه سفر یک هفته ای رفتن تورنتو.

چشمامو درشت کردم و گفتم:

_چرا به من نگفت؟

از بالای عینکش بهم نگاه بدی انداخت و گفت:

_باید میگفت؟
یکم فکر کرد،
دوباره فکر کردم،
بازم فکر کردم، بعدش گفتم:
_منطقیه نباید به من میگفت.
سرشو انداخت پایین و مشغول انجام کارش شد، سرفه ی الکی
کردم و گفتم:
_ببخشید یه سوال داشتم.
بهم نگاه کرد با صدای آروم و لحن مشکوکی گفت:
_چی؟ سرمو نزدیکش بردم و مثله خودش گفتم:
_آقای آریایی... منظورم رادینه، دیگه برنمیگرده آمریکا نه؟
همینجا میمونه؟
بهم خیره شد و دستشو محکم کوبید روی میز که دومتر رفتم هوا.
_من چه بدونم خانم؟
دستمو گذاشتم رو قلبمو گفتم:
_لال بمیری الهی قلبم از جا کنده شد.
تلفون زنگ خوردو سریع برداشت و گفت:
_بله؟
_...

چشم الان میگم بیان اتاقتون.
تلفونو محکم کوبید سر جاشو خودش با ترس رفت عقب و دستشو
گذاشت رو گوشاش، متاسف و دست به سینه
بهش نگاه کردم، صاف روی صندلیش نشست و گفت:
_اهم، بفرمایید اتاق آقای فدایی.
تقه ای به در زدم و وارد اتاق فدایی شدم، سلام کردم، جوابمو داد
و دعوت کرد بشینم، روی صندلی نشستم و تاخوام حرف بزنم فدایی

مثله مدیر مدرسه ای که به زور دانش
آموزشو بخشیده شروع به حرف زدن کرد:
_من فقط و فقط به خاطر آقای آریایی قبول کردم شما در این
شرکت مشغول به کار شدید، وگرنه از نظر من کار کسی
که مهر مهندسی نداشته باشه به هیچ عنوان مورد قبول نیست
وجدیت کارمو زیر سوال میبره... ازدیدگاه من
مهندس این شرکت...

خلاصه فدایی حرف زد و حرف زد و من فقط بهش گوش کردم،
وقتی صحبتاش قشنگ تموم شد، لبخندی زدم و
گفتم:

_با تمام احترامی که براتون قائلم اما نظریات و دیدگاهتون اصلاً
برام مهم نیست، تنها نقطه مشترک بین منو شما
اینکه من هم

بخاطر احترامی که برای آقای امیر مسعود آریایی مرحوم و
پسرشون قائلم اومدم اینجا.
عصبانی گفتم:

_خانم شهامت.

بلند شدم و گفتم:_فکر کردید کی هستید؟ مالک کل شرکت؟ خیر آقا یه
نماینده بیشتر

نیستی، نمیخوام باهاتون خیلی سر و کله بزنم
لطفا اجازه بدید کار خودمو درست انجام بدم و تموم.
چیزی نگفتم و خیره نگاهم کرد، از اون نگاهایی که تهش یه دارم
برات جانانه موج میزد سرمو تکون خفیفی دادم و
گفتم:

_با اجازه من رفتم اتاقم.

با آرامش درو باز کردم و از اتاق خارج شدم.

– آخیش دلم خونک شد، یه چند وقتی بود جواب کسی رو
اینطوری نداده بودم.
با سینه ستبر و لبخند جانانه ای به منشی نگاه کردم، منشی از بالای
عینکش بهم نگاه کرد و گفت:
– چیزی شده؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم:
– نوچ، من میرم خدافظ
از شرکت زدم بیرون و تو جیک ثانیه خودمو رسوندم خونه) بند کفشمو
بستم و همونطورکه در حال خوردن ساندویچ کره مربا
بودم دادزدم:
– خدافظ من رفتم.
به سمت در رفتم دستمو گذاشتم روی در تا برم بیرون یهو یکی از
پشت سرم گفت:
– سلامت کو؟
دستم روی دستگیره در خشک شد برگشتم وبه سمتش چرخیدم.
مینو بود!
دست به سینه بهم نگاه کرد و گفت:
– اوهوم، از دیدنم خوشحال شدی نه؟
دروغ بود اگه میگفتم نه چون یکم، فقط یکم دلم براش تنگ شده
بود و همین الان با دیدنش رفع شد، در همین حد!
نگاهی به کنارم انداختم و کوتاه بهش اشاره کردم و گفتم:
– د آخه سلام سلامتی میاره من میخوام سر به تن تو نباشه.
لبخند مسخره ای زد و گفت:
– نگو، دلت میاد؟
– آره خیلی، ولی متاسفانه نبود تو فانتزی بیش نیستروی صندلی
نشست و پاشو روی پای دیگه اش انداخت، تیپش

تغییر زیادی نکرده بود، هنوزم زننده و وقیح بود،
موهای بلند شرابی و تاپ سفید و شلوارک جین یخی، فکر میکرد
خیلی خوش تیپه ولی واقعیت اینکه نبود.
به ساعت نگاه کردم و گفتم:
_من دیرم شده.

خودشو جمع و جور کرد و گفت:
_برو بابا، برام مهم نیست
لبخند مسخره ای زدم و گفتم:
_پس چرا صدام زدی؟
_چون... چون.

در همین حین صدای دایی اومد که گفت:
_دیانایا...

خواستم جوابشو بدم که دیدم با چشمای درشت شده داره به مینو
نگاه میکنه.
دایی میثم:

_یا خود خدا. مینو بلند شد و با ژست خاصی گفت:
_دیانایا این آقای جذاب کیه؟
دایی دستشو گذاشت رو چشماشو گفت:
_بسم الله..

و بعد فوت کرد و دوباره چشماشو باز کرد و بست و با صدایی بم
مختص به خودش که ترس توش موج میزد گفت :
_دیانایا تو هم دیدی؟ چرا هرچی بسم الله میکنم نمیره.
مینو لباسو جمع کردو با عصبانیت رفت تو خونه.
دایی دستشو از روی چشماش برداشت و گفت:
_خدایا شکر رفت.

ادامه رمان از زبان سوم شخص:

در آسانسور باز شد مکثی کرد و سپس با قدم های محکم وارد سالن شد، کارمندان شرکت متعجب به او چشم دوختند و تک به تک ادای سلام و احوال پرسی کردند، پاسخ همه را با گفتن سلام کوتاه و تکان دادن سرش داد، به سمت اتاقش حرکت کرد و همزمان نگاهی به ساعتش انداخت، منشی متعجب از جایش برخاست و گفت:
_سلام آقای آریایی.

و بعد با تردیدی که در چهره اش مشهود بود ادامه داد:
_مگه شما امروز پرواز نداشتین؟
به سمت اتاق کارش حرکت کرد و گفت:
_منصرف شدم.

منشی دهان باز کرد تا چیزی بگوید که دیانا با کلی پرونده از اتاقش خارج شد و بی حواس گفت:
_هنوز یه روز نشده برگشتم کلی کار ریخته سرم، نمیدونم این فدایی چه پدرکشتگی بامن داره!؟

سکوت مشکوک منشی پر حرف شرکت را که دید با احتیاط کمی سرش را بالا برد و صورتش را جمع کرد در نگاه اول چشمش به منشی که با دهان باز به او خیره شده بود افتاد ، صورتش را جمع تر کرد و به سمت در چرخید، با دیدن چهره ی رادین بی اختیار دستانش را پشت سرش پنهان کرد و دستپاچه گفت:

_سلام. پرونده ها و پوشه ها با صدای بلندی روی زمین افتاد و گرد و خاک خفیفی فضا را پر کرد، دیانا با لبخند پر استرس نگاهی به رادین که دستش روی دستگیره در اتاق ثابت مانده بود و با ابروهای بالا رفته به او نگاه میکرد انداخت و به مقنعه ی مشکی اش دستی کشید و گفت:

_خوب هستید؟

رادین لبخند کوچکی زد و سرش را کمی کج کرد و گفت:
_بد نیستم).

پشت میزش نشست و شماره ی فدایی را گرفت بعد از انتظاری به
فاصله ی دو یا سه بوق فدایی با صدای جدی گفت:
_بله؟

لب تاپ را روشن کرد و گفت:

_دو ساعت داره از وقت کاریت میگذره.

صدای متعجب فدایی از پشت تلفن به وضوح قابل تشخیص بود،
بدون اتلاف وقت گفت:

_جناب آریایی؟

لب تاب را بست و عصبانی گفت:

_چیز عجیبیه؟_نه آخه قرار بود...

_خیر قراری نیست، نیم ساعت دیگه توی دفترم منتظرتونم.

تلفن را قطع کرد و پوزخندی به عکس پدرش که روی دیوار
خودنمایی میکرد زد و گفت:

_شرکتو به چه امیدی سپردی دست این؟

آه کوتاه اما پر افسوسی کشید و به صفحه لب تاپ خیره شد.

دیانا:

با شور و شوق پرونده ها رو از روی زمین جمع کردم و بدون

نگاه کردن به بقیه وارد اتاقم شدم، برام مهم نبود

چیشده هیچی مهم نبود، رادین مهم بود، اینکه برگشته بودو

نمیخواست بره مهم بود، من مهم بودم منی که برای

اولین بار توی زندگیم تصمیم گرفته بودم جلوی یکی کوتاه بیام و

همه چی رو بسپارم دست دلم مهم بودم، لبخندی

از ته دل زدم و بعدش لگد محکمی
زیر پرونده ها پروندم و گفتم:
_اصلاً گور بابای این پرونده هاو این شرکت گور بابای سارا و گذشته ی
رادین، انسان جایز
الخطاست... البته خیلی غلط اضافی میکنه دیگه از این خطا بکنه،
از این به بعد دیگه نمیدارم اتفاقای بد بیفته،
نمیخوام مثله دخترای شکسته عشقی خورده باشم، خودم حقمو از
این زندگی میگیرم، اگه شد که شد اگر هم
نشدد...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
_انرژی منفی رو از خودت دور کن دیانا، سریع پرونده ها رو
راست و ریست کن وبه بهونه ی اتمام کار برو پیشش.
ذوق زده خودکارو برداشتم و شروع به انجام کارم شدم، ده
دقیقه، یک ربع، نیم ساعت، یک ساعت، یک ساعت و نیم
گذشت و بالاخره کارم تموم شد، کش و قوسی به بدنم دادم و
خودکارو روی میز ول کردم و خسته گفتم:
_ای خدا... خسته شدم.

یهو یه صدایی از ته دلم گفت :
_رادین منتظرته بعد تو نشستی؟
مثله فنر از جام پریدم و گفتم:_دارم میام پیشت
جاده چه همواره
هوا چقدر بوی عطر تورو داره
با شادی و خوش خوششان از اتاق خارج شدم و با لبخند و استرس
پشت در ایستادم و بعد کشیدن نفس عمیق در زدم
با شنیدن صدای جذاب و مردونه ی رادین که اجازه ورود داد
چهره مو خیلی عادی گرفتم و وارد اتاق شدم، حالا

درسته من دوست دارم به چشمش پیام ولی نباید خودمو جلوش دم
دستی و تو کف مونده جلوه بدم، پروندهها رو
روی میزش گذاشتم و گفتم:
_اینارو انجام دادم.

بدون اینکه سرشو از توی لپ تاپ بیاره بیرون گفت:
_خوبه، بررسی میکنم میتونی بری.

از طرز جواب دادنش دل سرد شدم و با لحن نا امیدی گفتم:
_من الان کاری برای انجام دادن ندارم.

عکس العملی به حرفم نشون نداد و به صفحه لپ تاپ خیره شده
بود، از شیشه ی کمد پشت سرش صفحه ی چتفیسبوکو میدیدم، یعنی
انقدر بی کار بود که داشت چت میکرد؟

ولی نه شایدم مسئله ی کاری باشه... امیدوارم کاری باشه.

لپ تاپو بست و بهم نگاه کرد و گفت :

_زیر نظر کی کارتو انجام میدی؟

نمیدونم چرا بد خورده بود تو ذوقم، واقعا من از رادین بی احساس
توقع چی داشتم؟ خنده و روی خوش ؟

با صدای آروم گفتم:

_آرش.

با اخم بهم خیره شد و گفت:

_منظورت آقای تاجیکه؟

از اینکه بی اختیار اسم کوچک آرشو گفتم مثله چی پشیمون بودم،

نکنه پیش خودش فکر کنه منو اون باهم ارتباط

ای داریم؟

سریع اصلاح کردم:

_منظورم همونه.

سرشو تکون داد و گفت:_تا وقتی که از سفر برگرده برو پیش آقای فدایی

و زیر نظر

ایشون کارتو انجام بده.

رادین شمشيرو از رو بسته بود ، بايد بهش ثابت ميكردم من ديگه دوست ندارم مقابلش باشم، بخاطر همين گفتم:

ـ اين پرونده ها رو خودشون بهم دادن گفتن اعدادشو محاسبه كنم،

من انجام دادم ولي كار من يه چيز ديگه است

خودت... يعنى خودتون كه ميدونيد، آقاى تاجيك گفت ميخواه با

يك مهندس تاسيسات حرف بزنه تا...

ـ رسيدگى ميكنم، فعلاً كار دارم.

ـ ناخنمو با حرص جويدم و گفتم:

ـ باشه.

ـ نكن.

بهش نگاه كردم و ديدم داره به ناخنم نگاه ميكنه بى توجه به حرفى

كه زد پشت چشمى نازك كردم و با حالت

عصبى گفتم:

ـ با اجازه.

لياقت رفتار خوب منو ندارى، نداريخيلي سعى كردم درو محكم نبندم

ولى فكر مى كنم موفق نبودم،

رادين ميخواست حرص منو در بياره، اينو از رفتار

و عكس العملش به وضوح ميتونستم ببينم، دستامو مشت كردم و

زير لب گفتم:

ـ كل كل دوست دارى نه؟ خوبى به تو نيومده.

به سمت اتاقم رفتم و پشت ميز نشستم و با ترديد گفتم:

ـ البته رادين داغ داره بايد دركش كنم، آره اين رفتارشو ميذارم

پاى ناراحتى كه از مرگ پدرش داره.

انگارى دچار بيمارى دو شخصيتى شده بودم، خودم حرف ميزدم و

دوباره خودم بر ضد نظریاتم جواب خودمو میدادم، ساعت کاری مزخرف تموم شد و بدون خداحافظی از شرکت زدم بیرون، جلوی در آسانسور ایستادم و منتظر موندم تا برسه یهو یاد یه چیزی افتادم و پله هارو ترجیح دادم، کنار خیابون ایستادم و غر غر کنان گفتم:
_خاک تو سرمن که با بیست و یک خورده سن هنوز مثله بچه دبستانی ها اجازه ی رانندگی ندارم، آخه بابائیه با داریم؟ چرا نمیداری گواهی نامه بگیرم، اگه قرار باشه با تصادف بمیرم میمیرم فرقی نمیکنه پشت فرمون باشم یاکنار راننده، تف به این زندگی.

سوار تاکسی شدم و سرمو تکیه دادم به شیشه به جز من دو نفر دیگه هم توی ماشین بودن، راننده کولرو روشن کرد و راه افتاد، پسر کناریم با چهره ای که گرمزدگی توش موج میزد گفت:

_حتماً باید دختر بیاد توی ماشین تا کولرو روشن کنی؟ مگه ما آدم نیستیم؟

راننده عصبانی گفت:

_همین الان از راه رسیدیا، دیر اومدی نه خواه زودم برات کولر روشن کنم میتونستی دهننتو ببندی صبر کنی کامل مسافر بزnm ، شاااید بخاطر همینه که شوهرت باهات بداهم شاید بخاطر همینه کولرو نمیزnm.
_آقا.

_دهنتو ببند، دهننتو ببند.

پسره ساکت شد و گفت:

_شکر خوردم ول کن سر جدت.اینکه هرجا میرم یه اتفاقی میفته به درک چرا مردم انقدر بی

اعصابن؟ بخاطر گرمای هواست صد در صد.
از ماشین پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم، حالا
بماند راننده بلافاصله کولر ماشینو خاموش کرد.
رفتم توی خونه و خواستم همونجا توی حیاط آبی به دست و
صورتم بزنم که دایی کنارم ایستاد و با ترس گفت:
_به ارواح خاک نه نه ام خدابیا مرز نزدیکم بشی میرم دیگه نمیام.
مینو با تعجب گفت:
_چته تو؟ مگه من چیکار کردم هانی؟
دایی میثم لبشو گاز گرفت و بهم نگاه کرد و خطاب به مینو گفت:
_استغفراله، بابا ولمون کن.
صدای سیما خانم از پشت سرم اومد که گفت:
_چی شده؟
با خوشحالی نگاهش کردم و گفتم :
_سلام.
اومد جلو و با خوشحالی گفت:_وای سلام عشقم.
دستشو گرفت و لبخندی زد یهو دایی به سیما خانم اشاره کرد و
گفت:
_یکم از خواهرت یاد بگیر.
سیما بلند زد زیر خنده و گفت:
_ممنون.
دایی با نیش باز گفت:
_شما ازدواج کردید؟
مینو با عصبانیت گفت:
_مادرمه.
دایی میثم با خنده گفت:
_یک رگت به مادرت نرفته حتماً مثله بابای الدنگت شدی.

سیما به دایی چپ چپ نگاه کرد و گفت:
_وا.

دایی وارد خونه شد و گفت:
_والا.

مینو _کجا میری._اکهی.
جوابشو نداد و درو بست و رفت

شماره ی آرشو دوباره گرفتم و منتظر موندم جواب بده، اما
گوشیش خاموش بود، بی حوصله سرمو گذاشتم روی میز
و گفتم:

_یه روز کاریه دیگه و بدبختی جدید دیگه،آرش آخه کجا رفتی من
اینجا بیکار چیکار کنم؟ هیچکس عینه خیالش
نیست داره وقت میگذره، مگه خود رادین نمیگفت مردم سر زمان
معین خونه میخوان؟اینجوری میشه سر موقع
خونه هاشونو تحویل بدیم؟
توی فکر و خیال غرق بودم که تلفن روی میزم زنگ خورد، بر
داشتم و گفتم:
_بله؟

صدای رادین از پشت خط اومد که گفت:
_بیا اتاقم.

مگه داره به نوکرش دستور میده؟ به استرسم غلبه کردم و گفتم:_علیک
سلام.

صدایی از پشت تلفن نیومد دوباره گفتم:
_الو؟

جوابی نشنیدم، متعجب به تلفن نگاه کردم و گفتم:
_رو من قطع کرد؟

این کارش دیگه قابل تحمل نبود، بلند شدم و با قدم های بزرگ به سمت اتاقش رفتم در زدم و وارد شدم با اخم بهش نگاه کردم و داد زدم :

_یعنی چی؟ فکر کردی کی هستی؟ یه ذره اخلاق و شعورت به بابات نرفته، تلفونو رو من قطع میکنی؟ من از این کار متنفرم ته بی احترامیه فهمیدی؟فهمیدی؟
سرمو به طرفین تکون دادم و افکار ممنوعه رو از خودم دور کردم، در اتاق رادینو زدم و وارد شدم. با اخم گفتم:
_کاری داشتید؟

جوابمو نداد و مشغول نوشتن چیزی شد،دوتا چیز منو تا مرز جنون میکشوند،یکی اینکه وقتی میخوام جواب یه نفرو بدم تلفنو روم قطع کنه،، یکی هم اینکه با کسی حرف بزنم و جوابمو نده و الان رادین هردوی اینا رو باهم انجام داده بود و داشت منو دیوونه میکرد، صدامو صاف کردم و گفتم:
_آقای آریایی میشونوی؟با شما بودم.
بازم جوابمو نداد حتی تعارف نکرد بشینم، برگشتم و دستمو گذاشتم روی در که برم بیرون به حرف اومد و با عصبانیت گفت:

_من اجازه دادم بری؟

بهش نگاه کردم و خواستم حرفی بزنم که داد زد:

_جواب منو بده اجازه دادم؟

ترسیده حرف توی دهنم ماسید و بهش نگاه کردم، به چشمای قرمزش خیره شدم و دلم لرزید،
این رفتارشو درک نمیکردم معنی این نگاهشو نمیفهمیدم، دیگه مثله سابق توی چشماش اون آرامشو نمیدیدم این همه عصبانیت برای چی بود؟ دادی که سرم کشید هم شوکه ام

کرد و هم قلبمو بدرد آورد، رادین باهمون گارد عصبی بهم زل زده بود بی اختیار چشمام پر شد و اشکام شروع به ریختن کرد، دستمو بالا اوردم و سریع پاکشون کردم اما همه چیز دست به دست همدیگه داده بود تا غرور منو جریحه دار کنه، این حق من نبود، بعد چند روز انتظار این فریاد بی رحمانه حق من نبود، رادین عصبی بلند شد و جعبه ی دستمال کاغذی رو جلوم گرفت و گفت :
_بسه، گریه نکن.

دریغ از نیم نگاهی بهش و بدون اینکه تغییری توی احوالم ایجاد کنم عصبی با دستم اشکامو کنار زدم و گفتم:
_چیکارم داشتی؟

بهم نگاه کرد و جعبه رو انداخت روی زمین و به سمت میزش رفت و به کوه پرونده ای که روی میزش بود اشاره کرد و گفت:

_مشخصات این زمین ها رو برام لیست کن.
بدون اینکه بهش نگاه کنم به سمت پروندهها رفتم و خواستم برشون دارم که بلند شد و گفت:

_همینجا کارتو انجام بده پرونده ها رو به هیچ عنوان بیرون این اتاق نبر.

جوابشو ندادم و با نفرت مشغول انجام کارم شدم.پاشو که از در گذاشت بیرون سرمو گذاشتم روی میز و نفس عمیقی کشیدم، ضربان قلبم تند تند میزد،همش از خودم میپرسیدم، تو که میتونستی جوابمو بدی چرا ندادی چرا مثله بچه ها گریه کردی؟ چرا...

از خودم بدم اومده بود رادین ارزش گریه های منو نداره،پسره ی بی احساس سادیسمی احمق، انقدر به خودم و

خودش فوش و بد و بیراه گفتم که نفهمیدم چطور در همون حالت خوابم گرفت، کلاً سیستمم یه جوریه که وقتی خیلی ناراحتم و حس سر خوردگی میکنم دوست دارم برم یه جای ساکت و بخوابم، شاید خنده دار به نظر برسه ولی واقعیه.

با شنیدن صدای گوشیم به سرعت چشمامو باز کردم و با دلهره به دور و بر نگاه گنگی کردم، موقعیت و زمان که دستم اومد به پرونده های زیر دستم که روی میز پخش و پلا شده بود خیره شدم و نا خودآگاه همه اتفاقاتی که چند ساعت پیش برام افتاده بود تداعی شد، دوباره ضربان قلبم رفت بالا، با کلافگی زیر لب گفتم: _چی میشد همه ی این اتفاقا خواب بود ؟به گوشیم که پشت سر هم زنگ میخورد نگاه کردم و با فکر اینکه شاید آرش باشه بر داشتم و به صفحه اش نگاه کردم، با دیدن شماره ی سارا خواستم جواب ندم اما پشیمون شدم و پیش خودم گفتم : _شاید کار واجب داشته باشه.

تا تماسو وصل کردم صدای جیغ و گریه های پی در پی سارا گوشمو کرد کرد، با چشمای درشت شده از تعجب گفتم : _

سارا؟ آروم باش، چیشده؟
سارا جیغ میکشید و با گریه تکرار میکرد:
_دوباره برگشته ...، دست از سرم بر نمیداره... دوباره اومده ...
دیانا من از ریختن آبروم میترسم، من ازش میترسم...
من از همه چی میترسم.توروخدا.
دستام یخ کرده بود و نمیدونستم چی باید بگم، با صدای لرزون

گفتم:

کی اومد؟

سارا با حق، حق گفت: رادین... اومده بود اینجا من خونه تنها بودم...
من، من...

سرمو چرخوندم و به در اتاق خیره شدم و دیگه چیزی نگفتم.
گوشی از دستم افتاد روی زمین و چشمام سیاهی رفت، مات و
مبهوت به اطراف اتاق نگاه کردم و زیر لب زمزمه
کردم:

چرا اینکارو کردی؟

به سمت در رفتم و دستمو گذاشتم روی دستگیره و خواستم برم
بیرون که همون لحظه در باز شد و قامت رادین
توی چهار چوب در ظاهر شد، بهم نگاه کرد و خواست بی تفاوت
از کنارم رد بشه که جلوشو گرفتم و گفتم:

چرا اینکارو کردی؟

لبخند مزخرفی زد و گفت:

چه کاری؟

حالت تهوع بدی گریبان گیرم شده بود آب دهنمو قورت دادم و با
سختی گفتم:

چرا دوباره رفتی سراغ سارا؟ دستم از شدت استرس و تنش روانی
میلرزید و یخ کرده بود،

رادین کنارم زد و وارد اتاقش شد و گفت:

پرونده ها رو...

از ته دل داد زدم:

چرا لعنتی؟

سکوت کوتاهی بینمون حاکم شد، رادین ولی همونطور با چهره ای
که انگار جرمی مرتکب نشده بهم نگاه کرد و گفت

: _

پس پرونده ها رو کامل نکردی؟

از این کارش بیشتر عصبانی شدم و گفتم:

_رادین جواب منو بده.

بلند زد زیر خنده و گفت:

_رادین؟ نکنه عادتت مافوقاتو به اسم کوچیک صدا کنی؟ اون دفعه

هم...

اختیار اعصابم از کفم رفت و عصبی چندتا از پرونده ها رو

برداشتم به سمتش پرت کردم، خنده از روی صورتش

رفت و با آرامش گفت: _برو بیرون بعد اینکه اعصابت اومد سر جاش بیا

و ادامه کارتو

انجام بده.

حرف زدن باهاش به جایی نمیرسید، به سمت در چرخیدم و گفتم :

_تو یه شیطان، یه شیطان تو قالب آدم.

و از اتاق خارج شدم، تا پامو گذاشتم بیرون متوجه ی منشی و

کارمندا شدم که کنجکاو و کمی ترسیده به در خیره

شدن و توی سالن ایستادن بی توجه به همشون به سمت سرویس

بهداشتی رفتم و شیر آبو باز کردم و پی در پی

روی صورتم آب ریختم، انقدر به صورتم آب زدم که خسته شدم

و نفسام به شمارش افتاد، دستمو دو طرف شیر آب

گذاشتم و سرمو انداختم پایین قطرات آب از روی صورتم چیکه

چیکه میریخت دستمو گذاشتم روی دهنم و از ته

دل زار زدم و گریه کردم، چطور میتونست انقدر بد باشه؟ انقدر

بی رحم باشه، انقدر پست و حقیر باشه، از سرویسا

بیرون رفتم و یک راست به سمت اتاقم حرکت کردم، پشت میز

نشستم و با خودکاری مشغول طراحی روی تکه

کاغذی شدم، وقتی به خودم که اومدم نقاشیه چهره ی رادین توی دستم بود، مچاله اش کردم و چیوندمش تویجیبم و سریع کیف و وسایلمو برداشتم، دیگه تحمل موندن نداشتم،پیش خودم گفتم:

هرچی میخواد پیش بیاد، بیاد من توی این ماجرای ناجوانمرانه قلبمو باختم ولی دیگه نمیذارم بیشتر از این حقارت بکشم، رادین برای من تموم شده است. اتاقو ترک کردم و از شرکت زدم بیرون، هرچی منشی صدام زد جوابشو ندادم و پله ها رو یکی یکی طی کردم، گریه کنان دستمو گذاشتم روی قلبم و پیاده مسیر خونه رو در پیش گرفتم ، انقدر رفتم که به خونه رسیدم، از قضا سینا هم با قیافه ی درهم به ماشینش تکیه زده بود و به نقطه ی نامعلومی خیره بود، دقیقاً مثله اولین روزی که دیدمش، تا چشمش به من افتاد تکیه شو از ماشین برداشت و نزدیکم اومد و گفت:

_دیانا چی شده؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

_هیچی، از کلاس میام، یکم خسته ام.

دروغ خیلی تابلویی گفتم سینا به چشمام نگاه کرد و گفت:

_معلومه استادت خیلی سخت گیره.

_آره، امتحان داشتیم._خیلی سخت بود؟

نتونستم جلوی گریه مو بگیرم و آهسته

گفتم:

_آره ، ولی عوضش درسو خوب فهمیدم.

نگاه اونم مثله من دنیا، دنیا حرف نگفته و غم داشت سرشو تکون داد و گفت:

_چه درسی؟ بگو شاید به درد منم خورد.

بغضم شکست و با حق حق گفتم:

_امروز درس گرفتم یه آدم عوضی تا ابد الدهر همون عوضی

میمونه، فهمیدم

همه ی آدما رو همیشه بخشید... گاهی باید گلوی احساساتو با دست

منطقه محکم بگیری و فشار بدی و فشار بدی،

انقدر فشار بدی که جون دادنو دست و پا زدنشو با چشمای خودت

ببینی تا مجبور نشی بخاطرش له شدن خودتو

تماشا کنی، امروز درس گرفتم...

گریه امون نداد تا ادامه حرفمو بزنم، انگشتامو گذاشتم روی چشمام

تا مانع ریختن اشکام بشه، ولی شدنی نبود، سیل قطرات اشکام صورتمو

خیس خیس کرده بود و بند نمیومد.

سینا چیزی نمیگفت و ساکت کنارم ایستاده بود، هنوزم توی فکر

بود، دوباره به چشمام دست کشیدم و گفتم:

_ناراحتت کردم.

_بودم.

خواستم برم خونه که گفت:

_میخوای با این سرو شکل بری خونه؟

راست میگفت چشمام خیلی قرمز شده بود و بهم ریخته بودم.

به خونه اش اشاره کرد و گفت:

اگه دوست داری بیا خونه من تا وقتی یکم حالت جا بیاد.-

با تردید به ساختمان خونه نگاه کردم که ادامه داد،

-تو حیاط بشین تا من یه چیزی بیارم بخوریم

حوصله فکرای الکی نداشتم، بدون وقفه وارد خونه شدم و توی

حیاط کنار لوله آب نشستم و آبی به دست و صورتم

زدم، سینا رفته بود تو خونه، با چشمای گریون به باغچه روبه روم

نگاه کردم ،بلند شدم و به سمتش رفتم روی دوتازانو کنار باغچه
نشستم و با دستای لرزون شروع به کندن چاله
کردم ، همونطور که خاکارو با دست کنار میزدم
اشکام قطره قطره روی زمین میچکید و دیدمو تار میکرد.
سرمو روی دستام گذاشتم و هق هق کنان چشمامو بستم، دستمو
توی جیبم کردم و تصویر نقاشی شده رادینو
بیرون اوردم بغض کرده به تصویر ش نگاه کردم و گفتم:
-ای کاش انقدر بد نبودی ..ای کاش هیچوقت نمیدیدمت ای کاش...
-چیکار میکنی؟

به سمت سینا چرخیدم و به چشمای قرمزش که بی انگیزه به چاله
خیره شده بود نگاه کردم

و با خنده اشکامو کنار زدمو گفتم:

_دارم برای همیشه خاکش میکنم.

با یه حرکت نقاشی رو توی گودالی که کنده بودم انداختم و روش

خاک ریختم ،جوری گریه میکردم که انگار رادین

واقعی رو داشتم خاک میکردم، اما برای من همین معنی رو

میداد،من تمام احساسمو همراه این عکس خاک کردم و

این یعنی سیاه پوش کردن دلمو ختم ماجرا ،

سینا آهسته کنارم نشست و گفت:-میشه منم امتحان کنم؟

با مکث کوتاهی سرمو تکون دادم ،آروم گودالی کند و با چشمای

به خون نشسته گردنبندشو در آورد وبهش نگاه کرد

،با بغض مردونه ای که توی چهره اش داد میزد سیب گلوشو

قورت دادو گردنبندو انداخت توی چاله و روش خاک

ریخت و گفت:

-تموم شد.

وقتی وسط ساعت کاری شرکتو ول کردم و اومدم خونه مامان به

رفتارم شک کرده بود ولی به روم نیورد و منم دیگه

براش توضیح ندادم

مامان کنارم نشست و گفت:

_دیانا مامان، چیزی شده؟

سرمو به معنی نه تکون دادم، دستشو گذاشت رو پاهامو گفت:

_از وقتی که اومدی زل زدی به دیوار حرفم نمیزنی، تو شرکت

اتفاقی افتاده؟

لبخند کم جونی زدم و بهش نگاه کردم و گفتم: _مامان چیزیم نیست،

فقط یکم خسته ام، دایی کجاست؟

_نمیدونم کجا رفت سر صبحی.

آهانی گفتم و به تلویزیون نگاه کردم، زن عمو و عمو و ارژنگ

رفته بودن خونه ی جدید برای اسباب کشی، بابا هم که

انگاری آقای تاجیک اومده بود و داشت خرده فرمایشات اونو

عملی میکرد، همونطور که به تلویزیون نگاه می کردم

خطاب به مامان گفتم:

_آقای تاجیک و زنش آشتی کردن؟

مامان شونه ای بالا انداخت و گفت:

_نمیدونم والا، سر از کار این دوتا زن و مرد درنمیارم، از وقتی

برگشتن آقای تاجیک شبا نمیاد خونه رفتارشونم باهم

مثله غریبه هاست.

دستمو گذاشتم زیر چونه ام و گفتم:

_شاید کم کم دارن باهم خوب میشن.

_شاید.

دقیقه ها و ساعت ها گذشت و من هنوزم روی مبل نشسته بودم و

به دیوار نگاه میکردم، نه ناهاری نه عصرانه ای نه شامی... بلند شدم و با

پاهای سست درحالی که چشمام سیاهی

میرفت به سمت دستشویی رفتم و شیر آب باز کردم
به صورتم آب زدم و تا پامو گذاشتم بیرون افتادم روی زمین و
همه جا پر سیاهی شد.
تو عالم هیروت یه لحظه به این فکر کردم الان مامان منو توی این
حال ببینه از ترس سخته میکنه، یهو یه جون تازه
گرفتم دستمو گذاشتم روی زمین تا بلند شم که مامان اومد و با
ترس گفت:

چی شده صدای چی بود؟
با خنده از روی زمین بلند شدم و گفتم:
هیچی پام گیر کرد خوردم زمین.
با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:
چیزیت نشده که؟
دوباره لبخندی زدم و دستمو زدم به کمرم و گفتم:
نه.

و شَپَلِق پخش زمین شدم.
مامان دستمو گرفت و گفت:
یا خدا، چیشدی؟ دوباره بلند شدم و با لحن مطمئنی گفتم:
نه، نه من خوبم.
به کمک مامان بلند شدم و دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:
بابا چیزیم نیست.
دستمو گرفتم به دیوار و یک قدم برداشتم که دوباره افتادم روی
زمین،
دوباره بلند شدم و دوتا شستمو نشون دادم و گفتم:
حرکتو داشتی؟
دستمو گذاشتم روی دستگیره در اتاق و گفتم:
من یکم استراحت کنم.

مامان با چهره ی عجیبی بهم نگاه کرد و منم خودمو بی درنگ
انداختم تو اتاق، یه لیوان آب خوردم و بعد خوابیدم.

فاطمیما با دست زد پس سرم وگفت:

ـبخاطر این روانی دوستی مونو بهم زدی؟

نگاهی به رادین که مثله گرگ به جون سارا افتاده بود انداختم و
گفتم:

ـدیگه دوستش ندارم، ببین چیکار میکنه؟یهو چشمامو باز کردم و به

اطراف نگاه کردم، همه جا تاریک

بود، چقدر خوابیده بودم من؟

مثله چی گرسنه بودم آروم در اتاقو باز کردم و رفتم توی حال و

کورمال، کورمال به طرف آشپزخونه رفتم که نور

کمرنگی توی حال توجهمو جلب کرد، به سمتش رفتم و دیدم دایی

میثم هر چند دقیقه یکبار به گوشیش نگاه میکنه

و از خنده ریسه میره بعد دوباره به مکالمه اش ادامه میده، آهسته

گفتم:

ـدایی.

یهو برگشت و با ترس گفت:

ـها.

ـمنم، دیانا ، چیکار میکنی نصفه شبی.

دوباره زد زیر خنده و گفت:

ـهیچی ، هیچی.

با اخم کنارش نشستم و گفتم:

ـبگو دیگه.گوشیشو گذاشت روی بلندگو که یه صدای دخترونه از پشت

تلفن با

لحن شاعرانه ای گفت:

ـدلموو بردی، دلمووو بردی غممو نخوردی، اون دل نازک منو

مثله ته دیگ ماکارونی، تو خوردی؟ تو خوردی؟
اما چیشد که یهویی دل به دلت داد دلکم، ای دلک وروجکم...
دایی میثم گوشی رو داد بهم و غش کرد از خنده، دختره با بغض
گفت:

_میثم عزیزم من بغض دارم نمیتونم حرف بزنم، بای.
با خنده به دایی نگاه کردم و گفتم:
_او، خبریه؟

با خنده چشماشو باز و بسته کرد و گفت:
_میخوام یه کار دست و پا کنم و نومزد شیم.
با لبخند شل و ولی گفتم:
_پس فریبا چی؟
اخمی کرد و گفت:

_نشد که بشه، دایی از به تو نصیحت، خواهی که جهان در کف
اقبال تو باشد، خواهان کسی باشد که... که؟ آکهی
یادم رفت.

_خواهان کسی باش که خواهان تو باشد.
_آها، ایول اینه.

بلند شدم و گفتم:

_یادت میمونه، شب بخیر.

اشتهام کور شد و دوباره برگشتم به اتاقم و خوابیدم.

با حسرت به چهره سارا نگاه کردم و چیزی نگفتم، مادر سارا با
ناراحتی گفت:

_دیانا تو یه چیزی بهش بگو، دفعه پیش حرفات اثر داشت و یکم
بهتر شد خواهش میکنم یه کاری کن.
چشمامو بستم و بازم سکوت کردم من چیکار میتونستم بکنم؟

-یه چیزی شده که از ما پنهون میکنید نه؟

بازم چیزی نگفتم

مادر سارا با گریه حصارم کرد وگفت:

_تورو خدا اگه میدونی چی شده به منم بگو؟ سارا دیوونه شده. سارا با

دندونای کلید شد و عصبی با چشمای قرمز به مامانش نگاه

کرد و یهو از روی تخت بلند شد و به سمت

مجسمه های دکوری روی میز هجوم برد و شروع به شکستنشون

کرد و داد زد، دستامو گذاشتم روی گوشم و به

حرکات دیوانه وارش نگاه کردم، مامانش ترسیده به سمتش رفت و

دستاشو گرفت، سارا هولش داد و به سمت حال و

پذیرایی رفت و شروع به پرت کردن و شکستن وسایل کرد ،

مادرش به سمتش رفت تا بگیرتش که تلفونو از روی

میز برداشت و به طرفش پرت کرد، کل قاب عکسا و هرچی

شکستنی توی خونه بود خورد و خاک شیر کرد، نه من جرعت

بلند شدن و مهار کردنشو داشتم نه مادرش میتونست

کنترلش کن، کمی بهش نزدیک شدم و به دستای خونیش نگاه کردم

و گفتم:

_سارا، آرام باش من همه چیو درست میکنم.

لیوان شیشه ای به سمتم پرت کرد که سریع جا خالی دادم و خورد

تو دیوار با گریه فریاد زد:

_غرور از دست رفته ی منو چجوری میخوای برگردونی؟ حرفی برای گفتن

نداشتم، بهش نگاه کردم و گفتم:

_با دیوونه بازی چیزی درست نمیشه.

تکه شیشه ای از روی زمین برداشت و گرفت نزدیک شاه رگش و

گفت:

_با خودکشی چی؟

مامان سارا با ترس شروع به خودزنی کرد و با صدای خش گرفته داد زد:

ـ سارا نکن، سارا تورو خدا نکن.

آب دهنمو قورت دادم و سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم: ـ نه، تو اینکارو نمیکنی.

چشماشو بستو تا شیشه رو گذاشت روی گردنش از قفلتش استفاده کردم و دویدم سمتش و دستشو محکم گرفتم،

به سختی مقاومت کرد و شیشه رو نزدیک گلویش برد، رسماً

دیوونه شده بود، داشتم واقعا پی میبردم زور یک آدم

عصبانی از یک فرد عادی خیلی بیشتره، مامان سارا اومد کمکم و با هم گرفتیمش، همون لحظه بابای سارا با چهره

ی متعجب از در خونه وارد شد و به سمتمون دوید و نشست کنار

سارا، سارا با دیدن پدرش لبخندی زد و افتاد رویزمین و شروع به لرزیدن و تشنج کرد، با چشمای پر شده عقب

نشینی کردم و دستمو پر استرس گاز گرفتم و به

مامان بابای سارا نگاه کردم که ترسیده دور خودشون میچرخیدن،

این صحنه ها رو هیچ وقت فراموش نمیکنم هیچ وقت

ساعت شش صبح از خواب بیدار شدم و به سمت حموم رفتم، بعد

گرفتن یه دوش درست و حسابی، فرقمو از وسط

باز گذاشتم و آرایش ملایمی کردم و مانتوی آستین کوتای تابستانه

صورتی کمرنگی به همراه یه شلوار سفید و شال

سفید پوشیدم و رفتم بیرون، مامان و بابا خواب بودن دایی هم

همینطور، یه ساندویچ کره مربای کوچولو درست

کردم و درحالی که از خونه خارج میشدم خوردمش، هنوز خیلی

وقت بود برای رسیدن به شرکت تصمیم گرفتم یکم

قدم بزنم و پیاده روی کنم تا برسم، صندلای سفید پاشنه بلندی که

پوشیده بودم قدمو از اون چیزی که بود بلندتر
نشون میداد و همین باعث اعتماد به نفسم میشد کیفمو روی شونه
جابه جا کردم و سرمو بالا گرفتم و با لبخند راهافتادم، انقدر از پیاده روی
لذت بردم که اصلاً نفهمیدم کی رسیدم،
وارد شرکت شدم و با جدیت جواب سلام منشی
رو دادم همون موقع رادین از اتاقش اومد بیرون، سرمو بالا گرفتم
و با غرور نگاهش کردم و گفتم:
_سلام

با دیدنم کمی جا خورد، نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:
_علیک سلام، بفرمایید اتاقم کارتون دارم.
با آرامش گفتم:

_هنوز الان رسیدم میام خدمتتون.
منشی لبشو به دندون گرفت و به من که بی تفاوت رفتم توی اتاقم
نگاه کرد، با آرامش پشت میزم نشستم و رژمو از
توی کیفم در اوردم و تجدیدش کردم و با همون آرامش بلند شدم و
توی اتاقم چرخی زدم تا اینکه تلفن روی میزم
زنگ خورد، بر داشتم و گفتم:
_بله؟

منشی دستپاچه گفت:
_آقای آریایی گفتن همین الان برید اتاقشون.
_باشه. تلفونو قطع کردم و پشت در اتاقش ایستادم، لبخند ملیحی روی
صورتم اوردم و با زدن تقه ای به در وارد اتاق شدم،
با همون لبخند گفتم:

_روز بخیر
رادین عصبانی غرید:
_کجایی خانم؟ یک ساعت پیش من نگفتم بیا اتاقم؟

سرمو کج کردم و گفتم:

یادم رفت.

انگار جوابی برای گفتن نداشت با دست به پرونده ها اشاره کرد و گفت:

پرونده ها رو کامل کن و اینم بدون

بخاطر دیروز و ترک کردن شرکت توی ساعت کاری ازت توضیح میخوام.

بلافاصله بعد اینکه صحبتش تموم شد گفتم:
انجام نمیدم.

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

بله؟ دست به سینه شونه ای بالا انداختم و به پرونده ها اشاره کردم و گفتم:

این کارا وظیفه ی من نیست آقای نسبتاً محترم، مهندس تاسیسات
بیارید قراره راجب یه چیزایی باهاش مشورت
کنم.

پوزخندی زد و عصبانی گفت:

هرکاری که گفتم انجام بده خانم، وگرنه قراردادتو فسخ میکنم و
بعدم اخراج.

اِ؟ چه خوب منکه از خدومه برم، غرامتم پیش کش نخواستیم
همش مفت چنگ شما.

صورتشو جمع کرد و گفت:

مثله اینکه متوجه نیستی؟ یا فکر میکنی باهات شوخی دارم.

باید دست پیشو میگرفتم که پس نیفتم بخاطر همین با لبخند گفتم:

حرف دهنتمو بفهمید لطفاً، من توی اتاقم منتظر مهندس تاسیسات
میمونم، اگه اومد که هیچی نیومد به جهنم

کارتون دیر راه میفته. خواستم به سمت خروجی حرکت کنم که برگشتم

و دوباره به

پرونده ها اشاره کردم و گفتم:

_آها برای این کارای دم دستی هم زحمت بکش یه کارمند دیگه
استخدام کن.

با تمسخر لبخندی به چهره ی مات و مبهوتش زدم و بعد با اخم از
در خارج شدم.

هرچی توی اتاقم منتظر موندم خبری نشد، شونه ای بالا انداختم و
با خیالت راحت روی صندلیم لم دادم و مشغول

بازی با گوشیم شدم، بعدش توی اتاق راه رفتم، یکم مجله خوندم،
از پنجره بیرونو تماشا کردم خلاصه هرکاری که

وقت بگذرونه انجام دادم ولی همه ی اینا یک ساعت بیشتر طول
نکشید و دوباره بیکار شدم، واقعا بلا تکلیفی و

بیکاری بدترین شکل شکنجه برای یک آدمه، توی حال و هوای
خودم بودم که شماره ی ناشناسی بهم زنگ زد،

تماسو وصل کردم و گفتم:

_بله؟

صوت گرفته ای گفت:

_سلام دیانا جان خوبی؟ از روی صداش شناختمش و گفتم:

_ممنون به خوبیتون، سارا چطوره؟

با بغض گفت:

_بد.

چیزی نگفتم و به ادامه حرفش گوش کردم:

_دیانا تو میدونی چه اتفاقی برای این سارا افتاده نه؟

_نه.

این نه صفت و سختو برای نجات رادین نگفتم این نه بخاطر سارا

بود، چون اون ازم خواسته بود این ماجرا رو به کسی

نگم.

مادر سارا با صدای لرزون گفت:

چرا نمیگی چیشده؟ چرا انقدر پنهون کاری میکنید شما دوتا؟ مگه من مادرش نیستم؟

من چیزی نمیدونم، مطمئن باشید اگر هم چیز مهمی بود سارا بهتون میگفت.

باشه دیانا خانم، باشه، نگو... ولی بدون اگه این دختر بلایی سر خودش بیاره این تویی که مقصره. با این حرفش یه چیزی هُری توی دلم ریخت!

چرا من؟

چون اگه بفهمیم مشکل چیه میتونیم کمکش کنیم، ولی تو با سکوتت داری مانع نجات سارا میشی.

همون موقع در اتاق باز شد و منشی وارد اتاق شد. نگاهی بهش کردم و گفتم:

اینجوری نمیشه، کدوم بیمارستان بستریه؟

بعد گرفتن آدرس تلفونو قطع کردم و گفتم:

بله؟ یه در بزنی بد نیستا.

منشی با چهره ی حق به جانب گفت:

در زدم.

خوب، بگو.

آقای آریایی گفتن امروز شرکت تعطیله همه میتونن برن، نگاه

سوالی به اطراف انداختم و آهانی گفتم و بلند شدم،

منشی رفت بیرون و کیفمو برداشتم و رفتم بیرون که رادین از

اتاق در اومد و با عصبانیت گفت: خانما آقایون، چیز غیر قابل درکیه؟

امروز تعطیل، جمع کنید

برید.

و بعد پوزخندی زد و گفت:
_غصه نخورید حقوق امروز ازتون کم نمیشه.
بدون نشون دادن هیچ عکس العملی چرخیدم تا برم که گفت:
_شما نه.
اخم کردم و متعجب برگشتم و گفتم:
_چی؟!
با حرص گفت:
_همین که گفتم، همه میتونن برن جز شما.
اینبار من مات ومبهوت موندم و اون بدون توجه به من وارد اتاقش
شد!
یکی از کارمندا با دلخوری گفت:
_پسر آقای آریایی بعد فوت پدرش خیلی عصبی و بی حوصله
شده.
با تعجب گفتم :
_چرا نداشت من برم؟یکی از کارمندا با دلداری گفتن:
_شاید چند دقیقه بیشتر باهات کار نداره!
هرکی یه نظریه ای داد و بعد با لبخند با همدیگه خداحافظی کردن
و رفتن، با شک به سمت در رفتم و در زدم:
_بفرمایید.
وارد که شدم بازم مثله همیشه رادین مشغول نوشتن چیزی بود، با
این که از مرگ پدرش چند روز بود میگذشت
ولی رادین همچنان لباس سیاهشو حفظ کرده بودند و با حسرت
خاصی به عکس پدرش نگاه میکرد، اینو تو هر لحظه
ای که وارد اتاقش شدم میتونستم درک کنم.
با دیدنم خودکارو توی دستش چرخوند وبا اخم بهم نگاه کرد و
گفت:

...بله؟

حالا که با چشم منطقم نگاه میکردم رادین با این اخلاق بد و مزخرفش اصلا اون آدمی که من ازش تو ذهنم ساختم نبود ، آدمی که حتی توی عصبانیتم نگاه ریلکسشو رها نمیکنه و با همون آرامش جواب محترمانه و در عین حال کوبنده ای بهت میده، رادینی که من توی ذهنم ساخته بودم یه مرد جنتلمن بود که هیچ وقت به دخترا نگاه نمیکردچه برسه به...
...الو؟

از فکر در اومدم و گفتم:

...چرا نداشتی من برم؟

خندید و گفت:

...همینطوری، عشقی.

با چشمای متعجب بهش نگاه کردم و با دهن کجی گفتم :
...عشقی؟

دستاشو گذاشت روی میزو و خیلی جدی گفت:
...آره.

نمیدونستم جواب این وقاحتو چی بدم؟
فقط سکوت کردم و با تکون دادن سرم از اتاق خارج شدم و با عصبانیتی که نمیخواستم رادین ببینه و فکر کنه ضعیفم وارد اتاقم شدم و لگدی به صندلی زدم
نشستم روی میزو منتظر موندم ساعت کاری تموم بشه ، بعد یه عالمه انتظار بالاخره تموم شد و بی حوصله کیفمو ازروی میزم برداشتم و رفتم بیرون اتاق نگاه عصبانی به در اتاق
رادین انداختم و از شرکت بیرون رفتم، برای تاکسی دست تکون دادم و سوار شدم ، مادر سارا دوباره باهام تماسو گرفت که جوابشو ندادم، از ماشین پیاده شدم و به

سمت خونه رفتم که متوجه شدم پدر سارا در خونه ایستاده و داره در میزنه! به سمتش رفتم و گفتم:
_سلام.

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:
_سلام، میتونی چند لحظه بیای بریم پیش سارا؟
متعجب از این پیشنهادش سرمو کج کردم و گفتم:
_بله.

سوار ماشینش شدم و پدر سارا حرکت کرد، توی مسیر حرفی بینمون رد و بدل نشد، جلوی بیمارستان نگه داشت و گفت:
_رسیدیم.

چیزی نگفتم و پیاده شدم، یکمی از مسیرو که رفتیم پدر سارا دستشو گذاشت روی چشماشو گفت: _مهاز توی بیمارستان منتظرته، من نمیتونم...
حال خراب پدرشو که دیدم سرمو تکون دادم و گفتم:
_باشه.

وارد بیمارستان که شدم مادر سارا به سمتم اومد و حصارم کرد با التماس دستمو کشید و گفت:
_بیا ببینش، دخترم حالش بده، روی تخت بیمارستان افتاده بیا نگاه کن.

به طرف اتاق بیمار رفتیم و سارا رو روی تخت دیدم، خوابیده بود ولی خیلی آرام نفس میکشید، با خودم گفتم:
_نکنه مرده؟

مامان سارا درحالی که گریه میکرد صورتشو جمع کرد و گفت:
_من میدونم چه بلایی سر سارا اومده.
متعجب بهش نگاه کردم و بازم چیزی نگفتم، دستمو گرفت و گفت

: _

فقط بگو کی اینکارو با دخترم کرده؟

نگاهی به چهره ی سارا و بعدش مادرش انداختم، مادر سارا با گریه شدید تری گفت:

_کمر پدرش داره میشکنه لامروت بگو. سکوتمو شکستم و گفتم:

_اسمش رادینه... رادین آریایی

تا این حرفو زدم یه پلیس آقا و مامور خانم به همراه پدر سارا از اونطرف بیمارستان به سمتم اومد و گفت:

_خانم دیانا شهامت؟

پدر سارا با چهره ی درهم و نگاه به خون نشسته گفت:
_بله خودش جناب سروان.

مادر سارا سرشو انداخت پایین وگفت:

_چاره ی دیگه ای نداشتیم.

انگار روزه ی سکوت گرفته بودم، چیزی نگفتم و به مامور نگاه کردم، لحظه ی آخر برگشتم و به مادر سارا گفتم:

_به پدر و مادرم خبر ندید، لازم باشه خودم میگم.

برگشتم و باهمراهی اونا از بیمارستان خارج شدم

به اداره ی آگاهی رفتیم، و بعد چند دقیقه الاف بودن نوبتم شد و

رفتم توی اتاق. هرچی میدونستم و نمیدونستم از رادین آریایی، شرکت، دانشگاه

همه چی بهشون گفتم.

_برای این ادعات مدرک داری؟

سرمو بالا اوردم و با خنده گفتم:

_شما منو به زور آوردید اینجا اونوقت من ادعا کردم؟

کلافه گفتم:

_جواب منو بده خانم.

چشم‌امو بستم و گفتم:

_عکسش تو گوشیم هست سارا برام فرستاد.

عکسو نشونش دادم بهش نگاه کرد و رو به کناریش گفت:

_بررسی کنید فتوشاپ نباشه.

_چرا منو آوردید اینجا؟ به چه جرمی

_صبر داشته باش، اگه بی گناه باشی ثابت میشه.

با چشمای درشت شده گفتم:

_منکه همه چیزو گفتم.

بدون اینکه جوابی به حرفم بده گفت: _آدرس دقیق محل زندگشو بنویس.

آدرس خونه و شرکتو نوشتم و بهش دادم، برگه رو لای پرونده گذاشت و گفت:

_تا پایان پرونده نباید از شهر خارج شی چون شاکی خصوصی داری، بعد بررسی این عکس و آدرس و صحت حرفایی که زدی

دوباره برای کامل کردن اطلاعات بهت خبر میدیم.

با سر حرفشو تایید کردم.

سری تکون دادم و با اخم گفتم:

_اجازه هست من برم؟

_بفرمایید.

از اتاق خارج شدم و رفتم بیرون سوار تاکسی شدم و بعد چند دقیقه

رسیدم خونه، به در حیاط نگاه کردم و نفس

عمیقی کشیدم و گفتم:

_خداوشکر نگهم نداشتن وگرنه مامان دق میکرد. قدم اولو برداشتم تا

برم داخل خونه که یهو فاطیما مثله جن پرید

جلوم، حیرت زده بهش نگاه کردم و گفتم:

– تو اینجا چیکار میکنی؟

با اخم گفت:

– گفتم به توئه نامرد باشه دوستیمون تمومه، باید خودم پیام آشتی.

بدون هیچ ری اکشنی ایستاده بودم و نگاهش میکردم.

جلو اومد و با حرص گفت:

– من برای آشتی پا پیش گذاشتم، نکنه میخوای حصارتم بکنم؟

یهو زدم زیر خنده و محکم حصارش کردم و گفتم:

– تو که میدونی بعد هر دعوایی آخرش خودت باید بیای آشتی، چرا

قهر میکنی؟

نیشکونی از بازوم گرفت و گفت:

– چون گاهی وقتا تحمل قیافه ی نکبتتو ندارم.

با یادآوری اتفاقاتی که توی این سه چهار روز برام افتاد محکمتر

حصارش کردم و گفتم:

– دیگه حتی اگه تحمل کردنم برات سخت شد باهام قهر نکن.

– نمیگفتی هم خودم میدونستم، تازه دیروز خواستم

پیام برام کار پیش اومد. همونطورکه حصارش کرده بودم سرمو گذاشتم

رو شونه اش و

گفتم:

– فاطیما من دوستی جز تو ندارم بگو همیشه هستی.

– هستم دوست جونیم هستم.

– بگو منو تنها نمیذاری.

– باشه، ول کن تو خیابان زشته دارن نگاهمون میکنن.

– بگو که قهر نیستی.

بگو که دلت ازم

صاف شده.

بگو.. بگو.. بگو

خودشو به زور ازم جدا کرد و گفت:
_آه ولم کن دیگه چشم لوچ شد.
با اخم عقب رفتم و گفتم:
_زهر مار، تو نمیدونی من چه فشاری توی این چند وقته متحمل
شدم.

_از دوری من؟ به سمت خونه رفتم و گفتم:
_نه داداچ، بیا تو
اومد توی حیاط و باهم رفتیم داخل، با لبخند سلامی به بابا و مامان
کردم و گفتم:
_فاطی بیا.

فاطمی با متانت به مامان و بابا سلام داد و اونا هم جوابشو دادن به
سمت اتاقم راهنماییش کردم و روی تختم نشستم،
مقنعه مو از سرم در آوردم، از پنجره ی اتاقم ساختمان خونه ی
آقای تاجیکو نگاه کرد و گفت:
_خونه شون معرکه است.

لبامو به سمت پایین جمع کردم و گفتم:
_خونه شما هم همش یه هوا از این کوچک تره ها، بچه پولدار.
با خنده گفت :
_مرض.

نشست کنارم و گفت:
_اتاقت چقدر تغییر کرده.
بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم، با خنده گفت:_چیه؟
لبخند ناراحت و کمرنگی زدم و گفتم:
_فکر میکنی مثله اون روز جواب سر بالا میدم که از اتفاقات اخیر
سوال نمیپرسی؟
نگاه غمگینی بهم انداخت و گفت:

–خیلی... ولش کن.
مثله خودش گفتم:
–نه بگو ناراحت نمیشم.
–خیلی دلمو شکستی، همش با خودم میگفتم مگه من چقدر...
بیخیال دیانا.
دستشو گرفتم و گفتم:
–ببخشید فاطیما، معذرت میخوام... اون روزا حال روحی من
خوب نبود، عشق رادین منو کور کرده بود جوری که
هیچی و هیچکس به چشمم نیومد.
فاطمیما با لبخند شیطونی گفت:
–پس درست حدس زده بودم، خیلی تابلو بودی.
بی حوصله خندیدم و گفتم:
–به فعل دقت نکردی گل من، بو دم. فاطیما اخمی کرد و گفت:
–رادین که پسر خوبیه! چرا بودی؟
پوزخندی زدم و گفتم:
–خوب؟ تو هیچی نمیدونی.
–باشه بگو منم بدونم.
دهن باز کردم که حرف بزنم که صدای آخ بلند مامان توی خونه
پیچید، به فاطیما نگاه کردم و گفتم:
–صدای مامان بود؟
فاطمیما ترسیده به در نگاه کرد و گفت:
–فکر کنم.
دویدم و درو باز کردم و به اطراف نگاه کردم، یهو دیدم مامان
دستشو گذاشته روی شکمش و نشسته وسط خونه.
–مامان چی شده؟
در خونه رو باز کردم و داد زدم:

_بابا، بابا.

بابا با کلاه و دستکش باغبونی هراسون گفت:_ها؟
به داخل خونه اشاره کردم و سریع برگشتم پیش مامان و
به کمک فاطیما و بالاخره بابا مامانو سوار ماشین کردیم و بردیم
بیمارستان، فاطیما رو با اصرار راهی خونه شون کردم
و روی صندلی های راه روی بیمارستان منتظر نشستم، بابا رو
داخل راه ندادن و فقط من بودم دکتر اومد بیرون و
گفت :

_شما همراهیشی ؟

_بله ، حالش چطوره؟

لبخندی زد و گفت:

_چیزی نیست، چون دوقلو باردارن باید این ماه های آخر و پیاده
روی کنن، این دردا عادیه.

_والا نه ماه تو شیکم مادرمون بودیم این ادا هایی که اینا در
میارنو نیوردیم.

دکتری نسخه ی دارو هایی که تجویز کرده بودو بهم داد و رفت.
بعد چند دقیقه ای مامانو مرخص کردن و با هم سوار ماشین شدیم،
بابا برگشتو گفت:_مریم آب میوه بگیرم برات؟
مامان خودشو باد زد و گفت:

_آب پرتقال بگیر.

نگاه چندی به دوتایی شون انداختم، بابا از ماشین پیاده شد و سه
تا آب پرتقال گرفت و برامون آورد، به لیوان آب
پرتقال نگاه کردم و گفتم:

_بابا، همه پرتقال؟ نباید میپرسیدی من چی میخورم؟

بابا خندید و گفت:

-یادم رفت.

رو به مامان کردم و گفتم:

ـمن تو شکم تو بودمم اینجوری به فکر تغذیه من بودی؟

مامان همونطورکه آب میوه میخورد زد زیر خنده و گفت:

ـرسول دیانا تو شکمم بودو یادته؟

بابا بیشتر خندید و گفت:

ـای خدا، آره.

با خنده گفتم:ـچی شده

مامان؟

ـشکم اولم بودی منم که مثله الانای تو پر جنب و جوش بودم با

بابات دوترکه موتور سوار شدیم از همینجا رفتیم تا

شمال. چشمامو درشت کردم و گفتم:

ـخب، بعدش؟

بابا ادامه داد:

ـبعدش دونفری چهارتا لیوان آب زرشکو یه جا خوردیم.

با دهن باز گفتم:

ـمگه آب زرشک برای زن باردار بد نیست؟

مامان خندید و گفت:

ـوای رسول من هنوز مزه ی اون شربت زعفرونی که عالیه خانم

خونش بهمون داد زیر زبونمه.

به بابا که نی آب میوه تو دهن بود و با ذوق سرشو تکون میداد

نگاه کردم و گفتم:

ـلامروتا. مامان دستشو گذاشت روی شکمشو با خنده ی شدید تری

گفت:

ـعالیه خانم بنده خدا نمیدونست تورو باردارم گفت اصلا زعفران

برای زن باردار سمه!

ـبعدش چی شد؟

بابا آب میوه شو قورت داد و گفت:
_هیچی دیگه برگشتیم خیلی خوش گذشت.
مامان_رسول یه بار دیگه با موتور بریم کیف میده.
عصبانی گفتم:
_اونو نمیگم خودمو میگم.
مامان _هیچی دیگه یک روز کامل تکون نمیخوردی، رفتم دکتر.
بابا_حالا ببین دکتر چی گفت.
_چی گفت؟
مامان اخمی کرد و گفت:
_حرف مفت، گفت یا بچه تون میمیره زبونم لال، یا وقتی به دنیا
میاد یکم از نظر مغزی مشکل پیدا میکنه خول وضع
میشه.
بابا ماشینو زد تو دنده و گفت:_دکتره معلوم بود بی سواد الکی حرف
میزنه،
خداروشکر به دنیا اومدی صحیح و سالم.
با لبای جمع شده به بیرون نگاه کردم و گفتم:
_از نعمت سر راهی بودنم محروم شدیم.
دم در ورودی شرکت این پا و اون پا کردم و رو به آسمون گفتم:
_خدایا چیکار کنم؟! برم تو میفهمه من لوش دادم پدرمو درمیاره.
یکم دیگه صبر کردم و بعد گفتم:
_نه، اگه قرار به احضاریه فرستادن برای فرد متجاوز باشه که
سنگ رو سنگ بند نمیشه احتمالاً دستگیرش کردن.
نفس عمیق کشیدم و وارد شدم و دقیق به اطرافم نگاه کردم، همه
ریلکس مشغول انجام کارشون بودند و خبری
نبود، منتظر یه اتفاق بودم اما انگار همه چی نرمال بود!
منشی سرش توی کار خودش بود و مثله همیشه بلند نشد بهم سلام

کنه، از کنارش رد شدم تا برم توی اتاقم که
مثله سابق و قبل مشغول شدن به کارم توی شرکت سرشو بالا
گرفت و گفت: _بله؟ کجا میری خانومم؟
یه ابرومو انداختم بالا و به در اتاقم اشاره کردم و گفتم:
_دارم میرم اتاقم! باید اجازه میگرفتم؟
منشی عینکشو گذاشت روی سرش و گفت:
_آقای آریایی گفتن شما اخراجید، و اجازه ندارید پاتونو بزارید
شرکت.
تپش قلبم رفت بالا و با استرس گفتم:
_دقیقا با چه لحنی این جملاتو بیان کرد؟
صدایی از پشت سرم با خشم گفت:
_اخراجی و دیگه پاتو توی شرکت نمیزاری.
چشمامو بستم و با دهنم نفس کشیدم و برگشتم و بهش نگاه کردم،
اگه میگفتم از چشماش خون میبارید دروغ
نگفتم به یک آن دسته ی کیفمو گرفت و به سمت در اتاق کشید،
شوکه شده همراهش رفتم و اعتراضی نکردم، در
اتاقو محکم بست و داد زد:
_پیش خودت چی خیال کردی؟ خیال کردی من رادین آریایی پسر
امیر مسعود آریایی بزرگ با اون همه دبدبھوکبکبه با گزارش توعه یه
علف بچه دستگیر میشم؟
دستشو بالا آورد و با یک حرکت زد زیر مانیتور روی میزشو
پرت شد افتاد روی زمین و تیکه تیکه شد.
دوتا دستامو گذاشتم روی گوشم و گفتم:
_روانی، روانی
.یه هیولا جلوم ایستاده بود من مطمئن بودم رادین مشکل روانی
داشت، مطمئن بودم،

بلند، بلند خنده و گفت:

_اول با سارا هماهنگ میکردی خوب، ادعای بدون مدرک
میکنی؟ به رادین آریایی تهمت میزنی؟ عکس فتوشاپ
میدی به پلیس؟ وای، وای، وای چه جرم سنگینی، ازت شکایت
نمیکنم چون دلم برات میسوزه، ولی دیگه چیکار
میشه کرد، تو سر پلیس کلاه گذاشتی.

دستم از روی گوشم برداشتم و بهش نگاه کردم، داشت چی
میگفت؟ من؟ جرم؟

خم شد و از توی گاوصندوق چندتا کاغذ و چیزای دیگه برداشت و
گذاشت توی کیفش و بعد تموم شدن ایستاد و
لبخند مسخره ای بهم زد و گفت:_نوچ، رنگت پریده، به نظر من قبل
اینکه دستگیر بشی خودت به
جرمت اعتراف کن.

همون لحظه گوشیم شروع به زنگ زدن کرد، آب دهنمو قورت
دادم و بی توجه به صدای گوشی گفتم:

_تو که خودت میدونی من بی گناهم، تو مجرمی، کسی که باید
دستگیر بشه تویی نه من.

چشمکی زدو گفت :

_ببین بین خودمون باشه، من میدونم ولی چه کنیم که پلیس نمیدونه.
کیفو انداخت رو شونه اش و به سمت خروجی اتاق حرکت کرد و
گفت:

_یه چیزی هست اگه بهت نگم برای همیشه تو دلم میمونه.
عقب گرد کرد و با چهره ی جدی بهم نگاه کرد و گفت:

_ازت خوشم میومد... کاش

ادامه حرفشو نزد و پشتشو بهم کرد و آروم گفت:

(_صبر میکردی)

چون صداش آروم بود نفهمیدم چی گفت بدون اینکه بهش نگاه کنم
گفتم: _برعکس من که ازت متنفرم؟

_برعکس تو که ازم متنفری،...خدا حافظ.

عصبانی دستمو مشت کردم و محکم کوبیدم به میز و نشستم روی
صندلی من برای همیشه رادین تصوراتمو خاک
کردم ، یه مرده دیگه زنده نمیشه...ثابت میکنم کی هستی و میدمت
دست پلیس.

از شرکت زدم بیرون و سر درگم به اطراف نگاه کردم، باید
چیکار میکردم؟ کجا باید میرفتم؟ دوباره گوشیم زنگ
خورد مامان بود! تماسو وصل کردم و گفتم:
_بله ؟

سریع و با استرس گفت:

_دیانا داری چیکار میکنی؟

چیزی نگفتم، با صدای لرزون گفت:

_یه اشتباهی شده ،سریع بیا خونه باشه؟

جلوی گریه مو گرفتم و با صورت جمع شده گفتم:

_چیشده میگه؟

یه دفعه صدای بابا توی گوشی پیچید که گفت:_دیانا چیشده ؟ از آگاهی

زنگ زدن گفتن باید بری اونجا

زدم زیر گریه و گفتم:

_بابا من کاری نکردم، بگو چیکار کنم من نمیخوام برم زندان.

_مگه چیکار کردی؟ بگو دخترم بگو بابا.

نمیدونستم چی بگم به سختی گفتم:

_یکی برای من پاپوش دوخته، من هیچ کاره ام

_چیزی نیست، بیا بریم آگاهی آدرسشو بده و تمام.

_نیست، بزار بپرسم ببینم کی میاد.

بدو بدو رفتم توی شرکت و گفتم:
_رادین کجا رفت؟ کی میاد؟
منشی لباسو جمع کردو گفت:
_چرا باید بگم؟
داد زدم:
_چون من میگم.
با ترس بهم نگاه کرد و گفت:
_چرا داد میزنی؟ نمیدونم کی میاد برای شرکت خریدار اومده بود
رفت. متعجب گفتم:
_خریدار؟
منشی پشت چشمی نازک کرد و گفت:
_بله.
گوشی رو گذاشتم روی گوشم و گفتم:
_رفته... پیداش میکنم، پیداش میکنم.
با ترس و هیجان
گوشیرو قطع کردم و یه تاکسی گرفتم و به سمت خونه ی فاطیما
حرکت کردم.
دوباره گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود تماسو وصل کردم و
چیزی نگفتم صدای دایی توی گوشی پیچید که
گفت:
_سلام دایی ، یه وقت خر نشی به حرف اون بابای اسکولت گوش
کنی بری خودتو معرفی کنی ، برو خونه یکی از
دوستان من میام پیشت، رفیق دارم شبونه از مرز ردت میکنم.
با گریه گفتم: _چی میگی دایی؟ مرز چیه؟
_ببین اون با من حبس ماله مررده،..
_دایی.

اها تو دختری...د برای همین میگم نیا خونه، من میفتم دنبال کارت
پاش برسه خودم جات میرم حبس ولی نمیدارم
یه دقیقه بری اون تو باشه دایی؟
_باشه، باشه من قطع کنم.
_آره سیمکارتتو بشکن، گوشیتو هم پرت کن بنداز تو جدول یه
وقت ردیابیت نکنن، خدافظ.
سرمو تگون دادم و دستمو گذاشتم روی پیشونیم و قطع کردم.
اشکامو پاک کردم واز ماشین پیاده شدم پشت در خونه ی فاطیما
ایستادم و دکمه ی آیفونو زدم، فاطیما از پشت
آیفون گفت:
_سلام دیانا جون از اینطرفا.
درو باز و منم با عجله وارد خونه شدم، خندید و گفت:
_خوش اومدی، اتفاقا امروز اشکانم نرفت سر کار.
خودمو عادی جلوه دادم و گفتم:_مزاحم نباشم؟
_زر نزن بابا، بشین چایی بیارم برات.
روی مبل نشستم و با دستای لرزون سیمکارت گوشیمو در اوردم
و خواستم بشکنمش که فاطیما با تعجب گفت:
_چیکار میکنی دیوونه؟
راست میگفت دیوونه شده بودم،سیمکارتو انداختم توی کیفم و با
خنده الکی گفتم:
_هیچی.
اومد کنارم نشست و گفت:
_یه خبر خوب دارم برات.
_چی؟
همون موقع اشکان از اتاق خواب اومد بیرون و گفت :
_سلام دیانا خانم.

سلام و احوال پرسى کردم و گفتم:
_چى شده فاطى؟
جیغ خفیفى زد و گفت:_حدس بزن.
دستم و گذاشتم روى چشمامو گفتم:
_حوصله ندارم بگو.
فاطیما اخمى کرد و گفت:
_چیزى شده؟
همون موقع لب تاب اشكان كه روى میز بود شروع به آلارام دادن
کرد، اشكان با خنده گفت:
_رادینه. میخواد تبریک بگه.
چشمامو درشت کردم و گفتم:
_رادین؟ وصل کن.
اشكان با تعجب کلید وصلو زد و با خنده گفت:
_سلام رادین.
رادین با خنده گفت:
_سلام بابا کوچولو.
اشكان تا خواست حرف بزنه لب تابو چرخوندم سمت خودم و گفتم
:_كجا رفتى ؟ پیدات میکنم بخدا پیدات میکنم.
فاطیما دستمو گرفت و گفت:
_خاك به سرم، چى میگی؟
دستم و كشیدم و گفتم:
_فاطیما این شیاده، این به سارا تجاوز کرده.
اشكان با بهت گفت:
_دیانا زشته این چه حرفیه میزنى؟
_خودش گفت، اشكان بخدا همین چند ساعت پیش زل زد تو چشمام
گفت.

اشکان _دیانا رادین خارج از کشوره.

با اصرار گفتم:

_دروغ میگه.

سرمو گذاشتم رو میز، همه سکوت کرده بودیم، تماس کمی قطع و

وصل میشد رادین که از عکس العمل من تعجب

کرده بود گفت:

_اشکان میخوام با دیانا خصوصی حرف بزنم. اشکان سری تکون داد و

دست فاطیما رو گرفت و رفتن بیرون.

منتظر به رادین نگاه کردم و گفتم:

_کجا رفتی؟ کجا فرار کردی.

رادین دستشو گذاشت روی صورتش و گفت:

_لوکیشنو ببین.

داد زدم:

_بگو کجایی، باید خودتو معرفی کنی.

دستشو از روی چشماش برداشت و بهم نگاه کرد و گفت:

_نگاه کن لوکیشنو.

به لوکیشنش نگاه کردم و دیدم زده کانادا_آمریکا، با پوزخند گفتم:

_ساختگیه، ببین برای من داستان نباف، تو باید تاوان بدی.

بلند شد و تصویر لب تابو چرخوند و از خونه رفت بیرون،

خیابونو بهم نشون داد و از یه عابر که رد میشد پرسید:

AynjachhKshvryh?_

مرده با تعجب گفت:

What_رادین دوباره تکرار کرد

_AynjachhKshvryh?

طرف خندید و روی شونه ی رادین زد و رد شد، خواست بره

سمت یکی دیگه که مات و مبهوت گفتم:

_بسه

_دیگه خیابون و آدما رو که نمیتونم بسازم.

چیزی نگفتم و با تعجب به صفحه لب تاب خیره شدم و گفتم:

_اگه تو رادینی... پس اونی که شرکته کیه ؟

با کلافگی به اطراف نگاه کرد و بعد رو به من گفت:

_ببین گوش کن چی میگم باشه؟

کم کم داشتم از تعجب شاخ در میوردم، به خودم اومدم و گفتم:

_سر و صدا زیاده نمیفهمم چی میگی.

تو این فاصله که من بهت زده بهش نگاه میکردم و تماس کمی قطع

و وصل میشد به خونه اش برگشت، لب تابو روی

میز گذاشت و با عجله اومد روی صندلی بشینه که صندلی گیر

کرد و عقب نرفت عصبی صندلی رو با پشت پا هولداد و انداخت اونطرف

و روی دوزانو کنار میز نشست و گفت:

_ببین ، این مسئله باید بین خودمون بمونه، نزار کسی بفهمه.

از گيجی در اومدم و گفتم:

_من نمیفهمم! اونی که یک ساعت پیش باهاش حرفم شد تو نبودی،

پس کی بود ؟

عصبی مشتشو کوبید روی میز و گفت:

_برادرمه، گوش کن

دستمو گذاشتم روی دهنم و گفتم:

_جلل خالق، مو نمیزنید به مولا.

انگشت شست و اشاره شو گذاشت روی چشماش و گفت:

_من همین الان با اولین پرواز میام ایران تو فقط تا اون موقع اینو

مثله راز پیش خودت نگه دار، باشه؟ به هیچ کس

نگو حتی اشکان و

خانومش.

اخمی کردم و گفتم:

_اون مجرمه باید دستگیر بشه، همین الانشم فرار کرده معلوم نیست رفته کجا این وسط منم که دارم بیچاره میشم._اون جز خونه ی پدریمون تو ایران جایی برای رفتن نداره، من میام پیداش میکنم و همه چیزو حل میکنم، اصلا میرم کلانتری خودمو معرفی میکنم، فقط تو یه امروزو تحمل کن خوب؟

داشتم فکر میکردم چی جوابشو بدم که تلفن خونه ی فاطیما شروع به زنگ زدن کرد، فاطیما بیرون اومد و نگاهی به من کرد و بعد به سمت تلفن رفت و جواب داد، _سلام، بله، بله اینجاست... شما؟

رادین _چی شده؟

به فاطیما نگاه کردم و ناخونمو جوییدم و زیر لب گفتم :نکنه پلیس باشه؟

رادین دوباره گفت:

_میگم چیشده؟

دستمو تکون دادم و با استرس گفتم:

_نوچ،..ساکت.

فاطیما زیر چشمی بهم نگاه کرد و گفت:

_ببخشید متوجه نشدم.

یه دفعه چشماش درشت شد و با صدای بلند گفت:_چی آگاهی؟

با این حرف فاطیما یهو از جام بلند شدم و کیفمو از روی صندلی برداشتم.

_فهمیدن اینجام میان دستگیرم میکنن .

رادین با خنده ی ناباورانه ای گفت:

_بابا تو که کاری نکردی انقدر میترسی؟

با یاد آوری حرفای برادر رادین به فاطیما که داشت با تلفن حرف
میزد نگاه کردم و گفتم:

_باید برم.

رادین ریلکس گفت:

_کجا؟

الان بود که تفاوت بزرگ رادین و برادرشو درک میکردم ،

دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم:

_چطور میتونی انقدر خونسرد باشی؟ هه حق داری برای تو که مهم

نیست من تو دردم سرم.

_اینجوری که فکر میکنی نیست.

_هست._نوچ، شماره مو یادداشت کن رسیدم باید ببینمت.

شماره شو تند تند یادداشت کردم ولی با به خاطر آوردن چیزی نا

امید سر جام نشستم و گفتم:

_الان فاطیما منو لو میده، کجا برم؟

رادین بی مقدمه گفت:

_کلیدارو از آرش بگیر، برو شرکت.

سرمو تگون دادم و گفتم:

_نمیدونم کجاست گوشی شو جواب نمیده.. گفتن رفته سفر ولی باید

یه خبر بده نه؟... تو نمیدونی؟

حرفم که تموم شد به وضوح متوجه ی رنگ پریدگی عجیب رادین

شدم،دیگه وقتی رادین اینطوری میشد وای به

حال من! یه حسم چیز خوبی بهم نمیگفت.

لبخند پر استرس زدم و گفتم:

_چیشد؟

دستی به پشت گردنش کشید و همزمان نفسشو رها کرد و سرشو

تگون داد ، یهو داد خفه ای زدم و گفتم:

_نمیخوای بگی اون داداش روانیت آرشو سر به نیست کرده؟ بلند شد و
توی خونه راه رفت و بهم نگاه کرد گفت:

_نمیدونم، باید پیام پیداش کنم و باهاش حرف بزنم، تو فقط دست
نگه دار و صبوری کن ، آدرس خونه ی یکیو بهت
میدم زنگ میزنم باهاش هماهنگ میکنم برو اونجا.
سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

_نه رادین، نه... من پیداش میکنم من اونو پیدا میکنم.
با عجله به سمت بیرون دویدم و متوجه ی فاطیما شدم که با ترس
داشت به اشکان چیزی میگفت، تا منو دید گفت:
_دیانا...

نذاشتم حرفشو بزنه و درو باز کردم و بیرون رفتم، اشکان پشت
سرم دوید و گفت:

_دیانا کجا میری؟ وایستا ؟

بدو بدو و از خونه ی فاطیما دور شدم و نفس زنان خم شدم و
دستمو گذاشتم روی پاهام، رادین گفته بود خونه ی
پدری، پس رفته خونه ی پدری... خونه ی پدر اینو از کجا پیدا
کنم؟

با یادآوری خونه ای که مراسم آقای آریایی توش برگزار شد جون
تازه ای گرفتم و یه تاکسی گرفتم و آدرسو بهشداد و رفتم اونجا، درخونه
بسته بود و قفل شده بود، دستمو به نرده

های جلوی در خونه گرفتم و دکمه ی آیفونو زدم،
کسی جواب نداد، جلوی در نشستم و منتظر موندم، یک ساعت
گذشت و بازم کسی نیومد، بلند شدم و از دور به
بزرگی و شکوه خونه نگاه کردم و گفتم:

_مرده شور خودتو اصالت خانوادگی تو ببرن کجایی؟
پشت مانتو مو تکوندم و گفتم:

پس اونی که اینجا بود و بهم گفت برگردم سر کار رادین بود ،
اونی هم که سرم داد زد راتین بود! پس اونی که توی
دانشگاه باهاش بحث کردم کی بود؟... مسلماً رادین بود! چون کارت
دانشجویی رو که نمیشه...

ببخشید؟

برگشتم و به کسی که حرف زد نگاه کردم و گفتم:
سلام.

یه خانم نسبتاً قد بلند با موهای بلوند و چهره ی تقریباً آرایش کرده،
لبخند نصفه نیمه ای زد و گفت:

سلام، بفرمایید. به سرتا پاش نگاه کردم و گفتم:
کاری ندارم ، منتظر کسی هستم.

منتظر کی؟

یه تای ابرومو انداختم بالا و گفتم:

چرا باید بگم؟

لبخند دیگه ای زد و گفت:

چون جلوی خونه ی ما ایستادی.

به خونه ی آقای آریایی اشاره کردم و گفتم :

این خونه ی شماست؟

بله.

من تحمل این حجم بدبختی رو نداشتم با حالت بی چاره ای گفتم:

پس خونه ی آقای آریایی کو؟

دست به سینه ایستاد و گفت:

پس دنبال آقای آریایی میگردی؟

یه دستی خورده بودم این دختره یکم مشکوک بود!

سرمو به معنی آره تکون دادم که گفت: عزیزم ایشون خونه رو فروختن
به ما و خودشون رفتن.

—کی؟

—تقریباً سه هفته پیش.

سرمو تکنون دادم و با لبخند مرموزی گفتم:

—آها، پس شما لطف کردید بعد خرید خونه مراسم ختم مالک

سابقو اینجا برگزار کردید؟

با دستپاچگی مشهودی گفت:

—نمیفهمم عزیزم چی میگی.

واضح میگم..، من نهایت دو هفته پیش توی همین خونه مراسم ختم

آقای آریایی شرکت کردم.

خشکش زد و بهم نگاه کرد، چشمامو ریز کردم و گفتم:

—تو کی هستی؟

چهره ی مهربونش تغییر کرد و با حالت تهاجمی گفت:

—فیلم پلیسی دوست داریا، برو کنار ببینم.

برگشت و سوار ماشینش شد، با غیض داد زدم:

—چرا نمیای بری خونه ات؟ جوابمو نداد و گاز ماشینو گرفت و رفت، لگدی

به سنگ فرش

های زمین زدم و گفتم:

—خدایا چه گناهی به در گاهت کردم که اینجوری میکنی

راهمو کشیدم و خواستم برم که یه ماشین به سمت خونه اومد، پشت

درخت قایم شدم و نگاه کردم، راتین بود! با

همون کیفی که چند ساعت پیش از شرکت برداشت، معلوم بود

میخواست هرچی هست و نیست بفروشه و فلنگو

ببنده و بره، رادین بیچاره هم اونور دنیا از همه جا بی خبر.

خوب الان باید چیکار میکردم ؟ اها باید زنگ میزدم پلیس همه ی

ماجرا و ابهاماتو توضیح میدادم و بعدشم به سارا

میگفتم که نباید از راتین بترسه چون راتین رادین نیست و یه فرد

متقلبه.

ریموت در خونه رو زد و منم سریع دستمو تو کیفم کردم تا
گوشیمو... گوشیمو!

_ای وای گوشیمو از خونه ی فاطیما بر نداشتم.
سراسیمه به اینطرف و اونطرف نگاه کردم که یهو یکی یه چاقو
گرفت جلومو گفت:

_ساکت باش و مثله یه دختر خوب برو جلو.
با وحشت به چاقو نگاه کردم و گفتم: _باشه، باشه.
_آفرین.

جلو تر رفتیم و به یه ماشین رسیدیم قشنگ که دقت کردم فهمیدم
اینکه ماشین همون دختره است!

سوار ماشین شدم، دختره پشت فرمون نشسته بود، با دیدن من
پوزخندی زد و ماشینو روشن کرد
به چاقو نگاه کردم و گفتم:

_با من چیکار دارید؟

دختره خندید و گفت:

_تو با ما کار داشتی که.

دوباره به چاقو نگاه کردم و گفتم:

_من به هفت جد و آبادتون خندیدم که با شماها کار داشته باشم.
مرده از پشت گفت:

_ببر صداتو.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: _چشم.

زیر لب گفتم: تو فقط آرا باش حیوان.

چاقو رو آورد نزدیک تر و با غیض گفت:

_گفتم خفه.

_باشه، باشه.

داد زد:

_گفتم خفه.

بمیر بابا، چیزی نگفتم و به رو به رو خیره شدم، برای یه پسره چشم و ابرو اومدم تا نجاتم بده مرده آروم گفت:

_هوس کردی بمیری؟

با ترس سرمو به طرفین تکون دادم.

_چشم و ابرو نیا برای مردم، وگرنه شاهرگتو میبرم.

خفه خون گرفتم و دیگه چیزی نگفتم.

توی حیاط یه خونه همون اطراف نگه داشت و پیاده شدیم درو قفل کرد و چاقو رو پشتم گرفت و گفت:

_برو تو. رفتم تو خونه یه خونه ی نقلی کوچولو بود، چه خوب که اینجا آدمو گروگان میگیرن، دختره هولم داد و گفت:

_برو جلوتر.

به حرفش گوش کردم ، رسیدم به پله ها پایین رفتم یه جایی مثله انباری بود، تا وارد شدم درو بست و رفت، با ترس

به در مشتم زدم و گفتم:

_کجا رفتی؟ باز کن درو.

داشتم به در مشتم و لگد میزدم که. یکی از پشت سرم گفت:

_دیانا

ترسیده به در چسبیدم و گفتم:

_یا خدا

_آروم، منم آرش

به چهره ی زخمی و ورم کرده اش نگاه کردم و گفتم :

_چ.. چرا این شکلی شدی آرش، اینجا چیکار میکنی؟

نزدیکم اومد و گفت:

_تو خودت اینجا چیکار میکنی؟ کی اوردت اینجا؟ رادین؟_نمیدونم

چطوری برات توضیح بدم که بفهمی.
آرش کلافه دستشو روی گونه و چشم ورم کرده است گذاشت و گفت:

هر جور میخوای بگو.

به در نگاه کردم و با هیجان گفتم:

بین اینی که مارو آورده اینجا رادین نیست راتینه داداش رادین،
من خودم چند ساعت پیش با رادین حرف زدم
ماجرا رو برام توضیح داد اون الان کاناداست....
آرش با تاسف بهم نگاه کرد و گفت:

ساده لو، تو این چرندیاتو باور کردی؟
با اصرار گفتم:

خودم با چشمای خودم دیدم.
خندیم و گفتم:

تازه ببین شماره شو هم بهم داد، من الان زنگ...

آرش عصبانی شماره رو از دستم گرفت و پرت کرد اونطرف و با
صدای خش دار داد زد:

دیانا این چرت و پرتارو باور نکن، من دارم دیوونه میشم یک
هفته است توی این دخمه گرفتارم اون مردک روانیکلاهدردار معلوم
نیست داره با شرکت و کل سرمایه من و بقیه
سهام دارا چه غلطی میکنه، بعد تو داستان دوقلو های
افسانه ای برای من تعریف میکنی؟

چیزی نگفتم و به دیوار تکیه دادم، نزدیک نیم ساعتی گذشت و
صحبتی بینمون رد و بدل نشد، به گوشه ای خیره
شده بودم و همه جا غرق در سکوت بود.
آرش روی زمین دراز کشید، دستشو گذاشت روی صورتش و
سکوتو شکست:

_دارم کور میشم چشم سمت راستم هیچ جارو نمیبینه.
با نگرانی رفتم کنارش نشستم به چشمش نگاه کردم و با دلهره
گفتم:

_خیلی ورم کرده.

دیدن آرش تو همچین وضعیتی برام غیر قابل باور بود.

_آرش چطوری آوردنت اینجا؟

_نذاشت آب کفن پدرش خشک بشه بدون خبر دادن به منو سهام

دارا برای شرکت مشتری پیدا کرده بود،رفتم در

خونش تا ازش بپرسم چه خبره که به این روز افتادم.میدونستم

بخاطر این چند روزه زیادی روی اعصابش مسلط نیست ولی

دوباره شانس خودمو امتحان کردم و گفتم:

_اون رادین نیست.

آرش چشماشو بست و گفت:

_دیانا بس کن لطفا.

اعصابم داغون شد و داد زدم:

_خوبه دیگه توهم، گندشو درآوردی هی هیچی نمیگم، میگم رادین

نیست بگو خب، حاضرم قسم بخورم اونو که

مارو آورده اینجا راتینه مگه دوقلو فقط توی داستانا و فیلماست؟

خواست حرف بزنه که دستمو به علامت سکوت جلوی صورت

گرفتم و گفتم:

_یه لحظه، فقط یه لحظه فکر کن.

سکوت کرد و حرف نزد بعد چند دقیقه بهش نگاه کردم و گفتم:

_فکر کردی؟

نفسشو فوت کرد و گفت:

_آره، همون که گفتم دروغ گفته..زکی.

رفتم جلوی در و شروع به مشت زدن کردم، دادزدم:

ـبیا این در لعنتی رو باز کن، ای خدا عجب گیری افتادیم.

آرش ـخودتو خسته نکن کسی جواب نمیده.

دوباره مشت زدم و گفتم:

ـببین من که میدونم تو کی هستی،میدونم چه غلطایی کردی.

یه دفعه در باز شد و قامت راتین توی چهار چوب در ظاهر شد، با

اینکه میدونستم رادین نیست ولی بازم دهنم از

تعجب باز موند و بهش خیره شدم جلد خالق مو نمیزد لامصب فقط

موهاش یکمکی توی نور حالت قهوه ای داشت اما

رادین اینطوری نبود.

بدون حالت خاصی توی چهره اش بهم نگاه کرد و گفت:

ـخیلی ونگ ونگ میکنی.

آرش بلند شد و جلوم ایستاد و گفت:

ـچی از جونمون میخوای؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

ـخیلی بی ارزشید فکر نکنم چیزی ازتون در بیاد.از پشت آرش در اومدم

و گفتم:

ـهووی،حرف دهنتو بفهما.

صورتشو جمع کرد و با کف دست به عقب هولم داد، دستمو به

دیوار گرفتم تا تعادلمو حفظ کنم آرش به سمت راتین

خیز برداشت و گفت:

ـبی شرف.

یقه ی راتینو گرفت و دادزد:

ـتو چه مرگت شده؟

راتین لبخند موزیانه و پلیدی به من زد و خطاب به آرش گفت:

ـبه چشم سمت چپت رحم کن.

آرش دندوناشو روی هم فشار دادم و رایتنو هول داد عقب و کلافه

تو خونه راه رفت

راتین باهمون لبخند گفت:

_انقدر اینجا میمونید تا بمیرید.

و درو بست رفت، با این حرف راتین ترسیده به آرش نگاه کردم و

گفتم: _آرش من نمیخوام اینجا بمونم.

آرش با مشتش محکم به در کوبید و همونجا روی زمین نشست، کم

کم داشت اشکم درمیومد به در و دیوار اتاق نگاه

کردم و گفتم :

_چقدر گرمه، همه ی راه ها رو امتحان کردی.

سرشو تگون داد به پنجره اشاره کردم و گفتم:

_این پنجره کجاست؟ الان شبه یا روزه؟

بازم چیزی نگفت، زانو هامو حصار کردم و گفتم:

_تو حرف نمیزنی من بیشتر میترسم.

آرش دوباره چشمشو لمس کرد و گفت:

_نمیدونم چی میشه، نمیدونم...

چند ساعتی گذشت انقدر به در و دیوار مشت و لگد پروردم که

خسته شدم، آرش اصلاً حالش خوب نبود یه گوشه

دراز کشیده بود و کمی تب داشت، دلم براش میسوخت از طرفی

نگرانش هم بودم، بغضمو قورت دادم و داد زدم:

_آرش داره میمیره، توروخدا بیاید کمک.هیچکس جوابمو نمیداد به آرش

نگاه کردم، داشت تو تب میسوخت

و من حتی یه لیوان آب هم نمیدیدم که بدم

دستش، یه کمد نسبتاً کوچک کنار در بود کنارش نشستم و به

دیوار زل زدم)

چشمامو باز کردم و بی خبر به اطراف نگاه کردم، باورم نمیشه

خوابم برده بود فضای اتاق یه جوری بود که

نمیدونستم صبحه یا شبه به آرش که روی زمین نشسته بود نگاه
کردم خواستم برم پیشش که در باز شد، پشت کمد
قایم شدم و تا راتین وارد شد با پام محکم زدم پشتش که افتاد زمین
و از درد به خودش پیچید.
داد زدم:

_آرش، آرش کمک کن.
آرش با بی حالی بلند شد و خودشو انداخت رو راتین، مشت بی
جونشو بالا برد و زد تو صورت راتین، تا خواست
مشت دومو بزنه راتین به آسونی مشت آرشو گرفت و روی
شکمش نشست و گفت :
_بابا آرش منم...آرش بی توجه به حرفای راتین سعی کرد از زیر دستش
خلاص

بشه که با شک گفتم:
_رادین؟

_آره، خودمم
آرش بی حال گفت:
_حرفشو باور نکن.

با دقت بهش نگاه کردم و گفتم:
_آخرین بار کی باهم حرف زدیم؟

_دیروز به وقت اینجا ، بابا اینو بگیر الان میاد.
آرش سماجت گرانه یقه ی رادینو گرفته بود و ول نمیکرد، رادین
نگاه کلافه ای به سمت مخالف کرد و زیر لب گفت:
_شرمنده آرش.

مشت محکمی به صورت آرش زد که دستاش شل شد و بی جون
افتاد کف زمین، شوکه شده بودم نمیدونستم چیکار
کنم رادین با عجله بلند شد و به سختی آرش بی حالو انداخت روی

کولش و گفت:

پشت سرم بیا. به سمت در رفت و خواست بره بیرون که یه دست جلوی در اومد

و مانع رد شدنش شد، رادین نفس زنان به سرچاش ایستاد و به در نگاه کرد، راتین با لبخند به چهارچوب در تیکه کرد و گفت:

سلام داداش کوچیکه، کجا به سلامتی؟

رادین همونطورکه آرش روی کولش بود گفت:
برو کنار، بزار اینا برن.

راتین نزدیک اومد و گونه ی رادینو بوسیده و گفت:
داداش کوچیک فداکار من، خسته نشدی از انقدر خوب بودن؟
صورت رادین قرمز شده بود با صدایی که سعی بر آروم نگه داشتنش داشت گفت

:-

منو نگه دار تا تموم شدن کارت اینجا میمونم، آرش حالش بده این دختر ترسیده.

راتین بلند زد زیر خنده و گفت:

چه کاریه تو تنها اینجا بمونی اینا برن، همتون اینجا باشید نه؟ جا برای هر سه تاتون هست. با هر سه مون بای بای کرد و لبخند زنان و درو بست و رفت،

رادین آرشو آهسته روی زمین خوابوند و سرشو انداخت

پایین و همونجا کنار آرش نشست

<# پارت

به رادین نگاه کردم و گفتم:

آخه چرا اینجوری میکنه؟ چی از جونمون میخواد؟

رادین با کف دستش چند بار به پیشونیش کوبید و گفت:

–عذاب وجدان، عذاب وجدان لعنتی..

گیج شده بهش گفتم:

–چی؟

پیشونیشو روی زانوش گذاشت و گفت:

–اون فقط میخواد از من انتقام بگیره، کاری با کسی نداره دلش میخواد منو بچزونه.

–به چه جرمی؟ مگه تو چیکار کردی؟

بلند شد و به اطراف خونه نگاه کرد و گفت:

–الان وقت حرف زدن نیست باید هر جور شده از اینجا خلاص

باشید، آرش حالش خوب نیست. ایستادم و گفتم:

–راهی وجود نداره، وگرنه توی این یک هفته آرش کشف میکرد.

یه دفعه رادین برگشت و بهم نگاه کرد، متعجب گفتم:

–چیه؟

سرشو تکون داد و گفت:

–یه نقشه دارم، امیدوارم درست عملی بشه.

–چی؟

رادین برام توضیح داد که باید چیکار کنم و چی بگم نفس عمیقی

کشیدم و گفتم:

–شروع کنم؟

چشماشو یکبار بست و باز کرد، بهش نگاه کردم و گفتم:

–وای، وای رادین تو چیکار کردی؟

رادین بادست اشاره کرد بلند تر داد بزنم، صدامو انداختم پس سرم

و گفتم:

–تو چه غلطی کردی؟

لبخندی زد و گفت:

–آفرین همینه. داد زدم :

زهر مار، مگه من مسخره ی شما دوتا لولک و بولکم؟
با همون لبخند بهم نگاه میکردو سرشو تکون می داد با غیض رفتم
جلوشو محکم زدم تخت سینه اش و گفتم:
چرا خفه خون گرفتی یه زری بزنی دیگه.
باشه دیانا بسه آرام باش.
بیشتر داد زدم:

نمیخوام، مرده شور خودتو داداش الدنگتو ببرن به خدا من اگه
بیفتم دست پلیس همتونو لو میدم.
هیس ، الان راتین میفهمه.
به جهنم بفهمه، من حاضرم تا ابد و یک روز اینجا باشم ولی یه
شب نرم بازداشتگاه.

به سمت در چرخیدم و داد زدم:
هوی روانی بیا داداش گلت داره سر هممونو به باد میده، کدوم
گوری؟
#<"پارت

به سمت در چرخیدم و داد زدم: هوی روانی بیا که داداش گلت داره سر
هممونو به باد میده، کدوم
گوری؟
#####-

خبری از راتین نشد و جواب ندادم، رادین ناامیدانه به دیوار تکیه
کرد و گفت:

بسه اون دیگه نمیاد.
با فکر اینکه قراره تا حالا حالاها توی این خونه بمونم زدم به سیم
آخر، بلند شدم و گفتم:
یعنی چی؟ من دیگه یه دقیقه هم نمیتونم اینجا بمونم.
رادین سرشو بالا گرفت و بهم نگاه کردم با گریه و عصبانیت داد

زدم:

من این جا نمیمونم.

به سمت کمد رفتم و با یه حرکت انداختمش روی زمین چند تا
صندلی چوبی هم اونجا بود همشو یکی یکی برداشتم
و به سمت در پرت کردم و با گریه گفتم:

من نمیخوام اینجا بمونم، نمیخوام.

هرچی دم دست بود برمیداشتم و به سمت در پرت میکردم دیوونه
شده بودم جوری که حتی آرش بیدار شد و بهمنگاه کرد، رادین سعی
داشت آرومم کنه جلو مو گرفت و گفت:

نگران نباش، من نمیذارم بهت آسیبی برسه سر قولم هستم.
هولش دادم و با صورت جمع شده گفتم:

تو؟ تو میخوای منو نجات بدی؟ تو عامل همه ی بدبختیای منی،
اگه همون موقع میذاشتی من از این شرکت نکبتی
برم بیرون الان وضع و حال من این نبود، اگه این داداش روانی
تو زودتر میبردی یه تیمارستان منو آرش الان اینجا
نبودیم.

نفسشو فوت کرد و یکم دیگه نزدیکم اومد و آهسته گفت:
ببین دیانا...

چشمامو با غیض درشت کردم و گفتم:

دیانا و زهر مار، نمیخوام اسممو به زبون بیاری، فهمیدی؟
فهمیدی؟

عقب رفت و کلافه دستشو لای موهاش برد و دوباره برگشت سمتم
و گفت:

باشه، هرچی تو بگی، اصلاً دیگه اسمتو صدا نمیزنم، تو فقط منو
ببین، یه لحظه به من گوش کن. نگاه عصبی به در و دیوار انداختم و بعد
بهش نگاه کردم، با

اطمینان بهم نگاه کرد و گفت:

–ببین هرکاری لازم باشه انجام می دم تا تو از اینجا بری بیرون
هم تو هم آرش، هرکاری، فقط بهم اعتماد کن باشه؟
اطمینانی که توی چشماش بود مانع اعتراض شد، دوباره پرسید:
–باشه؟

به سرم تکون خفیفی دادم و چیزی نگفتم که یک دفعه در باز شد و
راتین با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

–چپشده؟ چرا داد و هوار راه انداختی؟ رادین زیر چشمی بهم نگاه
کرد و بعد سریع گفت:

–چیزی نیست.

سریع گفتم:

–اتفاقا هست.

آرش با بی حالی گفت:

–دیانا اینکارو نکن.

راتین مشکوک به منو رادین نگاه کرد و گفت:

–چپشده؟ رادین خواست حرف بزنه که راتین به من اشاره کرد و گفت:
–تو بگو.

به رادین نگاه کردم و با استرس روبه راتین گفتم:

–رادین قبل اینکه بیاد اینجا آدرسو به یکی از دوستاش داده گفته
اگه...

رادین عصبانی غرید:

–دیانا.

بی توجه بهش ادامه دادم:

–گفته اگه دیر کرد آدرسو بدن پلیس، من پام

گیره بخدا اگه دستگیر بشم کل ماجرا رو سیر تا پیاز براشون
تعریف میکنم حالا خود دانید.

راتین با خشم به رادین نگاه کرد و گفت:
_راست میگه؟

رادین بدون حرف سرشو به معنی تایید تکون داد ، عصبانیت
راتین تبدیل به لبخند شد و زد زیر خنده و به رادین
اشاره کرد و میون خنده گفت:

_دروغ میگی، دروغ میگی.یه دفعه به سمت رادین حمله کرد یقه شو
گرفت و به دیوار تکیه
اش دادو گفت:

_مگه تو بهم نگفتی اگه کل دنیا دشمنم تو پشتمی،پس چی شد؟
میخوای منو بدی دست پلیس؟

رادین با مهربونی صورت راتینو میون دستاش گرفت و گفت:
_دروغ نگفتم الانم سر حرفم هستم تو فقط بزار اینا برن من تا
آخر دنیا باهاتم. راتین لبخندی زد و گفت:
_راست میگی؟

رادین سرشو تکون داد و راتینو حصار کرد، راتین مثله یه بچه ی
کوچیک سرشو روی شونه ی رادین گذاشت،
متعجب از این رفتارات ضد و نقیض راتین نگاهی به در نیمه باز
و بعد به آرش کردم، آرش بی حال لب زد:
_برو، برو

نمیدونستم چیکار کنم، به راتین که رادینو محکم حصار کرده بود
نگاه کردم و پیش خودم گفتم اینا که باهم آشتی
کردن پس لازم نیست فرار کنم، توهمین فکر بودم که یهو راتین
رادینو هل داد و مثله برق گرفته ها گفت:
_نه، نه، من از تو بدم میاد.

رادین زیر چشمی نگاهی به من انداخت و نزدیک راتین شد..راتین من
تورو دوست دارم تو تنها برادر منی.

دوباره به در نگاه کردم، بین دو راهی مونده بودم.
راتین با ناراحتی گفت:

_برادری وجود نداره، فقط تو بودی همیشه تو بودی، چیزای خوب
فقط مال تو بود بابا تورو بیشتر از من دوست
داشت مامانم همینطور من دو دقیقه از تو بزرگتر بودم ولی همیشه
هرچی تعریف و تمجید بود برای تو بود هرچی تو
سری بود مال منه بدبخت بود.

آرش با صورت جمع شده و چشمی که ورمش چند برابر شده بود
دوباره زیر لب گفت:
_برو، برو دیگه.

رادین خطاب به رادین گفت:

_اینجوری نیست، مامان و بابا عاشق تو بودن وقتی تو رفتی مامان
و بابا از غصه داغون شدن چرا همچین فکری
میکنی؟

آرش نتونست تحمل کنه و داد زد:

_برو، برو، برودستپاچه به راتین که برگشت و نگاه کردم و به
سمت

در دویدم راتین به سمتم دوید و خواست مانع بشه
رادین محکم نگهش داشت و گفت:

_ولش کن بزار بره،

خداروشکر کسی تو خونه نبود، بدو بدو از پله ها بالا رفتم و از

خونه رفتم بیرون، نفس زنان به طرف نزدیک ترین

کلانتری که دیدم رفتم ولی قدم اولو که برداشتم منصرف شدم، پیش
خودم گفتم:

آرش که چند ماه منو میشناسه باور نکرد راتین و رادین داداش
دوقلو ان حالا اینا میخوان باور کنن؟

پا پس کشیدم و همونجا ایستادم، باید چیکار میکردم؟
به کی باید اعتماد میکردم؟
راه رفته رو داشتم برمیگشتم که یهو فکری به ذهنم رسید.
_دایی میثم.

سریع به سمت باجه ی تلفن رفتم و شماره شو گرفتم ، بعد دو سه تا
بوق جواب داد._سلام فنچ کجایی؟
متعجب گفتم:
_سلام دایی از کجا فهمیدی منم؟
_از روی تجربه.
_عه؟

_آره حالا بیخی، کجایی؟ اینجا امن و امانه فقط ننه ات یکم میزون
نیست که اونم حل میشه.
با هیجان و اضطراب گفتم:
_وای مامانم ... دایی به کمکت احتیاج دارم.
_آدرس بده _جلدی اومدم.
_آدرسو بهش دادم و گفتم:
_کی میای؟

_یه تار موتو آتیش بزن من اونجام.
دستمو بردم زیر روسریم و صورتمو جمع کردم و یه دونه مو کندم
و بالبخند گفتم:
_خوب کندم حالا آتیش بزنم؟_ناموساً کندی؟
_آره دیگه.

_د همین کارا رو میکنید با آی کیوتون جوک میسازن.
با اخم گفتم:
_من کار ندارم اینو آتیش زدم اینجا باشیا.
_اوکی، فیعلأ.

چند دقیقه بیشتر نگذشت که دایی سوار بر موتور اومد پیشم پیاده شد و منم رفتم جلو و حصارش کردم و گفتم:

ـوای دایی، وای دایی قربونت برم چقدر دلم برات تنگ شده بود.
دایی دستی به سیبیلش کشید وآروم زد به پشتم و گفت:
ـآره منم، دایی فاصله رو رعایت کن الان گشت میاد جممون میکنه.

ازش فاصله گرفتم و گفتم:
ـخدای احساسیا.

البته حق داشت این حرفو بزنه چون اختلاف سنی منو دایی زیاد نبود بخاطر همین ظاهر قضیه یه خورده غلط انداز بود، منم که فراری بودم اگه میگرفتنمون کارت شناسایی میخواستن کلاهم پس معرکه بود، به دایی نگاه کردم وگفتم:
ـدایی تشنمه.

رفت مغازه و برام آب معدنی گرفت:
ـبیا بخور جون بگیری ولی حیثیتاً پنج تومن یه آب مدنی خیلی زیاده.

یه قلوپ خوردم و گفتم :

ـابنجا بالاشهره پول خون باباشونو میزارن رو اجناس دایی گشنمه.

دایی لبخندی زد و گفت:

ـایول دایی منم ناهار نخوردم بیا بریم سلف سرویس سه تومن بدم اندازه ده تومن فلافل بخوریم.

ـنه همون کیک بخورم بسه.

دایی دوباره برگشت و یه کیک برام گرفت.

ـلامروتا کیک سیصد تومنی شده سه هزار تومن.

یه گاز از کیک خوردم و گفتم:

_دلار، امون از این دلار گند زده تو قیمتا دایی دشویی کجاست؟
دایی بدون اینکه عکس العمل خاصی توی چهره اش نشون بده گفت:
_الان رسید به معده ات؟

با دهن پر سرمو تگون دادم، دایی از مغازه دار آدرس دسشویی
رو پرسید بعد اینکه از دسشویی اومدم بیرون روی
جدول کنار خیابون نشستم و گفتم:

_لامصب یه شب زندانی مون کرد کوفت نداد بخوریم، آرش
بدبخت بخاطر همین انقدر حالش خراب بود.
دایی اخم کوچکی کرد و گفت:

_چی؟

یهو به خودم اومدم و با کف دست کوبیدم به پیشونیم و گفتم:
_وای خاک به سرم دایی بیا بریم باید آرش و رادینو از دست اون
راتین عوضی نجات بدیم بدوو.

بدو بدو داشتم میدویدم که متوجه شدم به جایی نمیرسم، برگشتم و
دیدم دایی پشت مانتو مو گرفته و خیلی عادی
ایستاده ، دستشو گرفتم و گفتم:

_دایی مانتورو ول کن بیا بریم دیگه.

پیشونیشو خاروند و گفت:_اینا که الان گفت اسم دختر بود یا پسر؟
چشمامو درشت کردم و گفتم:

_دایی چرا حرف بی ربط میزنی راتین و رادین پسرن آرشم
همینطور، بیا بریم حال آرش بده.

_چشمم روشن، تو بااین همه اجناس مذکر چه سنی داری ؟
کلافه نفسمو فوت کردم و گفتم:

_ای خدا.

هرچی به دایی میگفتم یه جور دیگه برداشت میکرد، باهزار
بدبختی ماجرا رو براش تعریف کردم بهش گفتم نمیتونم

به پلیس خبر بدم بخاطر همین بهش زنگ زدم حرفام که تموم شد
دایی با لبخند دستی به سرم کشید و گفت:
_دایانا دایی.

_بله؟

_خیلی گرسنگی کشیدی نه؟ داری شعر میگی.
با حالت گریه گفتم:

_تورو جون هرکی دوست داری قانع شو، پای مرگ و زندگی
وسطه. به ساعتش نگاه کرد و با آرامش گفت:

_اگه اینجوری که میگی باشه یعنی الان راتین میخواد کل مال و
اموالو هاپولی کنه.

با خوشحالی از اینکه باور کرده گفتم:
_آره، آره.

یهو زد زیر خنده و گفت:

_مثله اون فیلمه.

خیلی جدی گفتم:

_میشه حرفمو باور کنی دایی؟

جدیتمو که دید گفت:

_باور میکنم هیچ، کسی رو که بخواد و گرگ بازی دربیاره برای

اموال کسی رو خوارشو... اهم خفیف میکنم کلاً خوارو

خفیفش میکنم.

_دمت گرم دایی بریم پس.

_باید در خونه اش منتظر بمونیم تا بیاد.

_آره. سوار موتورش شد و گفت:

_بپر بریم آدرسو بگو. آدرسو دادم و پشت در خونه شون منتظر

ایستادیم بعد چند ساعت درحالی که دایی میثم از

خستگی خمیازه میکشید در حیاط باز شد و یکی اومد بیرون دایی

– چطور؟ – چی؟
– میگم چطور؟
– هیچی همینطوری.
پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:
– گمش نکنی.
دایی گارد گرفت و گفت:
– تو مشتمه.
سرمو تگون دادم و گفتم:
– یکم تند تر برو.
دایی سرعتو بیشتر کرد، بعد چند دقیقه ای تعقیب و گریز به یه
خونه ی ویلایی توی قسمت شمال شهر رسیدیم،
دوتایی شون پیاده شدن و رفتن توی خونه، یکی که نمیدونم رادین
یا راتین بود برگشت به اطراف نگاه کرد و درو
بست، دایی گوشیشو در آورد و گفت:
– زنگ بزنم پلیس.
مانع شدم و گفتم:
– نه، رادین نمیخواد به داداشش آسیبی برسه وگرنه خودش زنگ
میزد به پلیس با این حال اگه پلیس بیاد نمیتونیم ثابت کنیم باید
مدرک داشته باشیم.
دایی سرشو تگون داد و گفت:
– ایول به هوش لازم به ذکره که تکرار کنم هوش تو به سمت ما
رفته نه به اون بابای اسکولت.
به خونه نگاه کردم و گفتم:
– دایی من رفتم دیر کردم زنگ بزن پلیس باشه؟
دایی عکس العملی نشون نداد بدو بدو به سمت خونه رفتم و کنار
دیوار ایستادم، به دورو بر نگاه کردم و نزدیک در

رفتم و سعی کردم برم بالا ، دایی همچنان بدون نشون دادن عکس
العمل خاصی بهم نگاه میکرد با کوشش و تقلا
دنبال جا پا میگشتم تا برم بالای در وقتی دیدم فایده ای نداره نفس
زنان دست از تلاش کشیدم و سرجام ایستادم،
دایی پشت گردنشو خاروند و نزدیکم اومد و گفت:
_حالا که قشنگ فکر میکنم هوشت به همون بابای اسکولت رفته،
بکش کنار ببینم.

لبامو جمع کردم و بدون حرف کنار ایستادم، دایی با یه حرکت
رفت بالای در و پرید توی خونه و بازش کرد با خنده
گفتم: _ایول، من رفتم.
اومدم برم

دوباره پشت مانتو مو گرفت و نداشت برم.
_چشمم روشن، دوتا پسر نامحرم تو خونه ان کجا میخوای بری؟
با حالت گریه گفتم:
_جون ننه ات بزار برم گفتم که پای مرگ و زندگی وسطه.
_نوچ دایی نمیشه، منم باس پیام تو.
سریع درو بستم و گفتم:
_باشه، بیا فقط توی حیاط وایستا دیر کردم زنگ بزن پلیس.
_میگم باس پیام تو.
اخمی کردم و گفتم:

—
اِ.

از زیر دستش فرار کردم و گفتم:
_یادت نره ها.

تا خواست حرف بزنه رفتم توی خونه، کسی نبود پشت در قایم
شدم و یواش یواش رفتم تو، صدای کسی نمیومد، جرعت کردم و رفتم

توی هال و اطرافو نگاه کردم، باشنیدن
صدای پای کسی سریع پشت یه میز تلفن قایم شدم و
خودمو جمع کردم، صدای پا نزدیک و نزدیک تر میشد، با ترس
سرمو گذاشتم روی پاهامو چشمامو بستم، صدای پا
بازم نزدیک تر شد آب دهنمو با صدا قورت دادم و بیشتر توی
خودم جمع شدم.

اینجا رو یادته رادین؟

دستم رو دهنم گذاشتم و با ترس به راتین که پشتش به من بود
نگاه کردم، باورم نمیشد یه اسلحه به کمرش زده
بود، با یه تغییر زاویه ی کوچولو تو ایستادنش میتونست منو ببینه،
رادین رو به روی راتین ایستاد و با پوزخند تلخی
گفت:

مگه میشه یادم بره، یکی از بدتر و تلخ ترین خاطرات دوران
بچگیم اینجا رقم خورده.

راتین عصبانی دو قدم به رادین نزدیک شد و گفت:
_تو نه من.

رادین نفس کلافه ای کشید و گفت:

_راتین بفهم بعد اون اتفاق هممون ضربه خوردیم. راتین دستشو
گذاشت روی چشماشو با غیض به سمتی که من بودم
چرخید، نفسمو تو سینه ام حبس کردم و منتظر
یه اتفاق بودم که رادین رو به روی راتین ایستاد جوری که من
پشت سرش دیده نمیشدم، راتین عصبی گفت:

_شما ضربه خوردید؟ نه کسی که ضربه خورد فقط من بودم بعد
مرگ فرزاد همتون بهم به چشم قاتل نگاه کردید،
مامان، بابا، رایکا، تو همتون به بهونه های مختلف منو از سرتون
باز میکردید، فکر کردی من اون زمانارو یادم میره؟

رادین خواست چیزی بگه که راتین داد زد:
_یادم نمیره تا چند وقت بعد مرگ فرزاد و اون روز کذایی رایکا
یه ریز پیش مامان گریه میکرد و میگفت ازم
میترسه، یادته وقتی عصبانی میشدم نزدیکم نمیومدی؟ مامان
همیشه به تو و رایکا میگفت با من زیاد بحث نکنید
میترسید مثله فرزاد شما رو هم بکشم، آره شما همیشه از من فرار
میکردید از همتون متنفرم.
رادین شونه های راتینو گرفت و گفت:_اشتباه میکنی بخدا اشتباه
میکنی، اصلاً من بد رایکا و مامان بد
بخاطر بابا کوتاه بیا.
دستای رادینو پس زد و گفت:
_تنها لطفی که اون مثلاً بابا به من کرد این بود که نفرستادم
تیمارستان اما عوضش منو انداخت زندان یه زندان
واقعی.
رادین سر جاش میخکوب شد و گفت:
_چیشد؟
راتین بلند بلند خندید و گفت:
_آره هشت سال پیش من از خونه فرار نکردم بابا منو فرستاد
اونور حالا فهمیدی؟، تنهایی توی غربت بدون اینکه
حتی حالمو بپرسه هر ماه مثله سگی که جلوش استخون بندازن تا
سرگرم بشه برام پول میفرستاد ، آرزو به دل
موندم یه بار فقط یه بار بگه دل تنگت شد یم برگرد، نه نمیفهمی.
نمیفهمیدم دارن راجب چی حرف میزنن، رادین با لحن دلدارانه ای
گفت:

_همه ی این کارا برای خودت بود باور کن، اگه عمو میفهمید تو
پسرشو... تو فرزادو کشتی مینداختت زندان.راتین روی زمین نشست و

سرشو انداخت پایین و با گریه گفت:
_من نمیخواستم اینجوری بشه تو خودت شاهی داشت زور میگفت
من... من کاریش نکردم که فقط آروم هولش
دادم خودش افتاد تو آب خودش نیفتاد؟
رادین کمی جلو رفت و از پشت سر با انگشتش علامت داد از
اونجا برم ، یهو راتین بلند شد و به سمت رادین هجوم
برد و گفت:
_منو تو همه چیزمون شبیه همه چرا باید زندگی تو بهتر از من
باشه ؟ یکمم تو مزه ی بدبختی رو بچش.
_چیکار کنم آروم شی؟
رادین منتظر به راتین خیره شده بود راتین به سمت اتاق رفت،
رادین برگشت و با عجله دستمو کشید و بلندم کرد و
گفت:
_بدو بدو.
بلند شدم وگفتم:
_زنگ بزنم پلیس؟
خم شد و به اتاق نگاه کرد و گفت:_آره، برو.
اومدم که برم راتین از اتاق بیرون اومد رادین هولم دادو بی اختیار
نشستم سرجام جلوم ایستاد و به راتین نگاه کرد
راتین اومد و روبه روی رادین ایستاد و آرشو کشون کشون
انداخت رو زمین و گفت:
_از حالا راتین قاتل و مایه ی ننگ خاندان آریایی تویی.
با ترس به آرش که روی زمین افتاده بود نگاه کردم و منتظر
عکسی العملی از طرف رادین موندم، رادین به سمت
آرش رفت و کنارش نشست و گفت:
_چیزی نیست، چیزی نیست.

راتین اسلحه شو از پشتش بیرون آورد و به سمت رادین گرفت و گفت:

اینکه لباس‌تو مثله من بپوشی تا امنیتو تضمین کنی برام پیشیزی نمی ارزه، مثله من باش... آرومم کن.

رادین ناباورانه خندید و گفت:

نه راتین نه... تو نباید اینجوری آروم شی. راتین داد زد: بکشش.

آرش بی حال کف خونه دراز به دراز افتاده بود، رادین سرشو به طرفین تگون داد و گفت: نه.

راتین دست رادینو گرفت و اسلحه رو گذاشت تو دستش و گفت: مگه نمیگی میخوای آرومم کنی، بجنب دیگه.

رادین اسلحه رو نگرفت راتین عصبانی شد و لگدی به سینه ی رادین زد و پرتش کرد اونطرف، با افتادن رادین روی زمین راتین چشمش به من افتاد و با ابروهای بالا رفته شروع به دست زدن کرد.

آفرین داداش، آفرین.

اسلحه رو گرفت سمت منو خواست بزنه که آرش با ته مایه ی انرژیش لگدی به زیر دست راتین زد و اسلحه پرت شد و اونطرف، رادین دوید تا اسلحه رو برداره که راتین مانع شد و باهم گلاویز شدنخیز برداشتم و به سمت اسلحه پریدم و برش داشتم سریع برگشتم و

با دستای لرزون دو نفر شونو نشونه گرفتم.

تگون نخورید.

جفتشون سکوت کردن و ایستادن ترسیده داد زدم:

رادین بگو چیکار کنم؟

هر دو با هم گفتن:

ـ برو کمک ببار.

گیج شده گفتم:

ـ رادین کدومه؟

ـ منم.

ـ به حرفش گوش نده داره گولت میزنه. زیر چشمی به آرش نگاه

کردم و گفتم:

ـ آرش کدومه؟

آرش با صورت جمع شده از درد به خودش پیچید و گفت:

ـ نمیدونم.

یکی شون اومد سمتم و گفت:

ـ دیانا منم، رادینم بهم اعتماد کن. اون یکی دیگه دادزد:

ـ دیانا داره دروغ میگه.

سر هردوشون داد زدم و گفتم :

ـ نزدیک نیاید، برو عقب توهم همینطور. بین دوراهی گیر کرده

بودم از فرط استرس نمیدونستم چی بپرسم تا بفهمم

رادین کدومه.

ـ برو پلیس خبر کن اینجا نمون.

ـ نه دیانا برای اولین بار به حرفم گوش کن نباید بری چون آرش

تو خطره.

همون لحظه در باز شد و درست وقتی خوشحالی داشتم بال در

میورد و فکر میکردم پلیس اومده دایی وارد شد و با

گارد بکسوری چندتا مشت زدو حرکت نمایشی انجام داد و گفت:

ـ کو کجاست؟

با حرص گفتم:

ـ دایی مگه قرار نبود زنگ بزنی پلیس؟

دایی به آرش نگاه کرد و گفت:
_کدوم لامروتی اینو اینجوری کرده؟ یکی که نمیدونستم رادینه یا راتینه
رفت کنار آرش و گفت:
_درست میشه، هیچی نیست.
رو به دایی گفت:
_من اینجا هستم بیا ببرش بیرون حالش بده.
با شک گفتم:
_رادین تویی؟
کلافه گفت:
_الام وقت این حرفا نیست تو با آرش برو من خودم مشکلمو حل
میکنم.
پس با این حساب رادین بود، رفتم پیششو گفتم:
_بیا این اسلحه رو بگیر نذار دست از پا خطا کنه.
دایی آرشو گذاشت روی کولش و گفت:
_به پلیس خبر دادم اقا رادین، الان میاد فقط تااون موقع نذار این
داداش دیوونه ات جوم بخوره.
اسلحه رو ازم گرفت و گفت:
_باشه، شما برید.نگاهی به راتین انداختم ساکت بود هنوز شک داشتم،
خواستم دنبال
دایی برم که با چشماش بهم علامت داد
یهو اسلحه رو از دست اون یکی گرفتم و گفتم:
_رادین بگیرش.
اسلحه رو تو هوا قاپید و با خنده گفت:
_هیچکدوم تکون نخورید
با کف دستم محکم زدم رو پیشونیم، یه دستی خورده بودم این
راتین بود نه رادین ، رادین بهم نگاه کرد و بدون

حالتی توی چهره اش گفت:
_تو اسلحه رو از من میگیری میدی به اون؟
با ناراحتی گفتم:
_خوب فکر کردم تویی.
دایی درو باز کرد تا بره که راتین داد زد:
_مگه کری وایستا سر جات.
دایی آرشو آهسته روی صندلی نشوند و سینه شو داد جلو و دستی
به سیبیلش کشید و به راتین نگاه کرد وبا اخم وجذبه ای که دلمو قرص
کرد گفت:
_چی گفتی قل؟

چ
راتین عصبی دندوناشو روی هم فشار داد و دوتا تیر هوایی شلیک
کرد، دایی میثم بادش خوابید و از گاردی که
گرفته بود خارج شد و گفت:
_باشه بابا،چرا عصبانی میشی.
نفسمو کلافه فوت کردم و به رادین نگاه کردم، راتین ناشیانه دو
سه تا تیر دیگه به آسمونو زمین شلیک کرد که
رادین صبرش لبریز شد و داد زد:
_باشه، باشه هرچی تو بگی.
راتین لبخند ملیحی زد و یهو به سمتم هجوم برد و بازومو گرفت،
رادین متعجب گفت:
_چیکار میکنی؟

دایی میثم رگ غیرتش زد بالا و به سمت راتین هجوم برد:
_ناموستو میارم پابوست روانی.
راتین با غیض پای دایی رو نشونه گرفت و شلیک کرد، با افتادن
دایی روی زمین از ته دل دستمو گذاشتم روی

گوشامو جیغ زدم، کنار دایی نشستم و ترسیده گفتم: _دایی، دایی پات خونی شده.

دایی دستمو گرفت و گفت:

_دیگه لحظات آخر زندگیمه... حلالم کن... دایی جون.

رادین نگاهشو کلافه توی خونه چرخوند و به سمت راتین رفت،

راتین عقب نشینی کرد و گفت:

_نیا جلو که شلیک میکنم.

رادین بی حوصله گفت:

_هر غلطی میخوای بکنی بکن.

دایی صورتشو جمع کرد و با درد گفت:

_آخ... دارم میمیرم.

پاشو نگاه کردم و گفتم:

_بمیرم برات دایی همش تقصیر من بود.

داشتم حرف میزدم که یهو یکی گلومو محکم گرفت، با چشمای

درشت شده دستمو گذاشتم روی دستش و گفتم:

_ولم کن.

راتین نفس زنان گفت: _رادین کاری رو که میگم بکن وگرنه مغزشو

میترکونم.

اسلحه رو گذاشت روی سرم و فشار داد، دایی با چشمای قرمز

شده داد زد:

_لامروت زورت به ضعیف تر از خودت رسیده بیا با من حرف

بزن.

رادین با ترسی که توی چشماش

مشهود بود گفت:

_راتین اون دختر هیچ تغصیری نداره، تو با من طرفی.

راتین اسلحه رو بیشتر روی سرم فشار داد جوری که از شدت

فشار چشمامو بستم.
راتین _همیشه دوست داری آدم خوبه باشی،همیشه.
رادین پوزخندی زد و گفت:
_حرف تو سرت نمیره نمیتونم قانعت کنم.
با عصبانیتی که ازش بی سابقه بود
صداشو بالا برد و گفت:
_میگم ولش کن بزار بره مگه طرف حسابت من نیستم؟همونطور که
دستش دور گردن من بود خم شد و جیبای دایی رو
گشت و گوشی شو بیرون آورد و زیر پاهاش له کرد،
بعدش با چشم به پله های طبقه ی بالا اشاره کرد و گفت:
_برو، نه اول دستاتو بزار رو سرت بعد برو.
رادین حرفشو گوش کرد و به سمت پله ها قدم برداشت و با خنده
ی عصبی گفت:
_دیگه مسخره شو در اوردی راتین.
پشت سرش حرکت کردیم راتین با خنده هایی بلندی که ناشی از
اعصاب و روان خرابش بود کرد و گفت:
_برو حرف نزن، راستی از رایکا چه خبر؟ کاش میشد بهش خبر
بدی نفر بدی اونه.
پله ها یکی یکی که تموم شد و به پشته بوم رسیدیم، رادین برگشت
و به من که از ترس حرف نمیزدم نگاه کرد و
گفت:
_نترس من پیشتم باشه؟
سرمو تگون خفیفی دادم و به راتین نگاه کردم، راتین خندید و به
رادین و من اشاره کرد و زد زیر خنده دستشو
گذاشت روی دلش و دوباره به هردومون نگاه کرد و خندید._جای سارا
خالی، عاشق صحنه های احساسی و اکشن بود،

راستی الان کجاست؟ تازه شده شبیه من نه؟
به سختی نفسمو تو سینه حبس کردم و گفتم:
_تو یه روانی به تمام عیاری.
به سمت رادین هولم داد و گفت:
_ا؟

همون موقع صدای دایی میثم اومد که دادزد:
_دیانا، جواب بده.
راتین اسلحه رو به سمتم گرفت و گفت:
_برای آخرین بار جوابشو بده.
مات و مبهوت به رادین که با ترس بهم خیره شده بود نگاه کردم
راتین با آرامش شمرد:
_یک.

دستمو گذاشتم روی صورتم و منتظر یک معجزه بودم.
_دو.چشمامو محکم روی هم فشار دادم وزیر لب خدا رو صدا زدم
یعنی به همین کشکی کشکی آدم میمیره؟
_سه.

همونطور که دستم روی چشمام بود صدای شلیک اومد و یه لحظه
حس کردم کسی منو توی حصارش کشید و به
شدت افتادم روی زمین، صدای خنده های بلند راتین بود که
فضارو پر کرده بود چشمامو باز کردم و دورو بر نگاه
کردم، رادین با چشمای گشادشده از ترس بهم نگاه کرد و گفت:
_خوبی؟ چیزیت نشد؟
_آ..آره

سرمو محکم به خودش چسبوند و زیر لب گفت:
_خداروشکر، خداروشکر.
راتین با خنده گفت:

چقدر باحال، خیلی حال کردم کاش میتونستم این صحنه ها رو ثبت کنم، د آخه فکر کردی من اینو اینجوری میکشم؟ خودت باید خلاصش کنی داداش جونی. رادین منو از خودش جدا کرد و بلند شد و عصبانی گفت: احمق روانی. به سمتش حمله کرد راتین جاخالی داد و با همون خنده ی کذایی گفت:

آفرین بیا بیا داداشتو بزن تو هم مثله بقیه. رادین دوباره به سمتش خیز برداشت و گفت: به خودت بیا راتین ، به خودت بیا. راتین بر خلاف تصورم زمانی که میتونست از اسلحه اش استفاده کنه اینکارو نکرد، همون موقع صدای آژیر پلیس اومد رادین از بالای پشته بوم به پایین نگاه کرد تا ببینه پلیس اومده یا نه که راتین از پشت دست رادینو گرفت و با عجله اسلحه رو گذاشت تو دستش و گفت: رادین بهش شلیک کن، رادین به این دختره شلیک کن تا مثله هم بشیم، من تنهایی نمیرم زندان اونجا منو تنها نزار.

رادین داد زد:

دیانا برو.

اومدم تا از روی زمین بلند شم تا برم راتین سراسیمه گفت :اگه فرار کنی پرتش میکنم پایین، رادین هنوز وقت هست بکشش ما نمیریم زندان فرار میکنیم ما.... ما خیلی شکل همیم همه چیزمون مثله همه رادین ببین چه قشنگه دوتایمونم قاتل میشیم مثل هم رادین داداشی بکشش خواهش میکنم تو فقط ماشه رو بکش نشونه گیری با من.. میون التماسای راتین رادین با چشمای اشکی دوباره داد زد:

– برو، برو

اگه من میرفتم اون رادینو پرت میکرد پایین چاره ای نداشتم جز اینکه ازش خواهش کنم و دست به دامنش بشم نزدیکش رفتم و با اصرار گفتم:

– چرا اینجوری میکنی؟ تورو خدا ولش کن خواهش می کنم راتین صورتشو با ناراحتی جمع کرد و خطاب به رادین گفت:

– بهش شلیک کن رادین اگه اینکارو بکنی من میفهمم که منو دوست داری میفهمم که پشتمی و میخوای آرومم کنی.

رادین با ناراحتی سرشو به طرفین تگون داد و گفت:

– دوستت دارم ولی نه به قیمت گرفتن جون یه آدم بی گناه. راتین با عصبانیت و گریه رادینو هول داد جوری که فکر کردم الانکه بیفته پایین روی زمین زانو زدم و با جیغ گفتم:

– اینکارو نکن، من حاضرم بمیرم فقط اینکارو نکن نندازش پایین. از لحن التماس گونه ی صدام حتی دل خودم آب شد اما راتین فقط حرف خودشو میزد، رادین چشماشو بست و با غیض داد زد:

– مگه نمیشنوی چی میگم بهت، برو... د برو دیگه. یک قدم بهشون نزدیک تر شدم و گفتم:

– نمیرم، راتین کاری نکن که پشیمون بشی، من نمیدونم قبلاً چی شده و چه اتفاقی افتاده فقط اینو میدونم که گذشته، گذشته تموم شده، همیشه تغییرش داد.

راتین با غم مشهودی که توی چهره اش بود گفت:

– گذشته، گذشت ولی جاش بدجور موند...

به رادین نگاه کرد و خیلی جدی گفت:

– من بهت وقت دادم خودت نخواستی.

رادین چشماشو بست و چیزی نگفت راتین با دست رادینو از لبه ی

پشته بوم هول داد ، یه لحظه حس کردم قلبم از حرکت ایستاد تا
خواستم عکس العملی نشون بدم راتین سریع پشت
لباس رادینو گرفت و مانع سقوطش شد
کشیدش عقب و هولش داد سمت من.
از وحشت بیش از حدی که تجربه کرده بودم پاهام بی حس شده
بود و با چهره ی شوکه شده به رادین نگاه کردم،
رادین بلافاصله بعد افتادن روی زمین از جاش بلند شد و به سمت
راتین رفت راتین دستشو بالا آورد و گفت:
_سرجات وایستا.

در پشت بوم قفل بود و صدای مامورا از پشت در میومد که اخطار
میدادن درو باز کنیم، فشارم افتاده بود و
نمیتونستم بلند شم و فقط به راتین نگاه میکردم، راتین به پایین نگاه
کرد و گفت:

_میخواستم به فاصله ی یک هفته، فقط یک هفته مثله تو باشم
،یکمی که گذشت دیدم مثله رادین بودن چقدر
خوبه خواستم بیشتر باشم ولی نشد که بشه.
رادین با لبخند تلخی گفت:

_راتین تو خود منی یه تیکه از وجودم...
راتین پوزخندی زد و گفت:_انگاری تو این زندگی من حکم زاپاسو
داشتم... با این تفاوت که
من هیچ جا بکار کسی نیومدم.

در باز شد و مامورا اومدن بالای پشته بوم راتین با دیدن اونا یک
قدم عقب رفت و خودشو انداخت پایین رادین
سریع خیز برداشت و دست راتینو گرفت، با استرس و ترس لبه ی
پشته بوم نشستم و گفتم:
_رادین...رادین ولش نکن.

رادین با چشمایی که اشک ازش سرازیر میشد بیشتر خم شد و گفت:

—راتین من دستتو سفت گرفتم، سعی کن بیایی بالا.
دوتا از مامورا کنار رادین ایستادن و کمک کردن راتینو بگیره.
راتین به صورت رادین لبخندی زد و گفت:
—اینجا دیگه آخرشه، خداحافظ داداش کوچیکه.
اینو گفت و دستشو از توی دست رادین بیرون کشید و در چشم بهم زدنی افتاد پایین، سرمو به سمت مخالف چرخوندم و به صحنه ی دلخراشی که اتفاق افتاده بود نگاه نکردم، رادین همونطور که نگاهش به سمت پایین بود دستشو روی لبه ی پشته بوم گذاشت و داد زد:—راتین—
دور و بر خیلی شلوغ شده بود یه مامور خانم بهم کمک کرد تا از روی زمین بلند شم، رادین بی حرکت و با دستای خالی به پایین خیره شده بود بود، با بغض به مامور زنی که اونجا بود نگاه کردم و گفتم:
—یعنی میشه زنده باشه؟

در جواب سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت، از پله ها پایین رفتیم و به سمت حیاط حرکت کردیم دستمو روی چشمام گذاشتم تا جسم غرق در خون راتینو نبینم، جلوی در که رسیدیم به جمعیت زیادی از مردم که هرکدوم گوشی به دست مشغول فیلم برداری بودن نگاه کردم که یهو دستی روی شونه ام نشست

—دیانا.

برگشتم و با دیدن بابا بدون وقفه خودمو توی حصارش انداختم دستشو نوازش گونه روی سرم کشید و محکم حصارم کرد و گفت:

_____در دسر ساز بابا.*****

ادامه از زبان سوم شخص:

جناب سروان رحیمی با جذبه و قدم های استوار وارد اتاق شد و پشت میز نشست با اخم به پروندی زیر دستش نگاه کرد و گفت:

_____میدونم الان توی شرایط سختی هستید اما ابهامات پرونده باید رفع بشه.

رادین به دیوار مقابل چشم دوخت و گفت:
_____من مشکلی ندارم.

_____خوب. این ماجرا از چه زمانی شروع شد؟
_____همه چیز برمیگرده به ده سال پیش ما با خانواده ی آقای نریمانی رفت و آمد داشتیم، پدرامون دوستای خیلی صمیمی بودن، آقای نریمانی و خانومش فقط یه پسر داشتن، خانم آقای نریمانی میگفت کلی دوا درمون کردیم که خدا فرزادو بهمون داده میگفت دیگه نمیتونن بچه دار بشن ؛

اون روز قرار بود برای تفریح بریم خونه ی ویلایی ما، همه چیز مثله همیشه پیش میرفت و دور هم با خوشحالی وقتمیگذروندیم، منو راتین و رایکا خواهر بزرگترم با فرزاد رفته

بودیم اونطرف باغ تا بازی کنیم، نمیدونم چی شد یادم نمیاد... فقط دیدم راتین فرزادو انداخت توی استخر منو رایکا جدی نگرفتیم فکر کردیم یه دعوای ساده است و مثله

همیشه یکی دو ساعت قهر دوباره آشتی میکنن و تمام ، اما اینطوری نبود به خودم که اومدم دیدم راتین پاشو گذاشته روی سر فرزاد نمیذاره بیاد بیرون ، منو رایکا راتینو کشیدیم عقب ولی دیر شده بود، فرزاد تکون نمی خورد

خیلی ترسیده بودم، تو عالم بچه گی پا گذاشتم به فرار نمیدونستم
کجا فقط میدویدم رایکا نمیدونست چه اتفاقی
افتاده همش میپرسید چیشده؟
صداش تو سرمه هنوز...

خوب پدر مادر مقتول از موضوع مطلع شدن؟
رادین دستی به چشم هایش کشید و گفت:
آره، شک کرده بودن راتین اینکارو کرده اما نتونستن ثابت کنن ،
فکر کردن تو عالم بچگی پای فرزاد سر خورده
افتاده پایین یا... از این اتفاقاتی که برای هرکسیمیفته، البته بابا هم
خیلی برای تبرئه کردن راتین تلاش کرد، بعد
اون اتفاق دیگه هیچ وقت آقای نریمانی و خانومشو
ندیدم.

راتین مشکل اعصاب و روان داشت؟
آره مشکلش مادر زادی بود، ولی اونقدر جدی نبود، تا قبل این
اتفاق مشکلش این بود که یکم زود عصبانی میشدو
از کوره در میرفت ولی هیچوقت به کسی آسیب نمیرسوند.
از چه موقع دیگه ندیدیش ؟
دقیق یادم نیست، فقط میدونم یه روز که از خونه رفت بیرون
دیگه برنگشت.

و پدرتون بدون اطلاع قبلی اونو فرستاد خارج از کشور؟
بله.

میدونی دلیل چیه ؟
دیگه نمیشد کنترلش کرد با کوچکتین چیز ممکن عصبانی میشد
حتی یکبار تا مرز آسیب زدن به منو رایکا
پیش رفته بود.
چرا توی این مدت اقدام به اعتراف و افشای حقیقت نکردید؟_چون

نمیتونستم، ولی رایکا عذاب وجدان داشت. حتی کارش به روانشناس افتاده بود، افسردگی شدید گرفته بود و دائم بهم میگفت راتینو پیدا کن و تحویل بده بابا هم ماجرا رو فهمیده بود ولی بازم چیزی... نگفت.

جناب سروان رحیمی سرش را تکان داد و گفت:
_بسیار خوب، ممنون، میتونید برید.

رادین بی انگیزه از روی صندلی بلند شد و بعد خداحافظی کوتاهی به سمت بیرون رفت، در اتاق را باز کرد و بعد خروج از اداره ی آگاهی به سمت ماشینش حرکت کرد نگاهش به ماشین که افتاد تلخ خندی زد و گفت:
_هنوزم دوست داری جای من باشی ؟ کمتر از یک ماه هم بابا رو از دست دادم هم تورو هم...

لگدی به تکه سنگی که روی زمین افتاده بود زد و راهش را کج کرد و پیاده قدم برداشت.

بعد از طی کردن مسیر طولانی و فکر کردن و فکر کردن خودش را جلوی ورودی شرکت دید، او که میخواست به خانه ی رایکا برود، پس اینجا چکار میکرد؟ چه چیزی او را به این سمت سوق میداد؟ نفسش را کلافه فوت کرد وخواست مسیر رفته را برگردد که کسی از پشت سر صدایش کرد:
_آقای آریایی.

بی حوصله چشم چرخواند تا صاحب صدا را ببیند که نگاهش در نگاه دختری که در آن لحظه عجیب معصوم به چشمش آمد گره خورد، با آرامش ظاهری به او و مردی که کنارش ایستاده بود سلام کوتاهی کرد و گفت:
_بفرمایید؟

رسول با جدیت نگاهی به رادین کرد و گفت :

ـغرض از مزاحمت اینکه دیانا یه خورده وسایل توی شرکت جا گذاشته، اگه لطف کنید یه درو باز کنید بر داره که دیگه ما زحمتو کم کنیم.

رادین به دیانا که سر به زیر کنار پدرش ایستاده بود و احساس می کرد کمی هم غمگین است نگاه کوتاهی کرد و گفت:

ـخواهش میکنم، بفرمایید.

به سمت در ورودی شرکت چرخید و برای برداشتن کلید دست راستش را داخل جیبش کرد، اما خبری از کلید نبودچشم هایش را کلافه بست و نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:
ـلعنتی کلیدو توی ماشین جا گذاستم.

سریع تلفنش را بیرون آورد و با سرایدار شرکت تماس گرفت، طولی نکشید که سرایدار با عجله خودش را جلوی درب شرکت رساند و با لبخند گفت:
ـسلام آقای آریایی.

رادین لبخند کمرنگی زد و گفت:
ـسلام.

رادین دیانا و رسول را به داخل شرکت راهنمایی کرد پدر دیانا سری تکان داد و خطاب به رادین گفت:
ـمن همینجا هستم، شما بفرمایید.

رادین کنار رفت و اجازه داد دیانا اول داخل برود، همینکه خودش خواست وارد شود رسول دست رادین را گرفت و گفت:

ـباهات حرف دارم.

رادین اخم کوچکی کرد و جدی گفت:

ـمیشنوم بفرمایید .رسول مکث کوتاهی کرد و گفت:

_دخترم دیروز استعفا نامه شو براتون فرستاده و گویا شما هنوز موافقت نکردید.

رادین جا خورده از این تصمیم ناگهانی گفت:

_استعفا؟ چرا آخه؟

_مگه شما نمیدونستید؟

چند وقتی بود از امور شرکت خبری نداشت و فقط به فاصله ی

چند دقیقه کوتاه روی کارکنان شرکت نظارت میکرد

و میرفت، اخمی کرد و گفت:

_نه، ولی رسیدگی میکنم.

رسول تشکر زیر لبی کرد و گفت:

_از قضیه ی غرامت فسخ قرارداد و اینجور چیزا هم اطلاع دارم،

تمام تلاشمو میکنم تا توی کوتاه ترین زمان همه

شو بدم.

رادین دستی به چشم هایش کشید و گفت:

_چه حرفیه، نه لازم نیست.

رسول متعجب به رادین نگاه کرد و گفت:

_یعنی چی؟ رادین لبخند کوچکی زد و به رسول گفت:

_از نظر من لازم نیست. اینکه خودتون اصرار دارید بحثش

جداست.

رسول لبخندی زد و چیزی نگفت، رادین با گفتن: با اجازه وارد

شرکت شد با تردید به سمت اتاق کار دیانا رفت و

دست به سینه جلوی در ایستاد، دیانا متفکر روی صندلی نشسته

بود و غرق در خیال بود، حتی متوجه نشد رادین

به او خیره شده، رادین تکیه زده به چهارچوب سرش را پایین

انداخت و چیزی نگفت، دیانا متفکر به کمد رو به

رویش اشاره کرد و گفت:

–چی میخواستم؟

رادین با شنیدن صدای دیانا سرش را بالا گرفت به یک آن نگاهش در نگاه دیانا گره خورد دیانا سریع بلند شد و با اخم مشغول برداشتن چند تکه کاغذ و کیفش از روی میز شد، رادین با دستپاچگی که از او بعید بود صاف سر جایش ایستاد و لباسش را صاف کرد و گفت:

–در خواست

استعفاتو ندیدم، فردا اول وقت تاییدش میکنم.دیانا با تمسخر لبخندی زد و گفت:

–چه خوب میشد همین الان تاییدش کنی.

و دوباره مشغول انجام کارش شد، رادین کلافه دستش را مشت کرد و برای جبران حرفش گفت:

–نه، منظورم اینکه...

دیانا پوزخندی زد و به سمت در حرکت کرد و گفت:

–منظورتو فهمیدم، لازم نیست توضیح بدی.

و با اخم خواست از کنار در بگذرد که رادین سریع جلوی در ایستاد و مانع شد،

–چرا میخوای بری؟

دیانا با چشم های درشت شده سرش را پایین انداخت و دستی به شالش کشید و گفت:

–یعنی چی؟ برید کنار لطفا.

رادین به چشم های دیانا که دائم از او نگاه میگرفت خیره شد و گفت:

–چرا؟

–میخوام برم.رادین سکوت کرد و از جلوی در کنار رفت، دیانا با عجله از اتاق

خارج شد، نزدیک در که رسید
ایستاد و انگشت هایش را روی دسته ی کیفش فشرد و چشمانش را
بست لب های خشک شده اش را خیس کرد و
بدون اینکه به عقب برگردد گفت:
_چون خود خواهی.

رادین یک قدم جلو تر رفت تا حرفی بزند که دیانا در را باز کرد
و از اتاق بیرون رفت رادین به آرامی سرش را به
طرفین تکان داد و با بسته شدن در لگد محکمی به میز منشی زد
که با صدای بلندی وسایل چپشده شده روی میز
نقش بر زمین شد.
دیانا:

بابا به سمت مامان چرخید و گفت:
_چیزی لازم نداری؟

مامان همونطورکه روی تخت دراز کشیده بود گفت:
_نههه، تو فقط مواظب دیانا باش.
اخم کردم و گفتم: _اِ مامان.

دایی لنگان لنگان روی مبل نشست و گفت:
_راست میگه رسول، تو همین دیانا رو توی یک مکان حفاظت
شده قرار بده که هممونو به فاء.. اهم فنا میده.
نفس کلافه ای کشیدم و گفتم:
_دایی؟ توهم؟

دایی میثم صورتشو با درد جمع کرد و گفت:
_برای جون خودت میگم دایی، تو به خودتم رحم نمیکنی.
به بابا نگاه کردم و گفتم:

_از شرکت رفتن که منع شدم، اصلاً بیاید تو قفسم کنید یه وقت به
کسی آسیب نرسونم.

دایی با خنده گفت:

_اصلاً کسی که آسیب میزنه تویی، راتین ادا تو در میاره
هَه هَه هَههه.

بدون اینکه بخندم بهش نگاه کردم صداشو صاف کرد و گفت:
_اهم، خدا بیامرز چه ضرب شستی داشت، یه وجب اینطرف تر
میزد دیگه تا آخر عمرم نمیتونستم بابا شم. هَه هَه هَههه.
یکم خنده ام اومد ولی بازم جلوی خودمو گرفتم و نخندیدم، ماما
لبشو گاز گرفت و گفت:
_میثم حیا کن.

دایی میثم سرشو تکون داد و گفت:
_اوکی.

دوباره به بابا نگاه کردم و گفتم:

_جدی جدی غرامتو بخشید؟

بابا تا خواست حرف بزنه دایی میثم گفت:
_غرامتو کی داده کی گرفته هَه هَه هَههه.

گوشه ی لبمو خاروندم و گفتم:

_دایی خیلی بانمکی خوب؟ حالا ولمون کن.

_چطوری ولتون کنم؟ مگه گرفتمتون هَه هَه هَههه

چشمامو بستم و نفسی از سر حرص کشیدم و رو به بابا گفتم:

_خوب؟ بابا روی مبل نشست و گفت:

_هیچی دیگه بنده خدا گفت لازم نیست غرامت فسخ قرارداد بدیم.

یه ابرومو انداختم بالا و گفتم:

_یعنی مثلاً الان میخواد چیو ثابت کنه؟

مامان پرسید:

_چی؟

به خودم اومدم و گفتم:

–هیچی، خوب عوضش نزدیک یک ماه براش توی شرکت کار
میکردم، تازه حقوقم بهم ندادن.
بابا _از این به بعد بیشتر حواستو جمع کن هرچی جلوت آوردن که
نباید امضاء کنی.
مامان حرفشو تایید کرد و گفت:
_آره مادر، اول یه دور بخون بعد.. آخ..
با چشمای درشت شده بهش نگاه کردم و گفتم :
_بچه لگد زد؟
با درد سرشو تکون داد و گفت:_آره بچه ها لگد زدن.
بلند شدم و نگاهمو از هر سه شون گرفتم و گفتم:
_آها یادم نبود.
به ساعتم نگاه کردم و گفتم:
_من دیگه برم.
دایی بلافاصله گفت:
_وایستا سر جات.
خشک شده و بی حرکت ایستادم و گفتم:
_چیشده!؟
دایی _کجا میخوای بری؟ خودم میبرمت خودمم بر میگردونمت.
دستمو گذاشتم روی صورتم و گفتم:
_با این پا؟ حتماً میخوای با موتور دو ترکه سوار شیم بریم
رستوران؟
دایی به پاش نگاه کرد و گفت:
_شت، یادم نبود... رسول بلند شو بچه رو برسون.
بابا بهم نگاه کرد و گفت:
_مگه اشکان نمیاد دنبالت؟ سرمو تکون دادم و همزمان یه موز از روی
ظرف میوه ی روی

میز برداشتم و گفتم :

_چرا بابا الان صد در صد دم در منتظرمن این دایی جو الکی
میده.

دایی بلند شد و لنگان لنگان گفت:

_خودم میام دم در اسکورت میکنم اگه کسی مزاحمت شد دهنشو به
شست و هشت روش سامورایی سرویس
میکنم.

با لبخند سرمو تگون دادم و گفتم:
_باشه.

یهو نشست سر جاش و گفت:

_پام خیلی درد میکنه، اصلاً چرا بیام دم در؟ شماره مو که سیو
کردی تو تیلیفونت یه تک بنداز مثله فرفره اونجام.

مامان نفس کلافه ای کشید و گفت:

_وای میثم، بابا سفر قندهار که نمیره بچه، داره یه امشبو با
دوستاش شام میره بیرون.

دایی انگشتشو توی هوا تگون داد و گفت:_به زرررت قاطع میتونم بگم
این اگه کار دست خودش نده دست
بقیه میده.

متفکر به قالی خیره شدم و گفتم:

_البته فکر میکنم اون ضرر باشه!

_نخیر

همونه.

نگاه به گوشیم کردم و گفتم:

_باشه، میس میندازم.

دایی صورتشو جمع کرد و گفت:

_وایستا، وایستا میس دیگه کیه؟

عصبی گفتم:

_باشه تماس از دست رفته روی گوشیتون میندازم، الان میشه برم؟

دایی خندید و گفت:

_اوکی، حله خدافظ.

لبخندی به همه زدم و گفتم:

_بای.کیفمو از توی اتاقم برداشتم و دستمو به نشونه ی خداحافظی برای

همه تکون دادم، بیرون حیاط که رسیدم ماشین

اشکان و فاطیما رو دیدم، فاطیما با حرص به ساعتش اشاره کرد و

گفت:

_بیا دیگه

سوار ماشین شدم و با خنده گفتم:

_ببخشید، ببخشید من باید برای بیرون اومدن از خونه باید تایید دو

مرحله ای رو رد کنم.

فاطمیما و اشکان خندیدن و اشکان پاشو گذاشت روی گاز و حرکت

کرد، با خنده به فاطیما نگاه کردم و گفتم:

_چطوری مامانی؟

سرشو پایین انداخت و گفت:

_وای دیانا خیلی حس خوبیه.

بدون حرف بهش نگاه کردم و دوباره لبخندی به روش زدم، بعد

چند دقیقه به رستوران مورد نظر رسیدیم همزمان با

ما ماشین شهرام وسینا و نیما هم رسیدن، نازنین کنار شهرام

ایستاده بود ولی خبری از عسل نبود، بادیدن ماشین مادستاشونو بالا

گرفتن و با خنده هو کشیدن، منم همینکارو کردم و با

خوشحالی رفتم پیش بچه ها و باهاشون احوال

پرسی کردم، رفتیم توی رستوران و پشت میزنی که اشکان از قبل

رزو کرده بود نشستیم، بعد چند دقیقه ای خوش

و بش و صحبت با بچه ها نگاهی به اشکان که مدام به ساعتش نگاه میکرد انداختم و خطاب به فاطیما گفتم:

آق بابا چشه؟

اشکان به خودش اومد و لبخندی بهم زد و گفت:

منتظر رادینم هنوز نرسیده.

با شنیدن اسم رادین به فاطیما نگاه کردم و با لبخند الکی گفتم:
آها.

فاطیما هم متقابلاً لبخند کمرنگی بهم زد ، سرمو پایین انداختم و به
میز نگاه کردم، تو حال خودم بودم که یهو یه
چیزی کنار گوشم گفت:

خخخ

پ

.

از جا پریدم و دستمو گذاشتم رو قلبم و به سینا که از خنده ریشه
میرفت و بقیه هم همراهیش میکردن نگاه کردم و
با جیغ گفتم: ز هر مار، ترسیدم.

با خنده گفت:

آره منم دقیقاً اینکارو کردم که بترسی، چته چرا یهو میری
هپروت؟

بحثو عوض کردم و موزیانه بهش نگاه کردم و گفتم:

چیه؟ کبکت خروس میخونه، خبریه؟

چشماشو بست و با مسخره بازی زد زیر آواز و گفت :

یه آدم جدید اومد تو زندگیم، رفته تو قلبمو شده زندگیم، یه آدم
عجیب عوض کرده منو، تو چشمام نگاه کرد و
گفت که نرو.

بچه ها با خوشحالی دست زدن، نیما زد رو شونه ی سینا و گفت:

–خیلی مسخره ای.

سینا بهش نگاه کرد و گفت:

–شما خودتون استادید، اینا رو بیخیال چطوری عسلو پیچوندی.

اخم کرد و گفت:

–بیخیال سینا، منو اون برای هم ساخته نشده بودیم. شهرام بحثو عوض کرد و گفت:

–آره بابا بیخیال، الان شب، شب مامان فاطیما و بابا اشکانه.

با این حرف شهرام اشکان از جاش بلند شد و گفت:

–بچه ها یه لحظه، مهمونمون آخرش اومد.

با هیجان برگشتم و به سمت در چرخیدم، رادین با اخم کمرنگی به اطراف رستوران چشم چرخوند، اشکان به

سمتش رفت و رادین تا چشمش به اشکان افتاد ابروهاشو بالا

انداخت و با لبخند به هم دست دادن و همدیگه رو حصار

کردن و بعد به سمت ما اومدن، دستپاچه به شال و لباسم دستی

کشیدم و بهشون نگاه کردم و سرمو انداختم پایین،

همه با دیدن رادین بلند شدن و سلام کردن، رادین لبخندی زد و

جواب سلام همه رو داد:

–سلام، خوب هستید... بفرمایید خواهش میکنم، بفرمایید.

سر به زیر روی صندلی نشستم، روی صندلی کنار اشکان نشست

زیر چشمی بهش نگاه کردم، دستشو گذاشت روی

میز و کمی مایل به جلو نشست و بهم نگاه کرد، نگاه مو ازش

دزدیم و بی تفاوت به بقیه نگاه کردم و لبخند زدم و

مشغول شوخی و بحث با سینا شدم، یکمم در باره ی گیتار و

پیشنهاد خوانندگی شهرام حرف زدم، سینا با شیطنتبهم نگاه کرد و به

رادین اشاره کرد، این کارش از چشم رادین

پنهون نمود سینا برای ماست مالی به رادین لبخند

کوچکی زد، رادینم بی حوصله و ریلکس جواب لبخندو با لبخند داد
و روشو بر گردوند.

سینا یواش گفت:

_با خاک یکسان شدم.

خنده مو خوردم و سرمو انداختم پایین، به سرم زد یکم جلوی بقیه

با رادین عادی رفتار کنم، چون همه باهاش حرف

میزدن فقط من اونجا ساکت بودم، پاهامو روی پای دیگه ام انداختم

و دست به سینه به پشتی صندلی تکیه زدم

رادین به اشکان نگاه کرد و گفت:

_واحدو با مهرانفر پاس کردی؟

اشکان زد زیر خنده و گفت:

_منکه آره خداروشکر، دیانا تو چی؟

همه نگاه ها چرخید سمت من ، با یاد آوری قلبی که رادین سر

جلسه بهم رسوند، لبامو جمع کردم و آروم گفتم:_آره، منم پاس کردم.

رادین یه لحظه بهم خیره شد و سرشو به نشونه ی تایید تکون داد ،

اشکان از همه جا بی خبر به منو رادین نگاه کرد

و گفت:

_راستی چه خبر از شرکت؟

رادین زیر چشمی بهم نگاه کرد و گفت:

_خبر که...

_با درخواستم موافقت شد؟

نفهمیدم چی شد که یهو اینو

گفتم!

رادین بهم خیره شد و بعد مکث کوتاهی خواست چیزی بگه که

فاطمیما با اخم گفت:

_ا، انقدر از دانشگاه و شرکت و اینجور چیزا حرف نزنید.

رادین همونطور بهم خیره شده بود، به اطراف نگاه کرد و گفت:
_ببخشید من یه لحظه برم بیرون.

نیما _کجا آقا رادین؟

لبخند بی حوصله ای زد و گفت:_یه هوایی بخورم بر میگردم.
فاطمیما با ناراحتی به اشکان نگاه کرد و گفت:
_چیشد؟

اشکان نگاه مهربونی به فاطمیما کرد و گفت:
_چیزی نیست.

فاطمیما سری تگون داد و گفت:

_اگه باشه هم واقعاً حق داره.

اشکان حرفشو تایید کرد و گفت:

_ولی، رادین آدم قوییه.

کمی از بستنی مو خوردم و با چهره ی بی تفاوت به شکلات روی
بستنی خیره شده بودم که یهو دست سینا از
اونطرف اومد و زد زیر بستنی و توی یک حرکت همش ریخت
رو شالم با اخم بهش نگاه کردم و خواستم چیزی بگم
که سریع گفت:

_ببخشید حواسم نبود، شرمنده.

کلافه پشته چشمی براش نازک کردم و گفتم:_عیبی نداره.

فاطمیما با دقت به شالم نگاه کرد و گفت:

_چیزی نیست عزیزم، من شال تو کیفم هست بهت بدم؟

به شال لیمویی که سرم بود نگاه کردم و گفتم:

_بابا این با مانتوم ست بود، هووف اشکال نداره بده.

شالو از توی کیفم در آورد و بهم داد و گفت:

_بیام باهات؟

با اخم بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی ها رفتم، با دقت به سر

در سرویس بهداشتی نگاه کردم و وقتی
مطمئن شدم مال خانوماست وارد شدم، آبی به دست و صورتم زدم
و شالمو عوض کردم و از سرویس بهداشتی زدم
بیرون، خواستم برم پیش بچه ها که کسی از پشت سر صدام زد
_دیانا... یعنی خانم شهامت...
چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم و با اخم به سمت صدا برگشتم.
_بله؟

به بیرون اشاره کرد و گفت:
_میشه یه لحظه...
_نه. لباشو خیس کرد و گفت:
_یه لحظه.
_ابروهامو انداختم بالا و گفتم:
_گفتم نه.
برگشتم سمت بچه ها و خواستم برم گفت:
_درباره ی درخواست استعفاء ته.
سریع برگشتم و گفتم:
_موافقت کردی؟
خیلی ریلکس گفتم:
_نه.

پشته چشمی نازک کردم و خواستم برم با صدایی که ته مایه ای از
خنده داشت گفتم:
_نه، یعنی آره.
با ذوق به طرفش چرخیدم و گفتم:
_آره؟ با همون حالت خنده سرشو به نشونه ی نه تکون داد، صورتمو
جمع کردم و زیرلب جوری که بشنوه گفتم:
_مسخره.

_تا نگی چرا، اون استعفا نامه رو امضا نمیکنم.

لبخند حرص دراری بهش زدم:

_گفتم که چون خودخواهی.

با چهره ی حق به جانب گفت:

_مگه چیکار کردم؟

یه لحظه از این عکس العملش تعجب کردم، پس رادین به جز

احساس ریلکسی و آرامش احساسات دیگه ای هم

داشت که از خودش بروز بده!

_آرش هنوز روی تخت بیمارستانه، دایی بیچاره من معلوم نیست

پاش بتونه مثله اول بشه یانه، سارا اوضاع روحیش

بدتر از همیشه است، خود من، چقدر باید بگذره؟ که اون صحنه

هارو فراموش کنم؟ چقدر باید بگذره که ذهنیتم از

همه ی آدمای اطرافم مثله قبل بشه، ها؟ چقدر باید بگذره؟

بعد تو میگی چیکاره ام؟ بابا بی انصاف تو همه کاره ای. بهم نگاه کرد و

گفت:

_فقط میخواستم جون برادرمو نجات بدم همین.

خندیدم و گفتم:

_تو با حرف نزدنت جون همه رو به خطر انداختی، الان داداشت

کجاست؟ زیر خروار خروار خاک.

از گفتن تیکه ی آخر حرفم پشیمون شدم ولی دیگه دیر شده بود،

سریع رومو برگردوندم و با قدم های محکم

خودمو به میز بچه ها رسوندم،

پشت میز نشستم و سلام کوتاهی به بچه ها کردم، چیزی نگذشت

که رادین هم اومد و سرچاش نشست، بهش نگاه

نکردم، فقط شنیدم اشکان آروم بهش گفت:

_چیزی شده؟

اونم آروم گفت:
_نه.

نازنین بلند شد و گفت:_خوب خوب، کادوی منو شهرام به مناسبت
مامان بابا شدن اشکان
و فاطیما.

پاکتی به سمت فاطیما و اشکان گرفت،
فاطمیما با ذوق پاکتو از نازنین گرفت و تشکر اساسی کرد، هرکسی
یه کادویی به فاطیما داد، منم هدیه مو که یه ست
بلوز شلوار و کلاه و کفش نوزاد بود بهش دادم، بازش کرد و با
خوشحالی گفت:

_وای عزیزم، مرسی دیانا.
رادین هم یه پاکت به اشکان داد، اشکان بازش کرد و سکه ای از
داخلش در آورد و گفت:
_زحمت کشیدی داداش ممنون.
رادین لبخندی زد و زیر لب گفت:
_خواهش میکنم.

چند دقیقه ای گذشت و شامو آوردن ودور هم با شوخی های سینا و
شهرام غذا رو خوردیم، ساعت نزدیکای دوازده
شب شده بود و بالاخره قصد رفتن کردیم، با بچه ها خداحافظی
کردیم، اشکان رفت ماشینو از پارکینگ بیاره بیرون،
منو فاطیما چند دقیقه ای منتظر موندیم و دیدیم خیر خبری نیست.
_ای بابا فاطی کجا رفت شوهرت؟ فاطیما شماره ی اشکانو گرفت و گفت:
_نمیدونم چرا دیر کرده.

مکالمه اش با اشکان به یک دقیقه نکشید، به سمتم اومدو گفت:
_ماشین اشکان خراب شده، میگه با رادین برید.
با اخم گفتم :

ـای بابا، شما هم من با رادین جایی نمیام خودت برو.

ـنه من اشکانو تنها ول نمیکنم.

گوشیمو در اوردم و گفتم:

ـزنگ میزنم آژانس.

فاطمیما اخم

کرد و گفت:

ـا، لجبازی میکنی چرا؟

ـمن با ماشین رادین جایی نمیرم، خجالت میکشم عه.

فاطمیما دوباره با اشکان تماس گرفت و گفت نمیره و منتظر میمونه

ماشین درست بشه بعد باهم برن، اشکانم خیلی

قاطعانه گفت نه و بره خونه فاطمیما هم تسلیم حرف اشکان شد و

منو هم مجبور کرد باهاش برم، به سمت ماشینرادین رفتیم معلوم بود

پیش اشکان بود چون از سمت پارکینک

اومد و قفل ماشینو باز کرد و گفت:

ـبشینید من میرسونمتون کار اشکان طول میکشه.

فاطمیما هم با تشکر زیر لبی و بدون تعارف سوار ماشین شد و

دست منو هم محکم گرفت و به زور سوار ماشین کرد

رادین ماشینو روشن کرد و بدون حرف راه افتاد، فاطمیما با استرس

گفت:

ـاشکان تنهاست.

رادین بیشتر گاز داد و گفت:

ـهرچی بهش گفتم ماشینو بزاره فردا صبح بیایم قبول

نکرد،نگران نباش شما رو که رسوندم برمیگردم پیشش.

ـممنون.

آروم گفت:

ـخواهش.

به سمت خونه ی فاطیما حرکت کرد و طولی نکشید که دم در
خونه شون نگه داشت، به فاطیما نگاه کردم و گفتم: _تنهایی میخوای
پیشست بمونم تا اشکان بیاد؟
فاطمیما با خنده گفت:
_آخ جون یعنی شب میمونی؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم:
_موندن که آره میمونم ولی اشکان اومد میرم.
با ناراحتی درو بست و گفت:
_برو بابا.
رو به رادین گفت:
_آقا رادین بفرمایید خونه.
رادین با لبخند گفت:
_خیلی ممنون، خداحافظ.
فاطمیما هم لبخندی زد و باهردو مون خداحافظی کرد و رفت تو
خونه ، تا فاطیما پاشو گذاشت تو سریع در ماشینو باز
کردم و گفتم:
_ممنون منو تا اینجا رسوندی، برو به کارت برس.
رادین با خنده ناباورانه دستی به ته ریشش کشید و کمی کلافه به
بیرون نگاه کرد و گفت :_الان وقت لج کردنه؟
به راهم ادامه دادم و گفتم:
_لج نمیکنم، جدی میگم.
از ماشین پیاده شد و دستشو گذاشت روی سقف ماشین و همزمان
به ساعتش نگاهی انداخت و با لحن جدی گفت:
_ساعت نزدیک یک شبه،تنهایی کجا داری میری؟
دلو زدم به دریا و گفتم:
_هرجا که تو نباشی، مگه نگفتی ازت دوری کنم؟ دارم دوری

میکنم دیگه، تو هم همکاری کن.
رادین دستشو روی صورتش گذاشت و کمی عصبی گفت:
_ای خدا.

بهبش نگاه نکردم و راهمو ادامه دادم، داد زد:
_اون موقع شرایط فرق میکرد، حالا حرفمو پس میگیرم.
متعجب از این حرفش با چشمای گرد شده به رو به رو نگاه کردم،
باید حتماً چهره شو موقع بیان این جمله میدیدم
سرجام ایستادم و خواستم برگردم که یه صدایی توی درونم گفت:
_تو غلط میکنی برگردی. به ندای درونم گوش دادمو راهمو کشیدم و
رفتم، رادین هرچی

صدام زد جوابشو ندادم و با قدم های بلند از اونجا دور
شدم دیگه صدام نزد به پشت سرم نگاه کردم و دیدم خیلی ازش
دور شدم، کنار جاده ایستادم و کم، کم رفتم توی
فکر، دو دقیقه ای نگذشته بود که دیدم سه تا ماشین مدل بالا برام
نگه داشتن، جالب اینجا بود هرچی میگذشت
بیشتر میشدن، از فکر در اومدم و با خنده گفتم:
_اوهو.

همونطورکه سرجام ایستاده بودم زیر لب گفتم :
_دختر کمه بگید نه، هی برای بی شوهری جک بسازید، همین
نشانه چیه؟ چه پرپری هم میزنن تا سوارشم! البته
ناگفته نماند یه جای کار میلنگه درسته دختر کم شده ولی یکم غیر
طبیعی نیست یه کاره انقدر پسر برای آدم نگه
دارن بوق بوق کنن؟
داشتم شرایطی که توش بودمو آنالیز میکردم که یه دفعه حساب
کار اومدم دستم، به خودم نگاه کردم
ساعت یک شب، کنار جاده!

با کف دست زدم روپیشونیم: _عمق بدبختی همینجاست، اینا معنی خوبی نمیده، یعنی خوشم میاد تا صبح نرم خونه مامان به خیال اینکه با فاطیمام یه زنگ بهم نمیزنه. قدم زنان وبدون توجه به اونا خواستم برم که یهو یکی دستمو کشید و گفت:

-هوی سیندرلا، تو محل کسب ما چیکار میکنی؟ کی بهت اجازه داده بیای؟
با شنیدن صدای زنونه ای که از کنارم اومدم برگشتم و به چهره اش نگاه کردم باوجود تاریکی هوا هم آرایش غلیظ و زننده اش معلوم میشد با خنده ای که کمی تعجب هم چاشنیش بود گفتم:

-جان؟ محل کسب؟
دستمو محکم تر گرفت و گفت:
_آره مشکلیه؟
زدم زیر خنده و گفتم:
_پروانه کسب هم داری؟ یا بازار سیاه؟
زنه الکی خندید و گفت:
_همیشه انقدر بانمکی؟ دستمو محکم کشیدم بیرونو گفتم :
_آره همیشه، به کسبت برس من مثله تو خود فروش نیستم.
ازش دور شدم، شالمو بیشتر جلو کشیدم و آستینای مانتومو دادم پایین.

-اینجاست که شاعر میگه من ولگردو جمع کن از این کوچه ها.
تصمیم گرفتم قدم زنان برم بلکه یه ماشینی چیزی گیرم بیاد، همون موقع گوشیم زنگ خورد، به صفحه اش نگاه کردم اوه اوه بابا بود، سریع جواب دادم:

_سلام بابایی.

_سلام هنوز با دوستاتی ؟

خواستم بگم نه که یهو موقعیت اطرافو درک کردم، کافی بود بابا بفهمه من نصف شب تو خیابون تنهام!
-آره ،ماشین اشکان خراب شده، با فاطیمام منتظریم درست بشه برگردیم.

_ساعت نزدیک یک شبه درست اگه نشده که خودم پیام دنبالتون. لعنت به هرچی دروغه، چرا منو تو شرایطی میزاری که دروغ بگم ؟

_نه من خودم میام دیگه، عه صدام کردن فعلاً.
_باشه، اگه مشکلی برای برگشت داشتی زنگ بزن.
_چشم خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و ایستادم ، دوتا تاکسی برام نگه داشتن،
نمیدونستم کدومو سوار شم، یه ماشین ایستادو تا سرشو از پنجره در آورد و خواست چیزی بگه که سه تا تاکسی نگه داشتن وپیاده شدن و ریختن سرش از ماشین کشیدنش بیرون، با چشمای متعجب گفتم:
-چیکار دارید بنده خدارو؟

بدون توجه به من راننده تاکسی رو که پسر جوونی بود چسبوندن
سینه دیوار یکیشون داد زد :

-دم ایستگاه محل مسافر کشی ماست چرا مسافر میزنی؟
پس انسانیت کجا رفته بود؟

یه دفعه مثله سوپرمن پریدم وسط و داد زدم:
-آهای این چه وضعشه ، اصلاً دوست دارم سوار ماشین این شم،
چرا میزنی بنده خدارو ؟حالا که اینجوری شد صد
سال سیاهم که بگذره و توی خیابون وایستم سوار ماشینای لگن شما

نمیشم تا بفهمید زورگویی عاقبت نداره.

یکی از راننده ها گفت:

-خانم اینجا محل کسب ماست این داره زور می‌گه.

خواستم هنوز حرف بزنم که پسر به زور یقه لباسشو از دست

مسافر کشا خلاص کرد و نفس زنان همراه با بغض

غریبی که اشک توی چشمای آدم جمع میکرد گفت:

_بخدا قسم به ارواح خاک مادر بزرگ خدایا مرزم این تن بمیره

من مزاحم نوامیسم، نه مسافرکش.

تا اینو گفت یه لحظه حس کردم سکوت کل ایستگاه رو گرفت،

یکی از راننده ها گفت:

-ای بی پدر.

پسر از تو جیبش کاغذای شماره رو در آورد و گفت:

_بخدا قسم، ایناها، اینم شماره هام. مثله اینکه کار خیر کردن به من

نیومد، تا ولش کردن سریع پرید

سوار ماشینش شد و همونطور که ماشینو روشن

میکرد تا در بره گفت :

_بپر بالا، بزنیم به چاک، دِ یالا دیگه

نفس عمیقی کشیدم و با آرامش گفتم:

_گمشو تا جیغ نزدم.

دستشو به نشونه برو بابا توی هوا تکون داد و گازشو گرفت و

رفت.

و من موندم و یک خیابون و سه تا مسافر کش که با نگاهی که ته

مایه : حالا خوب خوردی؟ داشت بهم خیره شده

بودن.

درحال دو دو تا چهارتا بودم که آیا بگم منو برسونن یا نه، که

صدای بوقی رو از پشت سرم شنیدم، برنگشتم و کلافه

به راننده ها گفتم:

-منو میرسونید؟

یکی از راننده ها قبول کرد تا خواستم برم سمت ماشین یه صدایی از پشت سرم داد زد:-آهای خانم خوشکله، اینی که زیر پات گذاشتی دله. برگشتم و به راننده نگاه کردم، به قول مامانم مهم اخلاقه قیافه عامل دلخوشیه، به زیر پام نگاه کردم و گفتم:

-زیر پام لجنه.

سرشو از شیشه ماشین آورد بیرون و گفت:

-حالا مهم نیست، مهم دله منه که تو بردی. ذغال قلیونتیم

خاکسترمون کن که به خاک فنا بریم.

راننده تاکسی غیرتی شد و گفت:

-برو مرتیکه مزاحم نشو، خانم سوار شید.

کلا ساعت یک شب به بعد مردم تو حال خودشون نیستن، سوار

ماشین شدم و درو بستم، ماشینه هم همونطور

دنبالمون می اومد وقتی دید بهش توجه نمیکنم خسته شد و رفت.

یه لحظه تو دلم گفتم:

-کاش اینبارو بی خیال میشدم و با رادین میرفتم خونه.

همونطور که داشتم با خودم کلنچار میرفتم تاکسی ایستاد، متعجب

به اطراف نگاه کردم و گفتم:

-چقدر زود رسیدیم.راننده بهم نگاه کرد و گفت:

-فکر کنم ماشین جوش آورده.

با دلهره گفتم:

-چی؟ جوش آورده مگه میشه آخه ؟

واقعا نمیتونستم این میزان بد شانسی رو درک کنم چطور ممکن

بود؟

متفکر به آسفالت خیابون خیره شدم و با استرس لبمو به دندون

گرفتم

راننده مشغول تعمیر ماشین بود، به سمتش رفتم و دست به سینه به ماشین اشاره کردم و گفتم:

_کی درست میشه؟

دستشو دو طرف کاپوت گذاشت و گفت:

_فکر نکنم به این زودی درست بشه ، میخواید زنگ بزنم یکی از

بچه ها بیاد برسونتون؟

سریع گفتم:

_آره زنگ بزنید.

گوشیشو در آورد تا زنگ بزنه یهو یه صدا از پشت سرم گفت:

..._مشکلی پیش اومده؟ با شنیدن صداش چشمام تا حد امکان درشت

شد نفس آسوده ای

کشیدم و زیر لب خداروشکر کردم و بعدش خنده

امو که نشانه ذوق مرگیم بودو قورت دادم و خیلی جدی برگشتم و

با غرور به رادین که نگاهش به راننده بود نگاه

کردم ؛ راننده سرشو بالا گرفت وبه ماشین اشاره کرد و گفت:

_بله، جوش آورده.

رادین همونطورکه داشت به راننده نگاه میکرد متوجه نگاه خیره و

طلبکارانه من شد به چشمام نگاه کرد و خطاب به

راننده گفت:

-کمکی از دست من برمیاد؟

راننده تشکر کرد و گفت:

_از صبح دوبار جوش آورده، اگه یه چند لیتری آب همراهتون

هست بدید بریزم این تو بلکه درست شه.

سکوتمو شکستم و گفتم:

_امداد خودرو هم هستید؟

جوابمو نداد و یه چهار لیتری آب از پشت ماشینش آورد و به راننده تاکسی داد، اساساً وقتی کسی جوابمو نمیده حس شلیل بودنم میگیره از صدتا فوش برام بدتره، راننده از رادین تشکر کرد و کلا فراموش کرد زنگ بزنه به تاکسی رادین بهم نگاه کرد و با آرامش گفت:

_باشه فهمیدم خودت میتونی تنهایی برگردی خونه، حالا میشه منت بزارید بیاید برسونمتون؟

کلمات آخرشو یه جوری با غیض ادا کرد که داشت خنده ام میگرفت، تازگیا رفتارات جدیدی از رادین میدیدم، خودمو کنترل کردم تا نخندم دست به سینه سرمو به سمت مخالف چرخوندم و جوابشو ندادم، شونه ای بالا انداخت و به سمت ماشینش حرکت کرد، زیرچشمی و با ترس به رادین نگاه کردم و زیر لب گفتم:

_نکنه میخواد بره؟ اگه بره من تنهایی اینجا چه غلطی بکنم؟
با شنیدن صدای گوشیم با استرس به شماره بابا نگاه کردم،
زودتماسو وصل کردم و گفتم:
-بله؟

از طرز حرف زدن بابا نگرانی رو میشد فهمید.

_دیانا پیام دنبالت؟ مکثی کردم و به رادین که منتظر به ماشینش تکیه زده بود نگاه کردم و گفتم:

-تو راهم ده دقیقه دیگه خونه ام.

بابا خیلی جدی گفت:

_با چی میای؟

برای عوض شدن حال و هوا با خنده گفتم:
-با شتر.

بعدشم هرهر زدم زیر خنده، بابا از پشت خط با جذبه کنترل شده ای گفت:

-بسه ،مم منتظرتم زود بیا.

حرف گوشکنانه گفتم:

-چشم بابا

-خداحافظ.

هرچی برآورد کردم به این رسیدم که از بابام بیشتر میترسیدم تا

رادین بهتر بود کوتاه میومدم و باهاش میرفتم،

همونطور که متفکر گوشیمو جلوی دهنم گرفته بودم روشن شدن

چراغای ماشین رادین منو از فکر درآورد،به رادینکه سوار ماشین شده بود

نگاه کردم و قدم زنان به سمت ماشین

رفتم وکنارش ایستادم ولی سوار نشدم ،به ساعتش

نگاه کرد و بی حوصله گفت:

-خب،نتیجه چی شد بالاخره؟

بیشتر که باخوادم کلنجار رفتم دیدم دعوای بابا قابل تحمل تر از

کنف شدن من جلوی رادینه ،اصلا نمیتونستم

خودمو راضی کنم سوار ماشینش بشم، دست به سینه و با اخم به

خیابون نگاه کردم وگفتم:

—مگه من گفتم بیاید؟بفرمایید لطفا

سرشو بالا آورد و با لبخند مکثی کرد و دوباره گفت:

_دلم برات...

به چشمام خیره شد ته دلم خالی شدو آب دهنمو قورت دادم ،منتظر

نگاهش کردم،به خیابون اشاره کرد و چشماشو

بست و با همون لبخند کمرنگ ادامه داد:

-دلم برات سوخت کنار خیابون دیدمت ،گفتم پیام تو عالم آشنایی یه

کمکی بکنم هرچور مایلی پس نمای دیگه من

برم؟ چشمامو بستم ودستامو مشت کردم و زیر لب گفتم:
_من ارومم، من آرومم.

همونطور چشم بسته با انگشت اشاره ام سمت جلو رو نشون دادم
وگفتم:

-خیر اگه میشه لطفا دیگه از این دلسوزی ها نکنید، بفرمایید.
با صدایی که ته مایه ای از خنده داشت گفت:
_سعی میکنم، خداحافظ.

جدی جدی ماشین حرکت کرد و داشت میرفت، عصبی به ساعت
نگاه کردم و خواستم برگردم پیش راننده تا زنگ
بزنه بیاد دنبالم یهو دستم از پشت کشیده شد، برگشتم و دیدم سه تا
پسر تو یه ماشین نشستن و منتظر دارن به من
و کسی که بازومو گرفته نگاه میکنن، با اخم دستمو خلاص کردم و
با استرس که نمیخواستم توی چهره ام معلوم بشه
به سمت جلو حرکت کردم، پسر داد زد:
_کجا خوشکله؟ وایستا

صدای بقیه پسرا از پشت میومد که با خنده میگفتن:
_پرهام ولش نکن. با چشمای درشت شده از ترس قدمامو تند تر کردم
معلوم بود حالت

عادی ندارن پسره گیر داده بود به منو ول کن
نبود، که یهو صدای بوق بلندی فضا رو پر کرد مثله اسپند رو
آتیش جیغ زدم:

-رادین، رادین تورو خدا کمکم کن.

رادین پیاده شد و ماشینو وسط خیابون ول کرد و به سمت ماشین
اون پسرا رفت و درو باز کرد به سمت ماشین اون
پسرا رفت و درو باز کرد و پسره رو از ماشین کشید بیرون و یه
مشت محکم زد تو صورتش که از شدت صداش

چشمامو بستم بقیه پایین رفتن تا به اون یکی کمک کنن که راننده
همونطور که در باز بود ماشینو روشن کرد و فرار
کرد، رادین همونطور که با یکی از اونا گلاویز بود سعی داشت
بقیه رو از خودش دور کنه دادزد:
-توبـــــــرو.

بدون چون و چرا بدو فرار کردم و از اونجا دور شدم، نفسم در
نمیومد خم شدم و دستامو گذاشتم رو زانو هام و به
عقب نگاه کردم لا مروتا رادینو چهار نفره دوره کرده بودن و
داشتن میزدن البته رادینم مثله ببر زخمی بود، ولیاونا چهار نفر بودن و
رادین یکی، باید زنگ میزدم پلیس، دستمو تو
جیب مانتوم کردم وبا استرس گفتم:
-وای خدا نیست، تو جیبم بود...

توی کیفمو گشتم بازم نبود نمیدونستم باید چیکار کنم، قفل کرده
بودم، بدو بدو راه رفته رو برگشتم و شاهد صحنه
ی دلخراش زدو خورد رادین شدم، نفس زنان و ترسیده بهشون
نگاه کردم، صورت رادین پر خون شده بود و اون
چهارتا حیوون ول کن نبودن، نزدیک ماشین رادین رفتم در سمت
راننده اش باز بود، گوشیشو پیدا کردم و به رادین
که روی زمین افتاده بود نگاه کردم و سریع زنگ زدم پلیس و با
لکنت وحشتناکی که به جونم افتاده بود آدرسو
بهشون دادم و قفل فرمونو برداشتم و از ماشین پیاده شدم دیگه
شک نداشتم که اینا رادینو به قصد کشت میزنن به
سمتشون رفتم و با صدایی که از شدت استرس ضعیف شده بود
گفتم:
_ولش کنین.

نشیدن چی گفتم، آب دهنمو قورت دادم و داد زدم:

_دست از سرش بردارید کثافتا کشتینش.رادین همونطورکه روی زمین افتاده بود با شنیدن صدای من داد زد:

-وای خدا، مگه نگفتم برو، برو.
بی توجه به داد و بیداد رادین قفل فرمونو از پشت کوبیدم به پشت یکیشون،که افتاد روی زمین، قفل فرمونو انداختم روی زمین و با ترس مثله دیوونه ها شروع کردم به جیغ کشیدن، مرده بلند شد و عصبانی چنگ انداخت پشت موهامو روی زمین کشون کشون چرخوندم، دستمو گذاشتم رو سرم و بیشتر جیغ کشیدم ،همش تو ذهنم مرور میکردم ای کاش همه این اتفاقات خواب باشه ای کاش الان خونه باشم ای کاش...
راننده تاکسی که اونطرف جاده بود بدو بدو از خیابون رد شد و با دیدن منو رادین تو اون وضعیت داد زد:
_چیکار میکنید؟

به سمت یکیشون حمله کرد و مشغول در گیر شدن بودن که صدای آژیر پلیس اومد، مرده ولم کرد و راننده تاکسی رو هم هول دادن اونطرف و پا به فرار گذاشتن، گر چه پای پیاده بودن و میدونستم آخرش دستگیر میشن،روبه آسمون کردم و دستمو گذاشتم روی سرم و از شدت سر درد ناله کردم، روی زمین نشستم و همونطور که از شدت ترس میلرزیدم به سمت رادین چرخیدم، بادیدن رادین تو اون وضعیت
با تته پته گفتم:

_را.. را..دین....صو، رتت.. خونی.. شده...
دندونام محکم بهم میخورد وبا شدت میلرزیدم، رادین با صورت

جمع شده و با سختی از روی زمین بلند شد و بهم نگاه کرد و با نگرانی گفت:

_دیانا، آرام باش ببین چیزیم نیست، خوب خوبم.
یه دستشو گذاشته بود روی پهلوش و اصرار به خوب نشون دادن خودش داشت ولی خون از لای انگشتاش زده بود بیرون ، با حق حق گفتم:

_وای ، داره... از...ت.. خون.. می..میاد
دوتا دستمو گذاشتم روی صورتم و بیشتر لرزیدم ، رادین با دلداری گفت:

_چیزی نیست شلوغش میکنی چرا، یه خراش سطحیه بلند شو عزیزم... بلند شو بریم، بلند شو. دستامو روی زمین گذاشتم خواستم پاشم که نشد ، بی خیال بلند شدن شدم و با ته مونده نیرویی که داشتم خم شدم و سرمو روی آسفالت سرد خیابون گذاشتم و خودمو حصار کردم و آرام گفتم:
_سرم درد میکنه، خیلی درد میکنه.
و چشمامو بستم...

فاطمیما _یک مورد جلوگیری از تجاوز، یک مورد اینجاد مزاحمت ناموسی، یک مورد گیر کرده گی در آسانسور، بزار فکر کنم یکی دیگه هم بود... لامصب رادین نیست که رابینه الهام _رابین کیه؟
فاطمیما _رابین هود دیگه.. ..
_آهان، همچین میگی رابین انگار بچه محلتونه.
_هعی، منو رابین باهم خاطره ها داشتیم.
_چشمام قرمز؟ از وقتی که این دوتا رو دیدم اینقدر گریه کردم که

نزدیک بود حامی هم بزنه زیر گریه.
_آخی، الهام ببین زیر چشماش یکم گود افتاده.
الهام _بمیرم بسکه ترسیده. فاطیما _خدای دردمسره این دیانا هر جا میره
یه اتفاقی میفته.

با شنیدن صداهای اطرافم به سختی چشمامو باز کردم، اولین
چیزی که به چشمم خورد الهام و فاطیما بود که کنار
تختم نشسته بودن، فاطیما دستمو گرفته بودو جوری که انگاری
مردم بهم نگاه میکرد تا دید به هوش اومدم سریع
داد زد:

-الهام بیدار شد.
الهام با دیدن من شروع کرد به گریه کردن و خودشو انداخت روم،
حصارم کرد و گفت :

_خیلی بی‌شعوری، نمیدونی تو این چند ساعته چی کشیدم.
الهامو از خودم جدا کردم و به اطراف نگاه کردم و گفتم:
_رادین، رادین کجاست؟
فاطمیما لبخند زورکی زد و گفت:

_جاییت درد نمیکنه؟... میگما باید یه اتاق اختصاصی اینجا برات
اجاره کنیم انقدری که توی بیمارستان بستری
میشی.

دستمو گذاشتم روی پیشونیم و با لبخند سرسری گفتم: _آره، رادین
حالش خوبه؟ کجاست؟

همون موقع دکتر وارد شد سلامی کرد و چندتا سوال ازم پرسید و
گفت یکم بمونم بعدش میتونم مرخص شم اما
بهتره چند ساعتی استراحت کنم و بعدش رفت بیرون، الهام به
فاطمیما نگاه کرد و بعدش خطاب به من گفت:
_دیانا پدرت اینجا بود.

با شنیدن اسم بابا دومتر از
جا پریدم و با صورت جمع شده گفتم:
_چی؟ بیچاره شدم که... ، نمیتونستید یه جوری بیچونیدش نفهمه ؟
فاطمیما سری تکنون داد و گفت:
_منو که در جریانی استاد فر دادنم، این الهام خانم یکم پاستوریزه
تشریف دارن کل پته پوته رو ریختن رو آب.
الهام اخم کرد و گفت:
_نخیر، مگه الکیه که نگم؟ براش مزاحمت ایجاد کردن، تازه اگه
رادین اونجا نبود معلوم نبود میخواستن چه بلایی
سرش بیارند. فاطمیما که انگار تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت:
_آه، راست میگی.
الهام سرشو به طرفین تکنون داد و گفت:
_حالا بیخیال بهش فکر نکنید، خدا روشکر بخیر گذشت.
با فکر کردن به اون لحظه قلبم تند تند شروع به تپیدن کرد، خدایا
شکرت نجاتم دادی.
فاطمیما به تختای اطراف نگاه کردو گفت:
_عه!عه!عه!
الهام زد رو شونه اشو گفت:
_چته؟
فاطمیما
_مگه میشه؟ این همون اتاقیه که من بعد تصادف توش بستری بودم
الهام با چهره ی مسخره ای گفت:
_بله، یادم نمیره تماس تصویری گرفتین که من ببینمت این دیانای
خول دوربینو گرفته بود روبه روی یکی که سرتا
پاش باند پیچی شده بود، منم فکر کردم تویی ترسیدم ، طفلک بچه
ام هشت ماهه بدنیا اومد.

کلافه به سقف نگاه کردم و گفتم: _میشه خواهشاً چرت نگید؟ همه
اتاقای این بخش شکل همه.

فاطمیما تک خنده ای کرد و گفت:

_جدی؟ منو باش چقدر حس گرفته بودم.

کلافه گفتم:

_مامانم نیومده؟

الهام که توی فکر فرو رفته بود آرام به گوشه ای خیره شد و
گفت:

_نه بابات گفت بفهمه حالش بد میشه.

سری تکون دادم و گفتم:

_خداروشکر، بابام کجا رفته الان؟

فاطمیما _رفته کلانتری، اون چهار نفرو دستگیر کردن، تا چند دقیقه
پیش اینجا بود.

دوباره حرفشو با سر تایید کردم وروی تخت نشستم و گفتم:

_رادین...نگفتید رادین کجاست؟

خواستم جلوی اشکامو بگیرم اما نشد، با چشمایی که دورش اشک
حلقه زده بود خودمو کنترل کردم و گفتم: _دیشب حالش اصلاً خوب
نبود، از شکمش خون میومد، صورتش
زخمی شده بود...

فاطمیما دستمو گرفت و گفت:

_گریه نکن، ایشالا خوب میشه.

با این حرف فاطمیما یهو سرمو به سمتش چرخوندم و هول کرده
گفتم:

_مگه چش شده ؟

الهام به فاطمیما اخمی کرد و گفت:

_دهن لق.

عصبانی داد زدم:

د بگید دیگه.

فاطمیما غمگین سرشو پایین انداخت و گفت:

چاقو نزدیک کلیه اش خورده ، خون ریزیش بند نمیومد بردنش
اتاق عمل.

با چشمای پر شده که دیگه اشک ازش سرازیر میشد به صورت
فاطمیما نگاه کردم و دستمو از توی دست فاطیمابیرون اوردم آخ چه درد

بدی بود این وجدان درد، یه حسی شبیه

احساس گناه توی دلم میگفت تو بارادین بد

رفتاری کردی ولی اون بخاطر تو جونشو به خطر انداخته و اگه

براش اتفاقی بیفته تغصیر توعه.

ماتم زده گفتم _الان کجاست؟

الهام _فکر کنم هنوز عملش تموم نشده باشه.

سریع از تخت پایین اومدم و گفتم:

_میخوام ببینمش.

فاطمیما از کنار تخت بلند شد و گفت:

_باشه، من برم ببینم دکتر ترخیصت میکنه بریم یانه.

عصبی دستمو تو هوا تگون دادم و گفتم:

_بروبابا، لباسای خودم کو؟

فاطمیما متعجب از این رفتارم چیزی نگفت و سرجاش ایستاد.

الهام سریع یه مانتوی زرشکی رنگ و روسری بلند مشکی به

همراه یه شلوار مشکی بهم داد و گفت:

-بیا، از خونه برات لباس اوردم، پدرت انقدر نگران بود فراموش
کرد بیاره. با عجله مانتو شلوارو پوشیدم ، بدون بستن موهام یا حتی

جمع و

جور کردنشون همونطور که دورم ریخته بود از

جلوی صورتم کنارشون زدم و روسری رو روی سرم انداختم و
دست الهامو گرفتم، با صورت جمع شده به طرف در
کشیدمش و گفتم:
_بیا بریم.

الهام با تردید به فاطیما نگاه کرد و گفت:
_پس...، تو برو پیش دکتر اگه اجازه ترخیص داد بهم خبر بده.
پشتم میسوخت فکر کنم برای وقتی بود که اون یارو روی آسفالت
کشوندم، ولی بهش اعتنایی نکردم و منتظر
ایستادم.

فاطمیما سرشو تگون داد و گفت:
_باشه میام پیشتون.

محکم تر دست الهامو کشیدم و گفتم:
_اون میاد، بیا.

الهام باهام راه اومد، باینکه پای سمت راستم درد میکرد ولی با
عجله توی راه روی بیمارستان راه میرفتم، بعد چنددقیقه ای کوتاه،
رسیدیم به بخش جراحی، با چشمای اشکی وتار به
مرد جوون و دوتا خانمی که پشت در اتاق عمل
ایستاده بودن نگاه کردم و آروم آروم نزدیک شدم دست لرزونمو
گذاشتم روی در اتاق عمل و سرمو چسبوندم به
بدنه سرد در و اشکام شروع به ریختن کرد، صدای گریه خانم
پشت سریم بند نمیومد، یه دختر تقریباً هم سن و
سال خودم شونه هاشو گرفته بود و هی با گریه و زاری آرومش
میکرد، اون مردی هم
که اونجا بود حال و روزش بهتر از بقیه نبود و ماتم زده به زمین
خیره شده بود. هیچکدوم حرف نمیزدیم و فقط با
صدا و بیصدا اشک میریختیم.

کنار دیوار ایستادم و بهش تکیه زدم با درموندگی دستامو گذاشتم
روی چشمام و سر

خوردم پایین چند دقیقه ای در همون حالت گذشت که یهو در باز
شد، سریع بلند شدم و به رادین که روی تخت بود
نگاه کردم دکتر سریع به اون آقایی که اونجا بود گفت:
_ خونریزی متوقف شده، خوشبختانه خطر رفع شد. خانمی که خیلی گریه
میکرد و چهره اشم برام آشنا بود، همراه با
رادین رفت ولی برای من شنیدن همون حرف دکتر
که حالش خوبه و خطر رفع شده کافی بود.
الهام کنارم ایستاد و دستمو گرفت و گفت:
_ بخیر گذشت. تو خوبی؟

نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:

_ همین الان خوب شدم.

اومد جلومو با دقت به چشمام نگاه کرد و گفت:

_ قلبت که درد نمیکنه؟

تو چشماش نگاه کردم و بی حال گفتم:

_ چند دقیقه پیش خیلی درد میکرد ولی الان بهتره.

توی دلم هزار دفعه خدا رو شکر کردم و خواستم برم که یهو الهام

دستمو کشید و به سمت مخالف کشید سرمو

چرخوندم و گفتم:

_ا، چرا اینجوری میکنی ؟

_میریم متخصص قلب همین اتاق حصار

داره ویزیت میکنه. چشمامو درشت کردم و دستمو کشیدم بیرون و با

حرص گفتم :

_وای آی کیو، آی کیووووووو.

و برگشتم و به سمت اتاقی که رادینو برده بودن رفتم الهام

همونطور متفکر و گنج بهم نگاه میکرد.
الهام _یعنی منظورش چیه ؟ ای بابا دیانا وایستا
با چشمایی که برای دیدن رادین سر از پا نمیشناخت به سمت اتاق
رفتم، کمی با در فاصله داشتم که متوجه همون
خانمه شدم که گریه میکرد، ناخودآگاه ایستادم و بهش نگاه کردم، با
دستمال پیشونی رادین که باند پیچی شده
بودو کمی بتادین روی صورتش مونده بود پاک میکرد و زیر لب
میگفت:

_خواهرت بمیره و تورو اینجوری نبینه رادینم.
تااین حرفشو شنیدم یادم اومد... این همون خانومه بود که تو مراسم
راتین گریه میکرد، این خواهر رادین رایکا بود ؟
اره رایکا بود.

به رادین که بیهوش بود نگاه کردم و با چشمای اشکی و بی
صبرانه خواستم وارد اتاق شم که دستی جلومو گرفت ومانع ورودم به
اتاق شد،

اشک چشمامو با احتیاط از روی صورتم کنار زدم و به دختری که
رو به روم ایستاده بود خیره شدم ، دست به سینه
بهم زل زد و گفت:
_بله؟

به رادین نگاه کردم و گفتم:
_میخوام ببینمش.

پوزخندی زد و گفت:

_یعنی چی خانم نسبتاً محترم؟ نمیبینی به خاطر نجات جون تو به
چه روزی افتاده؟ الان احتیاج به استراحت داره.

همونطور که بی حواس نگاهم روی رادین بود گفتم:

_گفت یه خراش سطحیه و ناراحت نباشم پس چرا اینطوری

شده؟... فقط به لحظه از نزدیک ببینمش، تا دلم آروم شه.

با حرص چشم غره ای بهم رفتم و گفتم:
_برو دختر خانم خدا روزیتو به جای دیگه حواله کنه، این پسر از اونایی که... هه تو فکر میکنی نیست. گیج شده به دختره نگاه کردم، راستش انقدر حواسم پرت رادین بود نفهمیدم چی گفت، از طرفی حالم خیلی خوب نبود ولی باید رادینو از نزدیک میدیدم تا یکم آروم شم ، یک قدم به سمت جلو برداشتم که هولم داد و گفتم:
_کجا؟

متعجب اخم کوچکی کردم و خواستم چیزی بگم که رایکا به سمت ما چرخید و گفت:
_ستاره، چیشده؟

ستاره با عصبانیت به چشمام زل زد و گفت:
_هیچی، لاشخور اومده ببینه طعمه اش از پا در اومده یا نه.
خون جلوی چشمامو گرفته بود ولی با این حال چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین باید درکشون میکردم، اما مگه این دختر چیکار رادین و خواهرش بود که انقدر سنگشونو به سینه میزد؟

رایکا از روی صندلی بلند شد و نزدیک اومد و بهم نگاه کرد، ستاره با غیض گفت:

_من شما ها رو میشناسم ، میخوای با این روش قاپ پسر مردمو بدزدی، هان؟ به کمی بهت کرده دلش سوخته حالا اومدی اینجا چی میخوای؟ برو. رایکا اخمی کرد و گفت:
_آروم باش ستاره جان.

_رایکا من برای تو میگم اینجور آدمها فقط میخوان خودشونو به

خانواده های با آبرو قالب کنن.

سرمو اوردم بالا و عصبانی سیلی محکمی توی صورتش زدم و گفتم:

_احمق.

رایکا ترسیده به ستاره که دستشو گذاشته بود روی صورتش و متعجب بهش نگاه میکرد نگاه کرد و خواست چیزی بگه که با اخم گفتم:

_حتماً اون دختر پاک و نجیب و آرزوی کل خانواده های با آبرو اعتبار تویی، تو انقدر بی شعوری که فرق بین دلوپسی و مزخرفات دیگه رو درک نمیکنی. با چشمای گشادشده از تعجب گفتم:

_تو... تو زدی تو گوش من؟ واقعا از این همه حقارت داشت حالم بهم میخورد بیخیال ملاقات با

رادین شدم و راه رفته رو برگشتم... الهام روی

صندلی های توی راه روی بیمارستان نشسته بود، با دیدن من بلند شد و گفت:

_دیدیش؟

با اخمی که هم مرز با گریه بود گفتم:

_نپرس الهام، بریم.

الهام دنبالم راه افتاد و گفت:

_چی شده؟

جوابشو ندادم و به سمت جلو حرکت کردم که یهو چشمم به یک جفت کفش مردونه افتاد، سرمو بالا اوردم و گفتم:

_سلام بابا.

الهام سریع گفت :

_سلام آقای شهامت.

بابا سرشو به طرفین تګون داد و ګفت:
_سلام، خوبی بابا؟ واقعا داشتم به حرف دایی میثم که میگفت دردرس
سازم پی میبردم،
آخه چرا همش اینجوری میشد؟
_بله خوبم، شرمنده مثله اینکه دوباره دردرس ساختم.
نفس عمیقی کشید و ګفت:
_دشمنت شرمنده بابا جون.
نگاهی به منو الهام انداخت و ګفت:
_بریم دکتر مرخصت کرده، کارای ترخیصتو هم فاطیما خانم
انجام داده.
چیزی نگفتم و همراه با الهام پشت سر بابا راه افتادیم و بعد چند
دقیقه ای رفت و آمد بالاخره مرخص شدم.
بابارفته بود ماشینو از پارکینگ بیرون بیاره، منو الهام و فاطیما
منتظر ایستاده بودیم که ماشین حامی و اشکان
دیدیم که همزمان با هم نګه داشتن ، و پیاده شدن فاطیما با خنده
ګفت:
_وای الهام این دوتا رو.
الهام خندید و ګفت:
_واقعاً با اون قشقرقی که من دیشب راه انداختم حامی نمیومد من
شاخ درمیوردم. فاطیما با ناراحتی سرشو تګون داد و ګفت:
_منم خیلی دیشب ترسیده بودم، اشکانم نګران بود ولی بخاطر من
بروز نمیداد.
بی حوصله گفتم:
_فاطی نمیخواسته جوش بزنی برای
من بلا ملایی سر بچه ات نیاد خدایی نکرده.
فاطیما همونطور که چشمش به اشکان و حامی بود ګفت:

_گفتی بچه... الهام بترکی که دیشب نیومدی مهمونی.
_الهام در همون حالت گفت:
_ممنون عزیزم، همین دیانا اومده برای هفت پشتمون کافیه.
_اشکان و حامی بهمون رسیدن و با نگرانی جویای حالم شدم، به
_هردوشون لبخند زدم و گفتم:
_ممنون خوبم، ببخشید اگه نگران شدید.
_اشکان سرشو تکون داد و گفت:
_خداروشکر الان خوبی، رادین چگونه؟
_با شنیدن اسم رادین دوباره یاد اون صحنه ها افتادم، چشمامو بستم
و گفتم:_نداشتن درست و حسابی ببینمش، ولی بهتره.
_حامی حرفمو تایید کرد و گفت:
_پس تا اینجا اومدیم بریم ملاقات.
_فاطمه با اخم گفت:
_نه، الان نه، یه دختره وحشی اونجاست هرکیو ببینه پاچه میگیره.
_اشکان لبشو به دندون گرفت و گفت:
_فاطمه عزیزم، زشته.
_فاطمه لجازانه گفت:
_مگه دروغ میگم؟
_الهام _راست میگه.
_بابا از ماشین پیاده شد و اومد پیشمون و بعد سلام و احوال پرسى
با بچه ها، ازشون دعوت کرد بیان خونه ما که
قبول نکردن، باهمشون خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدم،
بابا جلوی در خونه نگه داشت و گفت:
_دیانا ببینمت. بهش نگاه کردم و گفتم:
_چرا؟
_به صورتم نگاه کرد و گفت:

–یکم روی صورت خش افتاده.

متعجب گفتم:

–خش؟

توی آینه به صورتم نگاه کردم و متوجه ی زخمای سطحی روی

صورتم شدم، بابا دندوناشو روی هم یابید و گفت:

–اون کثافتا اینجوری کردن.

سرمو به معنی آره تکون دادم و گفتم:

–رفتی آگاهی؟

–آره همون موقع دستگیرشون کردن.

–خداروشکر، کی بودن؟

–چندتا جوون که دهنشون بوی شیر میده، باهم زهرماری خوردن

نصف شب تو خیابون دور دور میکرد.

آهانی گفتم و خواستم پیاده شم که بابا سریع گفت:–وایستا، مریم تورو

با این قیافه بینیه سخته میکنه که.

دستمو گذاشتم روی گونه مو گفتم:

–وای، آره یادم نبود.

خم شدم و از توی کیفم کرم پودر برداشتم و توی آینه ماشین نگاه

کردم و زدم به صورتم و رو به بابا گفتم:

–خوبه؟

بابا سرشو تکون داد و گفت:

–آره بهتر شد.

از ماشین پیاده شدم و منتظر بابا موندم، بعد اینکه ماشینو پارک

کرد باهم داخل خونه رفتیم، بابا سریع برگشت و

گفت:

–به میثم نگی چشیده که خونه رو میذاره رو سرشا.

–باشه، باشه.

بلافاصله بعد ورود دایی رو دیدم که مثله دیشب همونجا روی
کاناپه دراز کشیده بود، سلامی کردم و خواستم برم که
دایی گفت:

—سلام بر دیانای دایی.

لبخندی زدم و خواستم سریع برم توی اتاقم که گفت:—دایی جون مگه
خودت خونه نداری شب خونه رفیقت میخوابی؟
بابا سویچشو روی عسلی گذاشت و به سمت دستشویی رفت و گفت
:—

ول کن بچه رو میثم، یه شب رفته خونه دوستش.
دایی صداشو صاف کرد و گفت:

—شینیم بینیم بابا.

الکی خندیدم و خواستم فرار کنم که مامان همونطورکه دستش
روی کمرش بود جلوم ظاهر شد، دستپاچه گفتم:
—سلام

متعجب بهم نگاه کرد و گفت:

—چرا رنگت پریده، چرا انقدر بی حالی.

واقعا جلوی هرکی دروغ بگم جلوی مامان نمیتونم.
پر استرس خندیدم و گفتم:

—بابا دیشب خونه ی الهام بودم خیلی پر خوری کردم.
مامان گفت:

—رسول نگفتی رفته خونه ی فاطیما؟ برگشتم سمت بابا که با دستای

خیس و ترسیده از دسشویی اومده

بود بیرون، یهو دایی متعجب گفت:

—بزار ببینم چرا صورتت زخمیه؟

دستمو گذاشتم روی صورتم و گفتم:

—نه.

مامان صورتشو با درد جمع کرد و گفت:
_آی.. آی خدا... رسول، رسول وقتشه آی
_دیگه گفته باشم دیگه ، بلند نشی بیای اینجا که من خودم شیش
دونگ حواسم به مریم هست، چون دوقلو داره
صد در صد بیشتر نگهش میدارن.
زن عمو یه ریز حرف میزد و من با قیافه ی بی خیالی به دیوار
زل زده بودم، نطقش که تموم شد خمیازه ای کشیدم و
گفتم:

_باشه من اگه بشه یه سر بهتون میزنم.
تا خواست حرف بزنه تلفونو قطع کردم و انداختم روی مبل، چند
دقیقه ای میشد که از اداره ی آگاهی برگشته بودم، با دیدن قیافه ی اون
چندتا جوون اعصابم بهم ریخت یاد اونشب
افتادم و از اتاق خارج شدم، هرچقدر م خانواده
شون اصرار کردن رضایت بدن قبول نکردم ، دنبال پول یا چیز
دیگه ای نبودم فقط دوست نداشتم رضایت بدم، بابا
درحالی که از آشپزخونه خارج میشد ساندویچ کره و پنیری که
برای خودش درست کرده بودو گاز زد و گفت:
_دیانا بابا، من میرم بیمارستان.
_صبر کن بابا منم تا یه جایی برسون.
بابا لقمه شو قورت داد و گفت:
_کجا؟

سرمو پایین انداختم و گفتم:
_میخوام برم دیدن راد..پسر آقای آریایی.
بابا اخمی کرد و گفت:
_تنها میری؟
سرمو به معنی آره تکون دادم، مکث کوتاهی کرد و گفت:

_خوب یه کاری کن، تنها نرو.

نفسمو حرصی فوت کردم و گفتم:_زمان برگشت زنگ میزنم فاطیما با هم برگردیم.

بابا موافقت کرد و منم بعد حاضر شدن بیرون خونه رفتم و در همون حال خطاب به بابا گفتم:

_بابا دایی کجاست؟

_نمیدونم، یه

سر اومد بیمارستان بعدش رفت.

آهانی گفتم و به حیاط خونه نگاه کردم، خواستم برم بیرون که یهو

در باز شد و آقای تاجیک اومد تو، با دهن باز و

کمی خوشحالی از اینکه بعد چند وقت دیدمش لبخندی زدم و گفتم:

_سلام آقای تاجیک.

سرشو تکون داد و گفت:

_سلام دیانا خانم، خوبی؟

_ممنون، نبودید چند وقت...

داشتم حرف میزدم که آقای تاجیک داد زد:

_سیما، سیما کجایی؟

بابا از خونه بیرون اومد و خم شد و کفششو پوشید و گفت:

_آقای تاجیک بود؟ تا خواستم بگم آره یهو آقای تاجیک از اونطرف باغ داد

زد:

_من زندگیتو خراب کردم؟ یا تویی که ابرومو بردی؟ جلو همه

آبروم رفته، دیگه نمیخوام ببینمت.

با خنده گفتم :

_الان سیما خانم باید میگفت :باشه میرم تو فقط داد نزن.

بابا نگاه متاسفی بهم انداخت و گفت:

_سرت ضربه نخورده؟

سیما خانم داد زد:

ـ زر نزن مرتیکه، فکر کردی همینطوری ولت میکنم؟ منم به اندازه تو برای این زندگی زحمت کشیدم، یادت رفته اون زمانی رو که پا به پا کنارت تا نصف شب کار میکردم؟ برای من دور برداشتی؟

آقای تاجیک داد زد:

ـ بحث قدیمو پیش نکش، این زندگیه برای من ساختی؟ صبح خرید شب مهمونی، آخر هفته سفر، من آرزو به دل موندم تو خونه یه غذای درست و حسابی کوفتم کنم. سیما با بغض گفت: ـ آها، هوس غذای خونگی کردی هی راه به راه من منت

میزاری؟

آقای تاجیک روی صندلی توی حیاط نشست و گفت: ـ نخیر فقط اون نیست ، تو زن زندگی نیستی. سیما جیغ خفیفی زد و گفت:

ـ من زن زندگی نیستم؟ مگه چیکار کردم. همون موقع مینو با همون تیپ افتضاح همیشگیش از خونه بیرون اومد و بی تفاوت روی تاب توی حیاط نشست و مشغول کار با گوشیش شد، آقای تاجیک به مینو اشاره کرد و گفت : ـ

این دختره تربیت کردی؟ شکلشو ببین سرتا پا پلاستیکی، آبرو نذاشته برای من با اون قیافه اش.

با خنده گفتم:

ـ منم موافقم، خیلی دیگه شورشو در آورده با این قیافه اش.

مینو عصبانی بلند شد و داد زد:

ـ ماما ببینش.

بابا لبخند شرمنده ای زد و گفت: ببخشید، دیانا بیا بریم زشته.
به سمت ماشین رفتیم و اونا همچنان در حال جر و بحث بودن ،
توی ماشین نشستیم و گفتم:

_بابا اینا آخرش از هم جدا میشن ببین کی گفتم، همشم بخاطر اون
مینو زشته عملیه.

بابا_، نگو زندگی خصوصی مردم به ما ارتباطی نداره.
پوزخندی زدم و گفتم:

_کجاش خصوصیه؟ مینو که کل زندگیشو تبدیل به چندتا پست و
هشتک کرده پاشیده تو مجازی، پدر و مادرشم که
وسط حیات دعوا میکنن.

بابا نفس عمیقی کشید و گفت:

_خداکنه بینشون خوب شه آدمای خوبی ان.

_آره به جز مینو.

بالاخره رسیدیم، از بابا خداحافظی کردم پیاده شدم.

وارد بیمارستان شدم چندتا نفس عمیق کشیدم و به سمت اتاقی که
رادیو بستری کرده بودن حرکت کردم، دیگه

برام مهم نبود،_حتی اگه اون دختره ستاره هم اونجا باشه بازم خودمو به
رادین

میرسونم.

به اول راه رو که رسیدم و با کمی استرس به طرف اتاق رفتم ،

متوجه خواهر رادین شدم که جلوی در اتاق ایستاده

بود و به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود، نزدیکش شدم، از فکر

در اومد و نگاهی به سرتا پام انداخت، سرمو پایین

انداختم و گفتم:

_سلام.

جوابمو نداد، سرمو بالا گرفتم و به چشماش نگاه کردم، از غم

چشماش دلم گرفت، افسردگی توی جزء جزء صورتش
بیداد میکرد، این زن چش بود؟
_سلام.

لبای خشک شده مو با زبونم خیس کردم و گفتم:
_میشه..

اجازه نداد حرفمو کامل بزنم و به اتاق اشاره کرد و گفت:
_خوابیده ، میتونی ببینیش. تو اون لحظه حس کردم دنیا رو بهم دادن،
ناخودآگاه لبخند بزرگی
زدم و گفتم:
_ممنون.

اونم لبخند کمرنگی زد و چیزی نگفت، وارد اتاق شدم، برای اینکه
سر و صدا بوجود نیاد، پاورچین، پاورچین و با قدم
های آهسته کنار تختش روی صندلی نشستم و به چهره اش نگاه
کردم، لبمو گاز گرفتم و آروم گفتم:
_بمیرم، همش تقصیر منه تو اینجوری شدی
با کف دستم جلوی چشمامو گرفتم تا اشکم سرازیر نشه، نمیخواستم
یک لحظه هم از دیدن رادین جا بمونم، اشکامو
کنار زدم و به صورتش خیره شدم و گفتم:
_رادین چرا خودتو بخاطر منه احمق به این روز انداختی؟ اون
صحنه های دلخراش یه لحظه هم از جلوی چشمم کنار
نمیره، تو بازم منو نجات دادی
مثله اون شب که مهورنی بودیم، مثله اون روز تو آسانسور، من
خیلی آدم بدیم رادین، هیچوقت مثله یه آدم عاقلباهات حرف نزد
هیچوقت بهت نگفتم که چقدر زندگیمو...،
الانمو، مدیونتم.

توروخدا زودتر خوب شو و نزار اینجوری عذاب وجدان بکشم،

رادین...

دوباره اشکامو پس زدم و کمی از روی صندلی بلند شدم و به صورت رنگ پریده اش نگاه کردم و گفتم:
_تو اینجا توی این شرایط داری تاوان کارای احمقانه ی منو میدی.
با حق حق خفه ای گفتم:
_چقدر زیر چشات گود افتاده، ای کاش من جای تو به این حال و روز میفتادم، البته الانم حال و روزم بهتر از تو نیست، دو نفر از عزیز ترین آدمای زندگیم رو تخت بیمارستانن، لعنت به این زندگی، لعنت به من که هرجا میرم چشمم دنبال توعه، از فکرش شبها خوابم نمیبره، از دلم دیگه نگم برات، ببین اصلاً یه چیزی، قول میدم اگه خوب شی دیگه هیچوقت باهات لج نکنم، تو فقط خوب شو...
با گریه ی شدید تری بهش نگاه کردم که یهو یه قطره از اشکام افتاد روی گونش، لبمو به دندون گرفتم و دستپاچه وبا احتیاط دستمو گذاشتم روی صورتش تا پاکش کنم که یهو دستشو گذاشت روی دستم ، لبمو محکمتر گاز گرفتم و متعجب بهش نگاه کردم، سرشو به سمتم چرخوند و چشماشو باز کرد، خشکم زده بود نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم لبخند مهربونی روی صورتش شکل گرفت، با دیدن لبخندش انگار کل خوشبختی های عالمو بهم دادن، به چشمای مشکیش نگاه کردم و توی دلم گفتم:
_چطوری تونستم به این چشما شک کنم ؟
یه دفعه به خودم اومدم و دستمو سریع عقب کشیدم و گفتم:
_سلام... خوبی ، من داشتم میرفتم.. الان چیز شده یعنی.... باید.
با همون لبخندی که ایندفعه کمی شیطنتم چاشنیش بودگفت :

_همه چیزایی که گفتم شنیدم.

حیرت زده گفتم:

-چ... چی؟ خیلی کار اشتباهی کردی تو بیدار بودی؟

لبخند بی حالی زد و با صدای ضعیف گفت:

_خواب بودم، صداتو که شنیدم بیدار شدم.

سرمو پایین انداختم و با خجالت گفتم: _من باید برم.

کیفمو برداشتم و خواستم برم که با همون صدای ضعیف گفت:

_داری میزنی زیر قولت.

هول شده برگشتم و با بند کیفم بازی کردم و گفتم:

_یعنی چی؟

سرفه ی خفیفی کرد و گفت:

_یعنی داری میزنی زیر قولت دیگه.

ابروهامو بالا انداختم و بهش نگاه کردم، خنده ای کرد و چیزی

نگفت اینکه با وجود بی حالی داشت اینجوری

میخندید منو هم ناخودآگاه به خنده انداخت، با چشمایی که هنوزم از

گریه هایی که چند دقیقه پیش کردم قرمز بود

به صورت خندون رادین نگاه کردم و آرام لبخندی زدم، رادین با

لحن آرومی گفت:

_الان جلوی در ایستادی یعنی میخوای بری؟

دوست داشتم داد بزنی و بگم:

-نه دیوونه مگه میشه ازت دل بکنم و برم؟ ولی خجالت کشیدم، سرمو

انداختم پایین و چیزی نگفتم، رادین با

لحن خنده داری گفت:

_هوم؟

خنده مو کنترل کردم و سرمو گرفتم بالا و به نشونه ی نه سرمو

تکون دادم،

با تعجب گفت:

ـوای.

ترسیده رفتم پیششو گفتم:

ـچیشد؟

خیلی جدی به چشمام نگاه کرد و گفت:

ـخداروشکر، ترسیدم.... فکر کردم زبونتو موش خورده.

اخم کردم و زبونمو در اوردم و گفتم:

ـنخیرم هست، اینا.

از کاری که انجام دادم خیلی شرمنده شدم و بازم لبمو به دندان

گرفتم به سمت مخالف نگاه کردم، یهو رادین زد زیر

خنده که با درد صورتش جمع شد.

دوباره سرفه ای کردبانگرانی به سمتش قدمی برداشتم و گفتم:

ـحالت خوبه ؟

رادین با درد دستش و روی زخمش گذاشت با دیدن این حالش

صورتش با ناراحتی جمع شد و با چشمای حلقه زده از

اشک گفتم:

ـبخاطر من به چه روزی افتادی، چرا اینکارو کردی؟

ـچون دوست دارم.

بی حواس گفتم:

ـمیرم دکترو خبرکنم درد داری.

یهو سر جام خشکم زد:چیشد؟

قدم اولو برنداشته بودم ک مچ دستم وگرفت انگارکه جریانولتی

برق بهم وارد کرده باشن یه لحظه لرزیدم، قلبم

داشت روهزارمیزد که باشنیدن حرفش نزدیک بود پس بیفتم.

رادین:دیانا....خیلی دوستت دارم.

اب دهنمو قورت دادم و نمیدونستم باید چی بگم واقعا هنگ کرده

بودم فکرشم نمیکردم انقدر بی مقدمه و یهوایی
اونم تو بیمارستان از زبون رادین همچین چیزی بشنوم. اصلاً شاید
داشتم خواب میدیدم، چشمامو آروم بستم و نفس عمیقی
کشیدم و دوباره باز کردم، نه هنوز بیدار بودم.
اروم برگشتم سمتش نگام تو نگاهش گره خورد نه میتونستم حرفی
بزنم و نه میتونستم نگامو ازش بگیرم مچم
همچنان اسیر دستش بود،
رادین با چهره ی منتظر بهم نگاه میکرد، نفس کم آورده بودم، به
مچ دستم که توی دستش بود خیره شدم و
دهنمو باز کردم ک بگم منم همینطور
در اتاق باز شد و رایکا وارد شد دستمو به سرعت از دستش کشیدم
بیرون و

خجالت زده به زمین نگاه کردم و یه قدم رفتم عقب،
رایکا نگاهی به هردومون انداخت و خطاب به رادین گفت:
_بیدار شدی؟

رادین آروم و به سختی روی تخت نشست، با نگرانی یه قدم به
سمتش رفتم لبخند پر شیطنتی به من زد و گفت:
_آره ، یهو خواب از سرم پرید.

رایکا گیج شده به رادین نگاه کرد و گفت:_ها؟
احساس کردم باید اتاقو ترک کنم ،بخاطر همین کیفمو روی شونه
ام انداختم و گفتم:

_م... من دیگه برم، امیدوارم زودتر حالتون خوب بشه.
همونطورکه سرم پایین بود بدون نگاه به رادین گفتم:
_خداحافظ.

تا از اتاق بیرون رفتم، متوجه ستاره شدم که داشت بهم نزدیک
میشد، با دیدن من اخم غلیظی کرد و خواست چیزی

بگه که بی توجه از کنارش گذشتم و از بیمارستان خارج شدم،
سریع خودمو به آب خوری ها رسوندم، یه مشت آب
به صورتم زدم و با خنده گفتم:

_گفت.. گفت منو خیلی دوست داره..یعنی
واقعا بیدارم؟... آره بیدارم.

از آب خوری ها فاصله گرفتم و به دیوار تکیه دادم و با ناراحتی
گفتم:

_اه لعنتی آخه چه موقع اومدن بود، تازه رادین داشت قشنگ بهم
اعتراف میکرد.چند دقیقه ای همونجا ایستادم و بعدش عزم رفتن کردم،
با شور و

شوق به سمت خیابون دویدم و دستمو برای
تاکسی تگون داد، تاکسی نگه داشت،
سریع سوار ماشین شدم و گفتم:
_سلام.

راننده تاکسی برگشت سمتم و گفت:
_علیک سلام، هر چندتا خواستم مسافر میزنما.
با خنده گفتم:

-عیب نداره بزن.

دوباره بهم نگاه کرد و گفت:

_یه عالمه بحث سیاسی هم میکنم.

سرمو با ذوق تگون دادم و گفتم:

_راجب تورم و اقتصاد و حباب و نرخ دلار و هرچی که خواستید

میتونید حرف بزنید من با کمال میل گوش میدم.

راننده لباسو جمع کردو گفت:_درباره اختلاص و اینجور چیزا هم نظرمو
میگم.

با ذوق بیشتری دستامو مشت کردم و گفتم:

_امروز روز خوشبختیه هرکاری دوست دارید بکنید هیچ چیز باعث خراب شدن حال خوب من نمیشه.

راننده به اطراف نگاه کرد و ماشینو زد تو دنده و گفت:

_خوب دوزار بیشتر پول بده دربست بگیر.

هنسفری هامو زدم تو گوشم، راننده داد زد:

_مطمئنی دربست نمیری؟

با خنده بیشتری گفتم :

_آره مگه پولمو از سر راه اوردم، خواستید کولرو هم روشن نکنید.

اخم کرد و گفت:

_نه دیگه انقدر بی مرام نیستم.

ولوم آهنگو بردم بالا و چشمامو بستم، بعد چند دقیقه ای تاکسی نگه داشت، با خوشحالی پیاده شدم و کرایه رو

حساب کردم، بدو بدو به سمت بیمارستانی که مامان بود رفتم، با خوشحالی خواستم از جلوی در رد شم که نگهبانگفت:

_کجا خانم؟

وای دوباره بیمارستان دولتی و گیر دادنای نگهبانا، بهش نگاه کردم و گفتم:

_ملاقات مادرم.

_اسمشون؟

اسم مامانو گفتم، نگاهی به لب تابش انداخت و گفت:

_همراهی دارن.

_حالا نمیشه من برم؟

نگهبان بد اخلاق سرشو به معنی نه تکون داد و گفت:

_ساعت ملاقات گذشته،زنگ بزنید همراهی شون بیان بیرون شما برید تو.

پشته چشمی نازک کردم و شماره زن عمو رو گرفتم، منتظر بودم
جواب بده که صدای آشنایی از پشت سر شنیدم،
تماسو قطع کردم و برگشتم، با دیدن چهره ی کمی رنگ پریده و
بی حال آرش لبخندی از ته دل زدم و گفتم:
_آرش.

با مهربونی گفتم: _سلام بر خانم مهندس جوان حالت چطوره؟
همونطور که میخندیدم اخم کوچکی کردم و گفتم:
_تورو دیدم خوب شدم، کی مرخص شدی؟ چشمت چطوره؟
دستشو روی چشمش گذاشت و گفت:
_چشمم خوبه الان که تورو سالم میبینم بهترم شده، اینجا چیکار
میکنی؟

خنده ای کردم و گفتم:

_اومدم ملاقات مامانم نمیذارن برم.

_به سلامتی، به دنیا اومد؟

_نه هنوز به دنیا نیومدن.

_نیومدن؟

دستمو بالا اوردم و علامت دو نشون دادم و گفتم:

_دوقلو ان..

خندید و گفت:

_ا؟

_آره، راستی دقت کردی کلا زندگیم به دوقلو ها گره خورده؟ اخم کمرنگی

وسط دوتا ابروهاش شکل گرفت و گفت:

_اوهوم.

با لبخند موزیانه ای به در نگاه کردم و گفتم:

_آرش...

بهم نگاه کرد و گفت :

_بله؟

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

_میشه یه کاری کنی من برم تو؟

آرش سرشو تکون داد و با خنده گفت:

_آره میشه.

به سمت نگهبانی رفت و چیزی بهش گفت،

نگهبان خشن با شنیدن حرف آرش قیافش به طرز عجیبی مهربون شد و بلند گفت:

_باشه آقای دکتر ، چشم، میتونن برن.

به آرش نگاه کردم و خوشحال وارد بخش شدم و خطاب بهش گفتم:
_مرسی، مرسی خداِظ.

آرش لبخندی زد و ایستاده و کمی متفکر بهم خیره شد ، همونطور
عقب عقب میرفتم و برای آرش دست تکون میدادم یهو با چهره متعجب گفت:
_دیانا مراقب باش.

تا اومدم به خودم پیام به کسی برخورد کردم و تعادلمو از دست
دادم و با همون به صورت نگران آرش نگاه کردم و با
خنده گفتم:

_خوبم، خوبم بای.

به پذیرش رسیدم،شماره اتاقی که مامانو توش بستری کرده بودن
پرسیدم و به سمتش رفتم ، زن عمو توی راهرو
ایستاده بود، پیشش رفتم و گفتم:
_سلام.

چشمامو درشت کرد و گفت :

_سلام، مگه بهت نگفتم نیا راحت نمیدن تو، وا خاک عالم تو
چطوری اومدی اینجا؟

خندیدم و گفتم: پارتی مارتی داشتم، مامان کو؟
زن عمو به اتاق اشاره کرد و گفت:
_داره حاضر میشه برای عمل.
با استرس گفتم:
_چرا تا الان نگهش داشتن؟ فکر کردم همون دیروز که دردش
گرفت وقتش بود.
زن عمو خودشو باد زد و گفت:
_نه، دکتر گفت زوده، تازه الانشم زوده، ولی چون خطرناکه بمونه
باید سزارین شه.
به سمت اتاق رفتم و گفتم:
_میتونم ببینمش؟
_آره، برو.
رفتم توی اتاق و با دیدن مامان که روی تخت دراز کشیده بود
لبخند بزرگی زدم و حصارش کردم
_خوبی مامانی؟
گونه مو بوسید و بعدش منو از خودش جدا کرد و گفت:
_سلام به روح ماهت دخترم.
با استرس گفتم: _الان میخوای بری اتاق عمل، استرس نداشته باشیا
باشه؟
زد روی شونه امو گفت :
_تو که بیشتر از من استرس داری مامان.
سرمو به نشونه نه تکون
دادم و گفتم:
_نه، یعنی راستش.... آره.
دوباره مامانو حصار کردم و گفتم:
_من نمیخوابم تا برگردی.

آروم توی گوشم گفتم:

_اگه از توی اتاق عمل زنده بیرون نیومدم مراقب داداشیات باشیا.

با چشمای پر شده و عصبانیت گفتم:

_مامان.

خندید و گفت:

_باشه ناراحت نشو ، محض احتیاط گفتم.

-دوست ندارم بگی... منتظرتم.

در همین حین پرستار و زن عمو وارد اتاق شدن پرستار گفت:_دور

مریضو خلوت کنید باید بره اتاق عمل.

مامانو بردن اتاق عمل و منم تا پشت در

باهاش رفتم، براش دست تکون دادم و منتظر موندم، مدتی گذشت

و مامان هنوزم از توی اتاق عمل بیرون نیومده

بود، روی صندلی نشستم و سرمو روی پاهام گذاشتم.

زن عمو کنارم ایستاد و گفت:

_برو خونه خسته شدی، اینجا بودن فایده ای نداره، من هستم

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_من هستم، شما برو.

_نه، من باشم بهتره.

با خستگی بلند شدم و گفتم:

_خوب ، پس خداحافظ...خبری شد بهم زنگ بزنید.

_باشه به ارژنگ گفتم بابات و داییتو ناهار خونه مون نگه داره.

حالا که قشنگ فکر میکنم زن عمو اونقدرام بد نیست، با حالت

متاثری گفتم:_ممنون، چرا زحمت کشیدی زن عمو ؟ اصلاً کی وقت کردی

ناهار درست کنی ؟

یه تیکه بیسکویت از توی بسته برداشت و بهش گاز کوچکی زد و

گفت:

_ناهار درست نکردم که، خودت باید زحمتشو بکشی.

لبمو یه وری کردم و گفتم:

_خوب میگفتید بیان خونه خودمون. آخه زحمتتون میشه.

_نه چه زحمتی، فقط به موقع برو تا ناهارم بپزی همینطوری...

راستی نکنه آشپزی بلد نیستی.

لبامو جمع کردم و با زور گفتم:

_خیلیم.. بلدم.

_خوبه پس...برو دیگه خداحافظ.

خداحافظی کردم وبا عجله از بیمارستان خارج شدم، هرچی به

اطراف خود کردم و دنبال آرش گشتم ندیدمش،هر

چند دقیقه یکبار یاد چند ساعت پیش و حرفی که رادین بهم زده بود

میفتادم و با ذوق وصف نشدنی جیغ های

یواش میزد، از اونجایی که ناهارو باید خودم میپختم و منم توی

غذا درست کردن اونقدر مهارت نداشتم کارتعابربانک مو از توی کیفم

برداشتم و جلوی یک رستوران

ایستادم،به رستورانی که میخواستم ازش خرید کنم خیلی

دقت کردم، چون اولاً ما از اون خانواده هایی هستیم که هرغذایی

بهمون نمیسازه دوماً باید یه جوری برآورد هزینه

کنم که یارانه کل خانواده به فنا نره، با توجه به این موارد وارد یه

رستوران؟...بزار تابلوشو دوباره با دقت بخونم.. بله،

بله رستورانه، وارد رستوران شدم و با حالت بی تفاوتی مگسارو

کنار زدم و گفتم:

_سلام پنج پرس کباب میخواستم.

رستوران دار دستی به سیبیل پر پشتش کشید و گفت:

_باشه، یه لحظه صبر کنید سفارشات قبلیمونو حاضر کنیم.

سرمو تکون دادم و خواستم روی صندلی بشینم که مرده با مگس

کش محکم زد روی میز سیخ سر جام ایستادم و
بیخیال نشستن شدم. مرده
عرقای پیشونیشو با دست گرفت و به سمت مخالف پاشید، یهو
صدای جلز و ولز ماهیتابه روغن بلند شد، ایندفعه
واقعا چندشم شد، با چهره ریلکسب گفتم:
_لطف کنید برای سفارشات من روغنو عوض کنید.
دوباره با مگس کش زد رو میز و گفت: _چی؟ روغنی که هر دوماه یکبار
عوض میشه الان عوض کنم؟
_وا حالا اینبارو عوض کنید چی میشه؟
_خرج میره بالا آبجی، ما الان داریم کار خیر میکنیم با این
اوضاع دلار به مردم با این قیمت غذا میدیم.
دستمو گذاشتم رو میزو گفتم :
_شت، این دلار لامصب رو همه چی تاثیر میذاره.
همون موقع بود که گوشیم زنگ خورد، جواب دادم و گفتم:
_سلام بابا.
_سلام دیانا خونه ای؟
_نه چطور؟
_اگه میری خونه کارت ماشینو جا گذاشتم بیار یه سه چهارتایی هم
گوجه فرنگی بردار بیا خونه عمو ناهار اینجاییم.
_گوجه؟
_آره ارژنگ داره ناهار درست میکنه.
با خنده گفتم:
_آخ جون پس لازم نیست غذا بگیرم. _نه زود بیا.
_باشه خداحافظ.
سریع از رستوران زدم بیرون، تاکسی گرفتم و به سمت خونه
حرکت کردم، کلیدو توی قلف انداختم و تا درو باز

کردم متوجه شدم حیاط به طرز وحشتناکی آب و جارو شده، از اون جایی که میدونستم این کار از بابا بعیده با هیجان قدم برداشتم و خودمو به خونه رسوندم، چشمامو بستم و گفتم:

_نکنه رادینه؟ میخواد سوپرایزم کنه؟

نه این کار معقولانه نیست، دوباره فانتزی زدم، تازه رادین میاد توی حیاطو آب و جارو میکنه؟

درو باز کردم و یه نفس عمیق کشیدم و متعجب گفتم:
بوی غذا میاد، بوی غذا...

یواشکی درو بستم و ترسیده نفسمو حبس کردم به دیوار تکیه زدم:
_یا ابالفضل، نکنه جن اومده تو خونه؟ بسم الله کردم و توی خونه فوت کردم و اومدم برگردم و برم بیرون
یهو یکی دستشو گذاشت روی شونه مو گفت:
_کجا؟

چشمامو بستم و از ته دل جیغ کشیدم که با پشت دست چنان کوبید
تو صورتم اشک شوق تو چشم جمع شد، به سمتش چرخیدم که چشمم به جمال نن جون روشن شد.
نن جون _میدونستم از طرف خانواده مادری یه تخت کمه ولی دیگه نه تا این حد.
حصارش کردم و گفتم:

_نن جون عشقم دلم برات تنگ شده بود الهی ارژنگ فدات شه.
از روی شال کلیپسمو گرفت و به سمت عقب کشید و منو از خودش جدا کرد و گفت:

_فاصله استانداردتو با من رعایت کن، تو شکم مامانت بودی چی خورده انقدر پررو شدی؟
با صورت جمع شده از درد ازش فاصله گرفتم و گفتم:

_آی سرم، نن جون نکن دیگه، ناهار چی داریم؟
_سوپ آب و خورشت هوا.
با حالت مسخرهای زدم زیر خنده و گفتم: _ایح، ایح، ایح.
یدونه زد تو گوشم و یه کف گرگی هم انداخت رو پیشونیم و گفت :
_ببند نیشتو...
پیشونیمو مالیدم و گفتم:
_این فرمو قبلا روی بابا حشمت پیاده کرده بودی.
با چشمای درشت شده گفت:
_حشمت؟ اون هنوز زنده است؟
_وا مگه قرار بوده بمیره؟
_فکر میکردم تا الان یه تریلی هیجده چرخ از روش رد شده
باشه!
حرفشو آروم گفت و قشنگ نشنیدم کنجکاو گفتم:
_چی؟
به چشمام زل زد و گفت:
_هیچی، رضا و رسول کجان؟
_زن عمو گفت ناهار خونه اوناییم.
نن جون دستشو چند بار روی سینه اش کوبید و گفت: _افروز؟ واویلا،
پسرمو دستی دستی بدبخت کردم.
انگشت شصتمو بالا بردم و گفتم:
_بیگ لایک خیلی موافقم.
شصتمو گرفت و چرخوند، با درد داد زدم:
_آی، آی، نن جون بزار برسی بعد تنبیه بدنی رو شروع کن...آخ
بیشتر چرخوند و گفت :
_دفعه آخرت باشه این شست قناستو این فرمی میکنی برای من،
من مثله مامانت نیستما کبابت میکنم.

ـباشه، غلط کردم ول کن.

شستمو ول کرد و گفت:

ـزنگ بزن بیان اینجا، بچم رسول حتماً یه عالمه لاغر شده، اون افروز هر اخلاق گندی که داره به شیکم بچه ام میرسه ننه ی تو که خودشم به زور غذا میخوره، ایناها(بهم اشاره کرد و گفت:

ـسیخ تحویل جامعه میدن.

لبمو به دندون گرفتم و گفتم:

ـمن به این مانکنی کجام چیزه... لاغره. جوابمو نداد و به سمت

آشپزخونه، روی مبل نشستم و شماره بابا

رو گرفتم و بهش گفتم که نن جون اومده تا گوشه

رو قطع کردم زن عمو زنگ زد و گفت:

ـدیانا مژده گونی بده داداشیات بدنیا اومدن.

بی توجه به حرفش گفتم:

ـمامانم خوبه؟

ـآره خوبه، بچه ها هم خوبن.

گوشیرو انداختم روی و مبل و با جیغ گفتم:

ـخدایا شکرت.

نن جون از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

ـمنوچهر و هوشنگ بدنیا اومد؟

یعنی من موندم چطوری یکنفره اینجوری جفت پا میره تو حال آدم،

تو ذوق خورد و گفتم :

ـبله، بدنیا اومدن.

نن جون با خوشحالی دستشو گذاشت روی دهنشو شروع به سوت

زدن کرد و گفت:

ـایول.بله منم توقع داشتم کل بکشه ولی اینطوری نشد، نن جونه

دیگه!

برای دیدن مامان و بچه ها انقدر ذوق و شوق داشتم که اصلاً نفهمیدم چی خوردم، عمو و بابا و منو دایی و ارژنگ دور میز نشسته بودیم و برای رفتن پیش مامان تند تند غذا میخوردیم، نن جون دوتا دستشو روی میز گذاشت و گفت:
_با آرامش غذاتونو بخورید بچه هست فرار نمیکنه.
با خنده گفتم:

_البته بچه نه و بچه ها.
کله شو نزدیک گوشم آورد و گفت:
_دوست داری یه چیز بهت بگم جلو جمع کنف شی؟
سرمو به نشون نه تگون دادم، لبخند ملایمی زد و گفت:
_پس قبل اینکه حرف بزنی تا ده بشمار و اعصاب منم لحاظ کن.
به بقیه که مشغول غذا خوردن بودن نگاه کردم و گفتم:
_چشم، شما آروم باش. نگاهشو ازم گرفت و گفت:
_قبل رفتن به بیمارستان خواستم ازتون بپرسم امشب چه شبیه؟
سریع تو دلم تا ده شمردم و با صدای بلند جواب دادم:
_امشب شب عشقه همین امشبو داریم
چرا قصه دردو واسه فردا نداریم
یه امشب شب عشقه همین امشبو داریم
ارژنگ با دست روی میز ضرب گرفت ودایی شونه هاشو لرزوند
و گفت:

_آها بیا.. جووونم

زدم زیر آواز و ادامه دادم:

_عزیزان همه با هم بخونیم که امشب شب عشقه
که امشب شب عشقه

بخندیم و بخونیم بدونیم که امشب شب عشقه
که امشب شب عشقه)

نن جون با نا امیدی به منو دایی و ارژنگ نگاه کرد و گفت:
_ولی در اصل باید نسل ما مثله دایناسور منقرض میشد، نگرانم.
اومدم ادامه بدم محکم کوبید رو میزو گفت:_ساکت... دیانا تو از این به
بعد خواست حرف بزنی تا صد بشمر
ده کمه.

همه درست سر جامون نشستیم و ساکت شدیم، نفسی عمیقی کشید

و

گفت :

_امشب اولین شبیه که دو عضو جدید پا به این خانواده بزرگ
گذاشتن، میخوام به مناسبت این مهم یک مهمونی
خانوادگی بدم، رسول، رسول.
بابا کله شو تکون داد و گفت:
_بله؟

_به مناسبت این مهم میدونی که باید کیارو دعوت کنی خونه؟
بابا یکم فکر کرد و گفت:

_به مناسبت این مهم کیارو باید دعوت کنم؟
نن جون دستشو برای بابا توی هوا تکون داد و گفت:
_پوف، اینو، دیانا به نظرت باید به مناسبت این مهم کیارو دعوت
کنه؟

به دهنم اشاره کردم و گفتم:

_هشتاد و هشت تا دیگه مونده.دایی ضربه ای روی میز زد و بهم اشاره
کرد و با خنده گفت:
_هَه هَه هَههه

نن جون نیشکونی از بازوم گرفت و گفت:

این عوض اون هشتاد و هشتا، بگو.

جای

نیشکونو باد دستم مالوندم و گفتم:

بابا حشمت و اون پسر ایکبیریش.

ارژنگ عصبانی بلند شد و گفت :

آه، نمیخوام، ننه جون اگه اونا بیان من از این خونه میرم بیرون.

عمو با اخم به ارژنگ اشاره کرد و گفت:

بشین.

نه، من با وجود اونا یه لحظه هم نمیومم.

نن جون با آرامش غذاشو خورد و گفت:

پس یک پیمانه کمتر برنج میپزم، خونه هم بیای قلم پاتو خورد

میکنم.

ارژنگ با خنده گفت: شوخی کردم، نن جون... میام روی اون پسره رو

کم میکنم.

نن جون بی توجه به حرفای ارژنگ گفت:

رسول پس برای امشب همه چیزو فراهم کن.

بابا حالا خودتون بهتر صلاح میدونید ولی بهتر نیست فردا شب

باشه تا بچه ها و مریم باشن؟

نن جون بشکنی زد و گفت:

باشه پس فرداشب باشه به نیت امشب.

منظور نن جونو نگرفتم ولی سرمو به علامت بله تگون دادم و از

سر میز بلند شدم، نن جون به دایی و ارژنگ اشاره

کرد و گفت:

شما که قرار نیست بیاین؟

دایی به پاش نگاه کرد و گفت:

نه، دیانا دایی چندتا عکس از فنچوکای دایی بگیر ببینیم.

• -

حتماً

باشه

نن جون _ سفره رو جمع کنید ظرفارو هم بشورید.
دایی به ارژنگ نگاه پلیدی کرد و گفت: _اوکی.)

روی صندلی کنار تخت مامان نشستم و به نن جون گفتم:
_وای ننه ببینشون، الهی من فداتون بشم.
با دیدن چهره معصوم دوتا نوزادی که کنار مامان خوابیده بودن تو
دلم گفتم:

_مگه میشه شمارو دوست نداشت؟
نن جون گونه هردوتا شونو بوسید و نوازش کرد و گفت:
_قدمشون به خیر و برکت.
بابا خوشحال به همه پرستارا شیرینی تعارف میکرد و هر چند
لحظه یکبار به مامان که خواب بود نگاه میکرد.
از بچه ها یه عالمه عکس گرفتم و برای همه فرستادم، از الهام و
فاطمیما گرفته تا بچه های دانشگاه، دکتر گفته بود
مامان یک شب دیگه باید بیمارستان باشه، پیش زن عمو رفتم و
گفتم:

_ #

پارت

_زن عمو من امشب پیش مامان میمونم. زن عمو بی توجه به حرفم با
حرص گفت:
_مادر کی اومده؟
با خنده به نن جون نگاه کردم و گفتم:
_همین امروز.

نن جون لبخند يه وری به زن عمو زد و گفت:
_چطوری؟ عروس.

زن عمو با همون حرص لبخند زد و گفت:
_خوبم مادر.

زن عمو با آرنج زد تو پهلو و گفت:
_من امشب اینجا میمونم.
سری تکون دادم و گفتم:
_باشه.

بچه ها رو بوسیدم و از بیمارستان خارج شدیم، بابا و عمو مارو
رسوندن و خودشون رفتن، منو نن جون برگشتیم
خونه وارد خونه شدیم، در کمال ناباوری دیدم کل خونه مثله دسته
گل شده، سوت کشیده ای زدم و گفتم: _او مای گاد.

دایی به اطراف اشاره کرد و گفت:
_چطوره؟ خیلی زحمت کشیدم.

براش دست زدم و گفتم:

_عالیه، خسته نباشی دمت گرم.

ارژنگ خسته و کوفته روی مبل نشست و دستمال دور سرشو باز
کرد و گفت:

_بله شما که خیلی خسته شدی.

دایی پس کله گی محکمی بهش زد و گفت:
_شوخی میکنه.

نن جون که ساکت نظاره گر ماجرا بود لب باز کرد و گفت:
_توهم خسته نباشی ننه.

ارژنگ که معلوم بود دایی بد ازش کار کشیده گفت:

_ممنون نن جون ایشالا عروسم جبران کنید.

نن جون _ننه منکه همیشه سر نماز برات دعا میکنم.

دستاشو برد رو به سمت آسمونو گفتم: _خدایا اول این بچه رو شفا بده
بعد یه زن درست درمون بهش بده.
دایی هم دستاشو بالا برد و گفت:
_کار مارو هم راه بنداز مستی.
با فکر رادین منم به سمت بالا نگاه کردم و گفتم:
_خدایا منم.

یهو نن جون زد پشت دستشو بهم نگاه کرد، دایی لبشو گاز گرفت
و گفت:

_چشمم روشن.
با ناراحتی گفتم:
_مگه چیه خوب؟
ارژنگ با نیش باز گفت:

_

حتماً

برای هزارمین بار منو آرزو کردید نه؟
دایی محکم زد پس سرش و گفت:
_شما خفه.

چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین و وارد اتاقم شدم، روی تخت
دراز کشیدم و با خنده چشمامو بستم و گفتم: _خدایا شکرت.
همونطور که چشمام بسته بود اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد، رادین با
خنده اومد پیشمو گفت:

_سلام دیانا، خیلی دوست دارم.
با ذوق بالا پریدیم و گفتم:
_وای منم، خوب بقیه اش؟
خندید و گفت:
_دوستت دارم دیگه.

با اخم گفتم:

همینطوری خالی خالی؟

چشمکی زدو گفت:

آها.

خواست نزدیکم بیاد که سریع گفتم:

وایستا سر جات فاصله تو حفظ کن نامحرم ، منظورم اون نبود.

واقعا آدم تو زندگیش چه چیزایی رو که نباید بیان کنه، میخواستم

بهبش بفهمونم بیاد خواستگاری از طرف هم

دوست نداشتم مثله دخترای آویزون التماسش کنم، به سختی

گفتم: ببین، کسی که به کسی میگه دوست دارم بعدش چیکار میکنه؟

با چهره ریلکسی گفت:

ماچش میکنه دیگه، نمیزاری که...

مشتمو به دیوار کوبیدم و گفتم:

نه.

که یهو از خواب بیدار شدم، روی تخت نشستم و گفتم:

پس چرا خبری ازش نشد؟ مگه نگفت...

بیخیال ادامه فکرم شدم و از روی تخت بلند شدم، جلوی آینه

ایستادم و به خودم گفتم:

چقدر هولی؟ صبر داشته باش.

از آینه نگاه گرفتم و خواستم از اتاق خارج شم که صدای زنگ

موبایلم بلند شد، تا شماره آرشو دیدم سریع تماسو وصل کردم و

گفتم:

سلام احوال شما؟

با لبخند مهربونی که حتی بدون دیدن چهره اش برام قابل تصور

بود گفت: با احوال پ های شما، نیومدی، بیمارستان گفتم زنگ بزنم

بپرسم

ببین... چی شده؟ ... یعنی اینکه چطوری بگم.
_رادین اتفاقی... ؟
با گفتن ناخودآگاه اسم رادین سریع
حرفمو اصلاح کردم و گفتم:
_آرش اتفاقی افتاده؟
کمی سکوت کرد و گفت:
_نه، مگه باید اتفاقی میفتاد که زنگ بزنم ؟
خنده مصنوعی کردم و گفتم:
_نه، اینارو بی خیال فردا شب به احتمال قوی مامانم مرخص
میشه، قراره خونمون یه دورهمی کوچیک بگیریم، اگه
قابل دونستی بیا.
_حتماً، خیلی ممنون.
_خواهش میکنم.
دوباره پشت خط سکوت برقرار شد، توقع نداشتم تعارف کشکی
کشکی مو رو هوا قبول کنه.
_کاری با من نداری؟-هان؟ نه، نه خداحافظ.
صدای بوق های متمادی مانع شد ازش خداحافظی کنم، با صورت
متعجب به گوشی نگاه کردم و بعد شونه ای بالا
انداختم و از اتاق رفتم بیرون، ساعت هفت شب بود! واقعاً من چرا
انقدر بی موقع میخوابم؟
نن جون درحالی که روی مبل نشسته بود و مشغول کوک زد
چیزی بود با صدای جیغ جیغویی داد زد:
_میگن هرکسی تا دم غروب بخوابه منگول میشه تا وضعت خراب
تر نشده این عادتو بذار کنار بچه.
خمیازه ای کشیدم و گفتم:
_چشم.

با لحن کشیده ای گفت:

ـ زهر مار.

شاکی بهش نگاه کردم و گفتم:

ـ وا.

صورتشو جمع کرد و گفت :

ـ حرف مفت نزن بیا بشین اینجا کارت دارم.ـ باشه یه لحظه.

به سمت دستشویی رفتم و آبی به دست و صورتم زدم و اومدم

بیرون و کنار نن چون نشستم، دستشو گذاشت رو

شونه مو از توی کیف کوچیک دور گردنش یه شکلات در آورد و

جلوم گرفت و گفت:

ـ اینو بگیر بعد بگو من نبودم حشمت چیکارا میکرد؟

شکلاتو گرفتم و بهش خیره شدم و گفتم:

ـ شما هنوز فکر میکنی من با شکلات خر میشم؟

کله شو تکون داد و گفت:

ـ آره.

با خنده بازش کردم و انداختمش توی دهنم و گفتم:

ـ درست فکر کردی.

ـ خوب

بگو.

با آرامش شکلاتو جویدم و گفتم:

ـ صبر کن بزار بخورم. دوباره با آرامش به جویدنم ادامه دادم، نن چون

حوصله اش سر

اومد و محکم زد پشتم و گفت:

ـ مثله آدم بخور دیگه عین شتر ملچ ملوچ میکنه.

شکلاتو قورت دادم و با سرفه گفتم:

ـ باشه، باشه.

تمام قضایای اینکه بابا حشمت میومد خونه و سراغ نن جونو
میگرفت براش گفتم، نن جون کف دستاشو بهم
چسبوند و با حالت متاثری گفت:
_عزیزم.

بلند شدم نن جونو توی اون حالت عرفانی تنها گذاشتم و توی حیاط
رفتم و به فاطیما زنگ زدم.
_سلام عمه خانم چطوری؟
با خنده گفتم:
_از اون حرفا بودا.

_دیوونه داداش دار شدی اونم دوتا، عمه میشی مشتی چپ و
راست بچه های داداشت با هرکی دعوا کنن تورو فوش
میدن._ تا اون موقع من مردم بابا.
_فرقی نمیکنه ارواحتو مستفیض میکنن.
_یه دور از جون نگیا.
_خخخ باشه.

_چه خبر از کوچولوی شما؟
با خنده گفت:

_سلام میرسونه ، دیانا خیلی دوستش دارم، خیلی، چند وقته دارم به
این فکر میکنم که من چقدر آدم خوشبختی ام
زندگیمو دوست دارم، اشکانو خودمو، چقدر احمق بودم که برای
چیزای الکی خودمو ناراحت میکردم.
این حرف فاطیما برام خیلی دلنشین بود، سکوت کردم و اجازه دادم
ادامه بده.

_وقتی فهمیدم راتین چه بلایی سر سارا آورده اول از همه به این
فکر کردم من چقدر خوشبخت بودم که مثله اون
نشدم، اینجاست که آدم میفهمه مصلحت خدارو.

_آره واقعا، خیلی خوشحالم که به موقع به این نتیجه رسیدی.
_میخوام دو دستی بچسبم به زندگیم و هیچ وقت ولش نکنم. زدم زیر
خنده و گفتم:

_همینطوری که چهار چنگولی زندگیتو چسبیدی یه توکه پاهم بیا
خونه ما.

خندید و گفت:

_چرا؟

_فرداشب خونمون یه دورهمی کوچیکه به مناسبت فارغ شدن
مامانم.

_باشه عزیزم حتماً میام.

_فداتم، کاری با من نداری؟

_نه عزیزم خداحافظ.

تماسو قطع کردم و به آسمون نگاه کردم
گذشت و به فاصله چشم بهم زدنی مامان از بیمارستان مرخص شد
و با ورود دوتا عضو جدید به خونه مون، خانواده
از سه نفر تبدیل به پنج نفر شد، نن جون اولین کاری که بعد ورود
مامان کرد این بود که یه تخم مرغ جلوی پای
مامان پرت کرد که پاچید رو هممون، بعدشم از توی آشپزخونه
اسپند آورد توی هال و همه جا پر دود شد، همه به
سرفه افتادیم بابا پنجره هارو باز کرد و گفت:_ننه خفه شدیم ول کن
توروخدا.

نن جون یه دقیقه هم نمیشست و مشغول فعالیت توی خونه و غذا
درست کردن بود،بماند که منو زن عمو و ارژنگ و
خلاصه کل خانواده رو بسیج کرده بود تا کمکش کنیم ، در عوض
یکسره میرفت پیش مامان و میگفت :
_کاری نداری عروس گلم؟

مامانم از موقعیت استفاده کامل و میکرد و میگفت هوس چی کرده،
نن جون داد میزد:

_افروز بیا چیزایی که عروس گلم مریم میخوادو براش بیار.
همونطور که مشغول گردگیری بودم پیش مامان رفتم و با خنده
گفتم:

_چرا

اینجوری میکنی گناه داره زن عمو ؟

مامان ابروهاشو به معنی نه انداخت بالا و گفت:

_وقتی ارژنگ بدنیا اومد همه این بلاهارو سر من آورده داره
تاوان میده.

سری تکون دادم و با خنده گفتم:_خدایا شکرت.

نن جون داد زد:

_دیانا کارت تموم شد بیا آشپزخونه کارت دارم.

به سمت آشپزخونه حرکت کردم و فرمایشات نن جونو عملی
کردم،

دو سه ساعتی گذشت و دیدم صدای اه و ناله ای از توی حیاط

میاد، ارژنگ سینه خیز وارد خونه شد دایی هم کنارش

ایستاده بود و لبخند ملیحی به لب داشت، ارژنگ با بی حالی گفت:
_چمنارو زدم.

دایی _اهم.

ارژنگ به دایی نگاه کرد و سریع گفت :

_یعنی زدیم، اون دوتا مجسمه بزرگ وسط حیاطو هم جابه جا

کردم، یعنی کردیم، شاخه و برگ درختارو هم جمع و

جور کردم، نه.. کردیم... آب استخرو خالی کردم و قشنگ
شستمش.

دایی دستشو انداخت پشت گردن ارژنگ و گفت:

آره یکم کمک کرد ولی چون یکم تنبله کار اصلی رو من کردم. ارژنگ صورتش با درد جمع شد و گفت:

آقا میثم یه لحظه دستتو برداری ممنون میشم.
دایی فشار دستشو روی گردن ارژنگ بیشتر کرد و گفت:
باشه.

نن جون به ارژنگ اشاره کرد و گفت:
حموم و دسشویی مونده.
ارژنگ با وحشت گفت:
نه.

نن جون سرشو تکون داد و گفت:
آره، میثم برو بخواب مادر.
دایی میثم لنگان لنگان به سمت اتاق رفت و گفت:
ایول، دست شوما درد نکنه.
ارژنگ بهم نگاه کرد و گفت:
همش بخاطر شماسست ولی من این سختی هارو تحمل میکنم.
صورتمو جمع کردم و گفتم:

بشین بینیم.*****

یه پیراهن آبی فیروزه ای بلند پوشیدم و شال همراگشو روی سرم انداختم و بعد یه آرایش ملایم از اتاق خارج شدم،
پیش مامان رفتم و یکی از بچه ها رو حصار کردم و گفتم:
وای مامان چقدر ظریفه میترسم محکم بگیرمش دست و پاش کنده بشه.

مامان اون یکی نوزادو برداشت و گفت:
آره، محکم بگیر نیفته بچه.

بلند شدم و بچه رو کمی توی حصارم اینطرف و اونطرف کردم
نوزاد با چشمای مشکیش بهم

نگاه میکرد و لباس تکون میخورد، بوسیدمش و خم شدم و گذاشتمش روی تخت که زارتی زد زیر گریه علاوه بر خودش اون یکی دیگه هم زد زیر گریه مامان مشغول آروم کردنشون شد، زن عمو اومد پیش مامانو کمکش کرد بچه هارو ساکت کنه، همون موقع صدای در اومد و بابا درو باز کرد و خیلی طول نکشید که الهام و فاطیما به همراه اشکان و حامی وارد خونه شدن، سلام و احوال پرسوی گرمی باهاشون کردم و دعوتشون کردم بشینن، نن جون توی حیاطایستاده بود و منتظر بود، دوباره صدای زنگ آیفون اومد، نن جون بهم اشاره کرد و گفت:
_باز کن درو.

سریع درو باز کردم و دیدم آرشه.
لبخندی زدم و به تیپ آراسته و کت و شلوار مشکیش نگاه کردم و گفت:

_سلام بر آقای تاجیک، بفرمایید.
وارد شد و گل رزی به سمتم گرفت و گفت :
_سلام، ممنون.

به گل نگاه کردم و با لبخند ازش گرفتم و گفتم:
_شما خودت گلی آقا آرش.
دعوتش کردم توی خونه و پیش نن جون رفتم و گفتم:
_نمیای بریم تو؟

نن جون سرشو به معنی منفی تکون داد و گفت:
_میمونم.

و به در خیره شد، منم به در نگاه کردم و گفتم:_ای کاش الان در باز میشد و رادین میومد تو.
نزدیک نیم ساعتی گذشت و منو نن جون همچنان به در خیره شده

بودیم، این دفعه که در به صدا در اومد نن جون خودش به سمت در رفت و بازش کرد، با دیدن آقا حشمت و پارسا و پدر و مادرش کنجکاور جلو رفتم و سلام کردم، نن جون بی حس به آقا حشمت که نگاهش میکرد خیره شد و گفت: سلام، بیا تو.

آقا حشمت همونطور که نگاهش به نن جون بود وارد خونه شد و گفت:

شما خوب هستید لیلی خانم؟

پارسا و مامان باباشو به سمت داخل راهنمایی کردم و خودمم رفتم تو، هنوز درو نبسته بودم که آقا حشمت داد زد:

لیلی خانم با من مزدوج میشید؟

نن جون در همون حالت و در نهایت بی حسی گفت: دوست دارم بزnm لهت کنم.

آقا حشمت دوباره داد زد:

اگه منو لهم کنی بازم با تیکه های له شدم دوستت دارم. بیهو نن جون لبخندی زد و گفت:

این جمله رو از تو اون کانالی که برات فرستادم گفتی ؟

آره، میشه مزدوج شیم؟

بزار فکر کنم.

باشه فقط زود.

نن جون بلند بلند خندید و گفت:

به کسی ربطی نداره با اجازه خودم بله.

با شنیدن صدای دست و خنده بلند از پشت سرم چرخیدم و به فاطیما و اشکان و حامی و الهام نگاه کردم که دست میزدن ارژنگ و دایی میثمم همراهی میکردن و سوت میزدن، این وسط فقط بابا و عمو بودن که با قیافه عبوس به نن

جون و آقا حشمت نگاه میکردن، ناگفته نماند پسر و عروس آقا حشمت با دهن باز نظاره گر ماجرا بودن و دائم به پارسا نگاه میکردن و میگفتن:
_چی شد؟

پارسا با خنده بهم نگاه کرد و گفت:
_خداروشکر، بیشتر فامیل شدیم ایشالا بیشتر ترم میشه. ارژنگ با دیدن این صحنه جو گرفت و از لای مهمونا رد شد و گفت:

_ببخشید، ببخشید بزارید یه لحظه...

میون رد شدن با پوز افتاد رو زمین ولی سریع بلند شد و لباسشو تکوند، وسط حیاط ایستاد با لبخند گفت :

_پدر و مادر عزیزم و عمو و زن عموی گلم و ننه جون و بابا بزرگ و دوستای دختر عمو و دختر عمو میخواستم از پشت همین تریبون یه چیزی به همتون بگم.
لبمو کج کردم و زیر لب گفتم:

_چه مزخرف، به آقا حشمت گفت بابا بزرگ!
ارژنگ نفس عمیقی کشید و گفت:

_دیانا خانم با من ازدواج میکنی؟

چشمامو درشت کردم و با حالت متاسفی بهش نگاه کردم و گفتم:
_دوباره تو حرف مفت زدی؟

صدا از کسی در نیومد، به سمت بقیه چرخیدم و دیدم همچنان متعجب دارن به آقا حشمت و نن جون که فیس توفیس هم بودن نگاه میکردن، به جز فاطیما و الهام که با خنده بهم نگاه کردن و به ارژنگ اشاره کردن و گفتن:
_این اسکوله؟

با گفتن این حرف عمو بابا به خودشون اومدن و همزمان باهم داد
زدن:

_ماماان.

نن جون با لبخند نگاه از آقا حشمت گرفت و به سمت شون چرخید
و داد زد:

_زهر مار، برید تو خونه تا نیومدم با مگس کش سیاه و کبودتون
کنم.

با این حرف نن جون همه وارد خونه شدن آقا حشمت خواست کنار
نن جون راه بیاد که نن جون با همون لبخند گفت
:-

نه شما نامحرمی فاصله لطفا.

بابا حشمت عقب رفت نن جون دوبار گفت:

_بیشتر لطفا.

یکم دیگه عقب رفت. نن جون بدون لبخند گفت:
_بیشتر.

بابا حشمت یه خورده عقب رفت نن جون داد زد:

_ای مرض برو عقب دیگه برای من قدم مورچه ای برمیذاره.

_باشه، غلط کردم بیا رفتم عقب.

نن جون با خجالت گفت:

_خدانکنه آقا حشمت.

رفتم توی خونه و با کمک زن عمو از بقیه پذیرایی کردم و بعدش

کنار مامان نشستم، فاطیما با ترس از الهام و مامان

سوالاتی درباره بچه داری و اینا میپرسید، حامی گفت:

_به سلامتی اسمشونو چی گذاشتید؟

نن جون به حامی نگاه کرد و گفت:

_هوشنگ و منوچهر.

اشکان با خنده گفت:

ـخیلیم عالی.

بابا و عمو به آقا حشمت نگاه کردن و و عمو گفت:

ـمامان یه لحظه بیاید بیرون باهاتون کار داریم. نن جون بیرون رفت،

مامان بهم نگاه کرد و گفت:

ـنظر تو چیه دیانا؟

با ذوق گفتم:

ـبه نظر من اسمشونو بزاریم ☺ دایان و دانین.

مامان لبخندی زد و گفت:

ـقشنگه نه؟

بقیه حرفشو تایید کردن و مامان با احتیاط یکی از بچه ها رو

حصار کرد و گفت:

ـدانین.

نوزاد دیگه رو برداشتم و گفتم:

ـایشونم دایان.

به آرش که سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت نگاه کردم و گفتم:

ـنظر شما چیه آقای تاجیک.

لبخندی زد و گفت:

ـصاحب نظر شما یید خانم مهندس من چیکاره ام؟ مامان خطاب به آرش

گفت:

ـلطف کردید اومدید ای کاش خانواده رو هم میوردید نکنه قابل

ندونستن؟

ـخواهش میکنم، ما به دیانا خانم بیشتر از اینا بدهکاریم، برای

پدرم کاری پیش اومده و با مادر رفتن خارج از کشور.

مامان حرفشو تایید کرد بابا و عمو هم بعد چند دقیقه ای برگشتن،

سفره رو چیدیم و همه سر میز نشستیم بابا

حشمت با فاصله کنار نن جون نشسته بود و براش گوشت میریخت
و لبخند ژکوند میزد، شک نداشتم خوشحال
ترین آدم توی این جمع نن جون بود چون بر خلاف بعضی از
اخلاق تندش با آقا حشمت قلب پر عشقی داشت که
نمیشد ازش ساده گذشت، نن جون با مهربونی شستن ظروفو به
عهده آقايون گذاشت و اونا هم با اخلاقی که از نن
جون دیدن جرعت مقابله باهاشو نداشتن و بی چون و چرا قبول
کردن، تازه منو هم ناظر گذاشته بود تا دست از پا
خطا نکنم، بابا و عمو بشقابارو کفی میکردن و میدادن دست
پارسا، پارسا هم جوری ظرفا رو جلوی ارژنگ میذاشته که کف میپاشید و
سر و صورتش پر میشد، اشکان و حامی هم با
شوخی و خنده ظرفا رو میشستن اشکان با خنده
گفت:

ـ بلا نسبت ما مثلاً مهمونیم.

زدم زیر خنده و گفتم:

ـ پیش نن جون همه مردا یکسانن.

آرش بیچاره با سکوت عجیب و مظلومیت خاصی ظرفا رو از
حامی میگرفت و توی جا ظرفی میذاشت،
دایی هم که راحت پاشو گذاشته بود رو چهار پایه و به ارژنگ
دستور میداد و خیار میخورد، با حسرت بهشون نگاه
کردم و تو دلم گفتم:

ـ ای کاش رادینم اینجا بود

اشکان خطاب به آرش گفت:

ـ آقا آرش شنیدم دارید روی یه پروژه عمرانی مهم کار میکنید.

آرش به اشکان نگاه کرد و گفت:

ـ بله، البته با این مشکلاتی که پیش اومده بعید میدونم کاملش کنیم.

– شما رشته ات پزشکیه برات مشکل بوجود نمیاد تو کار ؟ چون ساخت و ساز و پزشکی کلا یه مقوله جدا از همه. آرش دستاشو شست و کتاشو برداشت و گفت:

– چند ترم آموزشگاه رفتم و مدرکشو گرفتم بخاطر همین آشنام. وسط حرفشون پریدم و گفتم :

– آه، برای منم سوال بود.

آرش لبخندی بهم زد و گفت:

– خوب میپرسیدی.

– سوال که زیاده، همیشه پرسید.

حامی عطسه ای کرد و گفت:

– ببخشید، آقا ارژنگ ظرفارو آروم تر بزار کل سر و شکلمون کفی شد.

ارژنگ به خودش اشاره کرد و گفت:

– من نیستم این پسره نچسبه.

پارسا گفت:

– چی من نچسبم؟

– بله نچسبی علاوه بر نچسب خودشیرین و لوسم هستی. حامی دستاشو

شست و به اشکان چشمک زد که بریم... نگاه کردم

ببینم عکس العمل بابا و عمو چیه که دیدم اونا

هم جیم شدن، آرش و اشکان و حامی از آشپزخونه بیرون رفتن و

ارژنگ و پارسا به جون هم افتادن و روی سر و کله

هم مایه ظرف شویی و کف و آب ریختن، منم از آشپزخونه خارج

شدم و رفتم پیش بقیه، همه مشغول حرف زدن

بودن، دلم خیلی گرفته بود با لبخند الکی جمعو ترک کردم و به

سمت حیاط رفتم، آرش توی حیاط ایستاده بود و به

آسمون نگاه میکرد، کنارش ایستادم و گفتم:

–تو فکریا.

بهم نگاه کرد و گفت :

–اوهوم.

–آقای تاجیک بازم نیست انگار.

به خونه عموش نگاه کرد و گفت:

–

ظاهراً.

حرفی نزدم و به آسمون چشم دوختم. –توی آشپزخونه گفתי خیلی سوال

ازم داری که نپرسیدی، کنجکاو

شدم بدونم. ابروهامو انداختم بالا وگفتم:

–جدی بپرسم؟

خندید و گفت:

–آره، راحت باش.

–یه وقت فکر نکنی فضولم؟

بلندتر خندید و گفت:

–نه بگو.

به صورت نمایشی کمی فکر کردم و گفتم:

–توی بیمارستان زمانی که اتوبوس دانشگاه تصادف کرده بود

یادته؟

–آره یادمه.

–اون موقعی که رادینو دیدی توی چشمای هر دوتون نفرت و

عصبانیت موج میزد، دلیل اون نفرت چی بود؟

روی صندلی توی حیاط نشست و گفت:

–یه پروژه مهم توی دبی که به دلایلی قرار بود نیمه کاره به

فروش برسه، برای منی که میخواستم به همه ثابت کنمکه توی ساخت و

ساز موفقم خیلی مهم بود، همه چی کامل بود و

قرار داد تنظیم شده بود، یهو رادین پیدا شد و
دوبرابر قیمتی که ما پروژه رو خریدیم پیشنهاد خرید داد، همه چیز
بهم ریخت و همچنین موقعیتی از دستم
رفت... کارش وقتی جدی شد که پدرش ازش حمایت کرد و حتی
حاضر شد دوبرابر چیزی که رادین پیشنهاد داده
پروژه رو بخره.

_وا، پس چرا باهاشون همکاری کردی؟
_میخواستم خودمو نشون بدم و... بیخیال اشتباه می کردم، سوال
بعدی.

خندیدم و گفتم:

_باشه بیخیال، سوال مهم بعدیم اینکه
اون روز که رفته بودیم ترقه بخریم برای چهارشنبه سوری یادته؟
اخمی کرد و گفت:

_چهارشنبه سوری ؟ آها، یادم اومد خوب؟
چشمکی زدم و گفتم:

_دختره کی بود؟ بهم خیره شد و بعد مکث طولانی بیخیال شونه ای بالا
انداخت و
گفت:

_یه اشتباه.. یکی که وقتی دستش پیشم رو شد از کارش پشیمون
شده بود، ولی دیر دیگه دیر شده بود.
با تردید گفتم:

_عاشقت شده بود؟

خندید و گفت:

_تو زندگی خیلیا دم از عشق و عاشقی میزنن، ولی کسی که پای
حرفش میمونه کمه.. خیلی کم.

با این حرفش قلبم یه لحظه لرزید نکنه رادینم جزو همینا باشه؟

آرش به سمتم چرخید و گفت:
_یه چیزی هست که خیلی وقته میخوام بهت بگم.
درحالی که تو فکر بودم گفتم:
_بگو.

_برام سخته گفتنش.

به صورتش نگاه کردم و منتظر بهش خیره شدم، حس ششمم
میدونست آرش قراره چی بگه، با استرس نفس عمیق کشیدم آرش یه
قدم نزدیکم اومد و گفت:

_میشه ازت اجازه بگیرم که زندگیمو به پات بریزم؟
حرفی نزدم و سرمو انداختم پایین.

_با من ازدواج میکنی دیانا؟
با ناراحتی گفتم:

_آرش میدونی...تو آدم خیلی، خیلی خوبی هستی لیاقتت یه دختر
پولدار و بالا نشینه، نه دختر یه سرایدار که
زندگیش...

نذاشت حرفمو کامل بزنم و گفت:

_حرفات قانع کننده نیست، فکر کنم پیشنهادم اونقدر پیش پا افتاده
نیست که نیازی به فکر کردن نداشته باشه.
ناچار گفتم:

_آخه من...

_هر چقدر وقت بخوای چشم بسته قبول، هرچی باشه صبر میکنم.
زبونم بند اومده بود، اینکه آرش پسر خوبی بود و میتونست هر
دختری رو خوشبخت کنه شکی درش نبود ولی
تکلیفم با دلم چی میشد؟ تصمیم منطقی گرفتم و گفتم:

_دو هفته...

سریع گفت:

_باشه، فقط بهم فکر کن دیانا، من این تصمیمو توی یکی دوروز
نگرفتم، انقدر برام ارزش داری که به خاطرت حتی
یک سالم منتظر بمونم.
چیزی نگفتم و به زمین نگاه کردم.
_از طرف من با بقیه خداحافظی کن، منتظر جوابتم.... خداحافظ.
در حالی که وسط حیاط خشکم زده بود از در بیرون رفت و منو با
یک عالمه فکر تنها گذاشت، شب نشینی با سکوت
طولانی من و حرفای صد من یه غاز ارژنگ و جوکای بی مزه
اش تموم شد، قشنگ که فکر کردم فهمدیم، دو هفته
واقعا فرصت مناسبیه تا بفهمم رادین واقعا دوستم داره یا همش
حرف بود، هفته اول که گذشت تازه معنیه گذشتن
ثانیه هارو با گوشت و پوست احساس کردم، شب تا دیر وقت بیدار
میموندم و صبح روز نشده از خواب بلند میشدم و
به ساعت نگاه میکردم، اما دریغ از یک نشونه یا یک خبر از
رادین که بهم فهمونده بشه منو واقعا میخواد، ولی انگار
نه انگار...مامان و زن عمو فکر میکردن بخاطر به دنیا اومدن دایان و
دانیان

من افسرده شدم و کمبود توجه گرفتم، این وسط
فقط نن جون بود که چیزی نمیگفت و کمی مهربون تر از سابق
باهام رفتار میکرد، از خونه زدم بیرون و آدرس مغازه
شهرامو از اشکان گرفتم تا گیتارو ببرم پیشش، با دیدن سر در
مغازه اش زیر لب گفتم:
_گیتار نازنین، خدا شانس بده.
بند کاور گیتارو روی شونه ام جا به جا
کردم و وارد مغازه شدم و با چشم دنبال شهرام گشتم، با دیدن
نازنین قدمامو تند تر کردم و خودمو بهش رسوندم،

نازنین تا منو دید لبخندی زد و حصارم کرد و گفت:

سلام دیانا، خوبی؟

بی حوصله خندیدم و گفتم:

ممنون.

بیا عزیزم ببرمت پیش شهرام ، اتفاقا سینا هم اینجاست. با همراهی

نازنین پیش شهرام و سینا رفتم با دیدنم گل از گلشون

شکفت و شروع به احوال پرسى و خوش، و بش

کردن

درجواب همه الطاف و مهربونی شون تشکر خشک و خالی کردم

و به دیزاین اتاقی که توش بودیم نگاهی انداختم،

همه دیوار ها طرح چوب بود و پارکت سه بعدی دریا روی زمینو

پوشونده بود، با لبخند به زمین نگاه کردم و گفتم:

اینجا چه آرامشی داره.

سینا با حرکت انگشتاش روی گیتار آهنگی نواخت و گفت:

اینجا برای مواقعه که منو شهرام و نیما آهنگ جدید میسازیم.

لبخندی زدم و گفتم:

آها.

کیف گیتارو از روی شونه ام در اوردم و گذاشتمش روی میز و

گفتم:

ببخشید مزاحم شدم پس.

شهرام گفت :-نه این چه حرفیه، اتفاقا دیشب به نازنین میگفتم دیانا

دیگه مارو

فراموش کرده.

تلخ خنده ای زدم و گفتم:

نه بابا.

گیتارو به سمتش گرفتم و گفتم:

_دیگه دست خودتو میبوسه.

شهرام با خنده گفت:

_غلط کرده من نامزد دارم.

نازنین زد زیر خنده بهم نگاه کرد، در جواب فقط لبخند کوچکی

زدم و به گیتار خیره شدم، با احساس سنگینی نگاه

کسی سرمو بالا گرفتم و دیدم سینا با چهره ی درهم بهم نگاه

میکنه، شهرام بیرون رفت تا گیتارو درست کنه نازنین

گفت:

_برم یه قهوه بیارم براتون.

ازش تشکر کردم و گفتم لازم نیست ولی اون گوش نکرد و رفت.

سینا دعوتم کرد به نشستن و گفت:

_پکری.

پوزخندی زدم و گفتم:_چه ساده یه دستی خوردم ، مصلحت خدارو

نمیفهمم، فکر بنده

هاشو نمیتونم بخونم ولی عجیب حالم بده سینا.

سینا با اخم گفت:

_غلط کرده هرکی حالتو بد کرده.

بی حال خندیدم و گفتم :

_دیگه اشکی برای ریختن ندارم، به فاصله یک چشم بهم زدن پس

فردا میشه و زمان گرفتن تصمیم عاقلانه و له

کردن قلبم.

_دیانا داری چیکار میکنی؟

به گوشه ای خیره شدم و گفتم:

_شدم مثله توپ فوتبال هرکی از راه میرسه یه لگد به احساسم

میزنه و میره به امون خدا... سینا قلبم درد میکنه ،

دوست دارم بمیرم.

سینا با قصد آروم کردن من گفت:
_باشه، بهش فکر نکن، درست میشه خوب؟ سرمو تکون دادم و
گفتم:_درست شدن یا نشدنش مهم نیست، دیگه خیلی وقته سعی
میکنم
بهش فکر نکنم.

دستی به زیر چشمام کشیدم و گفتم:
_میشه یکم گیتار بزنی؟
سینا به علامت تایید چشماشو بست و شروع به نواختن کرد،
چشمامو بستم و گوش کردم چند دقیقه ای گذشت و
صدای پای نازنینو که شنیدم چشمامو باز کردم و به فنجون قهوه
ای برام گذاشت نگاه کردم و گفتم:
_ممنون.

_نوش جون.
شهرام گیتارو آورد و گفت:
_حله، یکم بزن ببینم بلدی.
_بلد نیستم، میتروسم بازم خراب بشه.
شهرام روی صندلی نشست و کمی از قهوه اش خورد و گفت:
_با یه ترم آموزشگاه رفتن حله، فقط باید جسارت داشته باشی .
نازنین بی مقدمه گفت:
_دیانا برامون میخونی؟متعجب گفتم:
_نه، چطور؟

نازنین مشتی بهم زد و گفت:
_نامرد.
چهار نفری خندیدیم و برای دلجویی از نازنین گفتم:
_نمیخوام حال خوشتون با صدای من خراب بشه.
سینا بهم نگاه کرد و گفت:

_راست میگه یکم بخون برامون.

شهرام _آره منم گیتار میزنم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

_باشه.

نازنین با هیجان چشماشو بست و گفت:

_ما منتظریم.

به گوشه ای خیره شدم و شروع به خوندن کردم:

_عمرمو پای تو باختم

حیف رویایی که ساختم

هرچی که بود و نیست رو تو اثر نداشت ،اون که تو گریه ها جا موند،

قبل رفتن بی صدا موند

خیلی کم بود ولی... واسه تو کم نداشت

دیگه تمومه، بسمه هرچی شکستم از خودم از همه خستم باید از

یادم بری

دیگه تمومه تورو سپردم به دریا

من میرم تنهای تنها اینجوری آروم تریم. (دیگه تمومه، دیانا)

شهرام گیتارو کنار گذاشت و بهم نگاه کرد و گفت:

_استعدادات توی خوانندگی فوق العاده است دیانا.

نازنین با چشمای اشکی گفت:

_صدات عالیه دیانا خواهش میکنم خوندنو جدی ادامه بده.

بازم به لبخندی اکتفا کردم و چیزی نگفتم، هرچی خواستم به شهرام

بخاطر درست کردن گیتار پول بدم قبول نکرد،

بلند شدم و گفتم:

-من دیگه برم، ممنون شهرام.

دستشو گذاشت روی سینه اشو گفت:_خواهش میکنم.

با سینا و نازنیم خداحافظی کردم و از مغازه خارج شدم.

یک روز باقی مونده هم به سرعت برق و باد گذشت و من موندم و
قرارم با آرش، توی حیات نشسته بودم انگشتمو
روی گیتار می کشیدم و با خودم کلنجار میرفتم، مثله اینکه این تو
سرنوشتت بود که یه تیکه از قلبمو بکنم و بندازم
دور،

اصلاً... مگه نمیگن آدمایی که با منطقشون تصمیم میگیرن کمتر
پشیمون میشن ؟
مگه آرش چشه ؟
اون

پسر خوب و صادقیه چرا من باید به پای رادین بشینم؟ رادینی که
منو مسخره کرد، لهم کرد.
دیگه هیچی ازم نمونده انقدر امیدم نا امید شده که مثله یه تیکه
سنگ شدم، فقط دوست دارم یک بار دیگه از
نزدیک ببینمش و بهش بگم:
_چرا اینکارو با من کردی؟ چرا امیدوارم کردی؟ تو که انقدر نامرد و بی
جربزه بودی چرا
بلوف زدی؟

توی حال و هوای خودم بودم که برای گوشیم پیام اومد، پیامو نگاه
کردم و دیدم از طرفه آرشه نوشته بود:
_سلام دیانا ، امیدوارم تصمیمتو گرفته باشی فرداشب با خانواده ام
میام خونتون دوست دارم حتی اگه جوابت منفی
هم باشه مستقیم از خودت بشنوم.
نفهمیدم چیشد فقط عصبانی فریاد کشیدم و گوشیمو پرت کردم توی
حیات و شروع کردم به گریه و زاری با
چشمای قرمز شده گیتارو هم انداختم اونطرف و گفتم:
_باشه فراموشت میکنم، فراموشت میکنم.

جلوی دهنمو گرفته بودم که صدام بلند نشه یهو دیدم صدای گوشیم بلند شد، این همه سگ جونی از یک گوشی غیر قابل هضم بود گوشی انقدر زنگ خورد که بی صدا شد، با غیض چشمامو بستم، قطرات جاموند لای پلکلم سرازیر شد و همزمان روی گونه هام چکید، جلوی شیر آب توی حیاط نشستم و به دست و صورتم آب زدم، نن جون از خونه در اومد و گفت :- کجایی تو ورپریده؟ با عصبانیت گفتم:

-دست از سرم بردار نن جون.
-برو ببین کی در میزنه این اف اف شما هنوز که هنوز خرابه.
بلند نشدم وعصبانی زیر لب به رادین و خاندانش فوش میدادم، نن جون حیغ زد:

-د یالا بلند شو دیگه.
بلند شدم و با چشمای قرمز شده و بی حال به سمت در رفتم، درو باز کردم و گفتم:
-بله؟

-سلام.
توی تاریکی هوا چهره اش مشخص نبود ولی صداشو با تمام وجودم شناختم، جلو تر اومد و نور تیر برق روی صورتش افتاد و با لبخند گفت:
-خوبی دیانا؟

اینو که گفت عصبانی دستمو بالا اوردم و سیلی محکمی زدم توی صورتش، دستشو روی گونه اش گذاشت و متعجب گفت:-دیانا من الان..
نذاشتم حرف بزنه و با دست دیگه ام سیلی دیگه ای به صورتش زدم و داد زدم:

–تو چی؟ هان تو چی، ازت بدم میاد چرا اینکارو با من کردی؟

چرا اینطوری کردی؟ چرا، چرا، چرااا؟

نفس کم اوردم و هولش دادم و گفتم:

–جواب بده، چرا ایستادی؟

قرمز شده بودم و از شدت عصبانیت سرم در حال ترکیدن بود

همونطورکه دستش روی صورتش بود گفت:

–خداروشکر.

–دیگه چرا؟

با خنده گفت:

–انتظار عکس العمل بدتر از این داشتم.

نفس حرصی کشیدم و با عصبانیت بیشتری بهش نزدیک شدم و با

مشت انقدر به سینه اش کوبیدم، کوبیدم، که

دستاشو بالا گرفت و گفت:

–بگم غلط کردم اجازه میدی حرفمو بزنم؟ با چشمای درشت شده از حرص

گفتم:

–نه، دوست دارم تیکه تیکه ات کنم.

اومدم که بیشتر دلمو خالی کنم مچ دوتا دستمو گرفت و گفت:

–همین الان از فرودگاه رسیدم یک راست اومدم پیش تو.

به دستام اشاره کردم و گفتم:

–باشه ول کن.

با خنده گفت:

–نزنیا.

سرمو تکون دادم و اونم دستمو رها کرد،

دستشو با احتیاط توی جیبش کرد و جعبه ی قرمزی رو در آورد و

گفت:

–میدونم جای مناسبی نیست، ولی اینو بدون که دیگه دل تو دلم

نیست.

روی زمین زانو زد و جعبه رو باز کرد و حلقه رو به سمتم گرفت
و گفت:

تا پای جونم ازت مراقبت میکنم
سرشو بالا گرفت و به چشمای قرمزمن نگاه کرد و گفت: با من ازدواج
میکنی دیانا؟

دندونامو روی هم ساییدم و حلقه رو برداشتم و پرتش کردم
اونطرف خیابون و داد زدم:
نه.

رادین متعجب و ناراحت گفت:
جدی؟

خواستم بگم آره، که زبونم نچرخید! جدی که نگفته بودم! گفته
بودم؟

رادین غمگین از روی زمین بلند شد و گفت:
پس منو دوست نداری، باشه ولی بدون من تا آخر عمر هیچ وقت
فکر ازدواج به سرم نمیزنه.

با حیرت بهش نگاه کردم، جدی جدی داشت میرفت دهنمو باز
کردم تا بگم: نرو که برگشت و گفت:

خیلی نامردی، نمیخوای صدام بزنی یه چیزی بگی؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم:

چی بگم؟

لباشو جمع کردو گفت:

یه رادین برگردی، یه بدون تو میمیرم،

اینا هم نگفتی نگفتی حداقل یه اهنی اوهونی.

ناخودآگاه خنده کوچکی کردم، با این کارم سریع برگشت و گفت:
انتظار این کارو داشتم بخاطر همین دوتا حلقه گرفتم.

روی زمین زانو زد و حلقه رو از توی جیب کتش در آورد و گفت:

_میشه با من ازدواج کنی؟
خواستم اینم پرت کنم که سریع گفت:
_خواهشا

✎ این یکی دیگه نه، ببین...
با اخم گفتم:

_چیو؟

_رایکا تو ماشین نشسته داره همه جنگولک بازیامونو تماشا میکنه.

عصبانیتم خوابید و به ماشینی که چندباری چراغ راهنما زد نگاه کردم و لبمو به دندون گرفتم و گفتم: _آه، لعنتی آبروم رفت.
رادین بهم نگاه کرد و آروم آروم زد زیر خنده، پشته چشمی نازک کردم و به رایکا و شوهرش و پسر کوچولویی که از همون دور شناختم رادمانه از ماشین پیاده شدن و با گل و شیرینی به سمتمون اومدن، رایکا لبخندی به روم زد و گفت:

_خواستگار بیهویی

رو قبول میکنی؟

با چشمای قرمز و دماغ قرمز تر و نگاه کوپ کرده بهش خیره شدم و تکون نخوردم، رادین دوباره زد زیر خنده و گفت:

_خدا منو نبخشه که انقدر عذابت دادم، آخه قیافه رو ببین آدم
چطوری میتونه اینو نخواد؟

حلقه هنوز تو دستم بود، از جلوی در کنار رفتم و اونا هم وارد خونه شدن. ورود رادین و خانواده اش به خونه شوک بزرگی به خانواده

بود،

شوکی که برام خیلی دلنشین بود، اون شب بابا
زبونش بند اومده بود و نمیتونست چی بگه ، رایکا بر خلاف چهره
اش آدم خوش مشربی بود لبخند مهربونی بهم زد و
گفت:

_ببخشید که ما سر زده اومدیم، کار درستی نبود ولی چه کنیم که
آقا داماد کم طاقته وو..

رادین بر خلاف چند دقیقه پیش خیلی جدی و سر به زیر سرش
پایین بود و با شنیدن این حرف سرفه نمایشی کرد و
دوباره سکوت کرد، نن جون نگاهی به رادین انداخت و گفت:
_حناق.

رادین ایندفعه جدی جدی زد زیر سرفه و همزمان خندید، نن جون
بهم اشاره کرد و گفت:

_این دختر معلوم بود یه کاریش هست الانم ادای دخترای ساکت و
حرف گوش کنو در میاره چند دقیقه پیش صدای
عربده اش از توی حیاط میومد.
به رادین اشاره کرد و گفت:

_اینم که از قیافه اش موزماری میباره پدر سوخته.
رایکا به زور جلوی خنده شو گرفت و گفت :_البته پدر به رحمت خدا
رفتن.

همه زیر لب خدا رحمت کنه ای گفتن و نن جون ادامه داد:
_حالا برید حرفاتونو بزنید و سنگاتونو وا بکنید تا اون روی من
بالا نیومده.

با حرف هایی که نن جون زد جمع متشنج کمی آروم شد، بلند شدم
و به سمت اتاقم،رفتم رادین دنبالم اومد و وارد
اتاق شدیم،روی تخت نشستم و منتظر موندم حرف بزنه، به در و

دیوار اتاق نگاه کرد و گفت:

_بفرمایید.

میگن یکی از حساس ترین موقعیت های زندگی هر آدم زمانیه که
براش خواستگار میاد و باید شرط و شروطتو

همون اول بگه، ولی من برای هیچ کدوم از حرفام فکر نکرده

بودم، تو همچین لحظه ای فقط یه حس داشتم، اونم

حس شادی بود، شادی خیلی زیاد.

نفهمیدم چی شد فقط زبونم یهو یی چرخید و گفتم:

_چیشد این تصمیمو گرفتی؟

با چشمای پر از آرامش و بهم خیره شد و گفت:_به خودم که اومدم
دیدم عاشقت شدم.

سرمو انداختم پایین و با قلبی که توی سینه ام بدجور بی قراری
میکرد گفتم:

_اگه چند دقیقه دیگه دیر میومدی ممکن بود به آرش جواب مثبت
بدم.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

_نمیذاشتم.

از اینکه جواب حرفا مو قاطع میداد حرصم گرفت و گفتم:

_چرا اینقدر اسکی رفتن روی مخ دیگرانو دوست داری؟

با خنده گفت :

_دیگران نه تو.

_چی؟!

باهمون خنده ادامه داد:

_خیلی چهره ات موقع حرص خوردن بامزه میشه.

بیشتر حرص خوردم و گفتم:

_حالا که اینطوری شد من خیلی شرط دارم، همشم ضروریه و باید

قبول کنی. خنده اش تبدیل به لبخند شد و به صورتم خیره شد و گفت:
_نگفته قبول، تو فقط منو قبول کن... ولی قبلش، ببخش.
مکثی کردم و چیزی نگفتم، ادامه داد:
_اون روز تو ماشین بهت گفتم ازم دوری کن یادته؟
سرمو تگون دادم.
_فقط نمیخواستم آرامشی که داری ازت گرفته بشه، اما توی این
کار اونقدرام موفق نبودم،
بخاطر راتین و کارایی که میکرد ممکن بود هر لحظه یه اتفاقی
پیش بیاد و دیگه هیچ وقت نبینمت... شاید دوست
داشتن تو همون موقعی شکل گرفت که اون بلا رو سر لاستیک
ماشینم آوردی و با اعتماد به نفس و پررویی زل زدی
تو چشمام و گفتمی کار من نیست.
با خنده گفتم:
_انگار از اون زمان تا حالا ده سال گذشته، درضمن مثله اینکه
قصد فراموشی اون سوء تفاهم مزخرفو نداریا، هفتاد
تومن بود کاش همون موقع میدادم بهت و خلاص.
رادین با چشمای درشت شده گفت:
_دیانا اونی که تو میگی هفتاد هزار تومنه ها. متعجب گفتم:
_دروغ میگی.
خندید و گفت:
_فدای سرت بهش فکر نکن.
بادهن باز گفتم:
_آههه، اهم حالا بیخیال این حرفا من همیشه از بچگی دوست داشتم
عروسیم یه شکل خاصی باشه میدونی..
_این یعنی بله؟
متفکر به چونه ام دستی کشیدم و گفتم:

_شاید

بعد شوخی های رادین و خنده های من کمی هم حرف جدی زدیم و از اتاق بیرون رفتیم، روی مبل نشستم و به دایی میثم که عصبانی به رادین نگاه میکرد چشم دوختم و آروم گفتم: _چی شده؟

چشماشو به معنی هیچی چرخوند و دوباره به رادین خیره شد، رایکا سوالی بهم چشم دوخت و گفت: _خوب عروس خانم چی شد؟ به رادین که با خیال راحت نشسته بود نگاه پلیدی کردم و گفتم: _باید فکر کنم.

رادین متعجب روی مبل جا به جا شد و پر سوال بهم نگاه کرد، رایکا لبخندی زد و گفت: _باشه پس ما منتظریم دیانا جون. بلند شدن و قصد رفتن کردن، زمان بدرقه رادین پنچر شده و آروم بهم گفتم:

_اصلاً کار جالبی نبود.

کله مو تکون دادم و گفتم:

_هنوز مونده آقای آریایی.

زیر چشمی به دایی نگاه کرد و دستی به صورتش کشید و گفت: _حالا چرا این مثله میر غضب نگاه میکنه.

به پای دایی اشاره کردم و گفتم:

_داداشت پای داییمو نغله کرده ها. _جان؟

_اهم، یعنی زخمی کرده.

با رادین و خانواده اش خداحافظی کردیم و وارد خونه شدیم دایی با اخم گفت:

_این هنوز زیر دست من نیفتاده تا بهش بفهمونم دوماد خانواده ما شدن یعنی چی.

مامان لبخندی زد و گفت:
_به نظر خانواده خوبی بودن.
بابا حرفشو تایید کرد و گفت:
_آره خانواده با اصالت و آدم حسابی ان، ولی باید تحقیق و پرس
جو کنیم.
دایی سریع گفت:
_اون با من، شماره شناسنامه شو در میارم.
اون شب با حرف ها و انداز بر اندازای نن جون ودایی و بابا
مامان سپری شد و قرار شد دایی بره و تحقیق کنه، توی
این فاصله با استرس به آرش زنگ زدم، آرش با خوشحالی گفت:
_سلام دینا چیشد؟ با و من و من گفتم:
_آرش من جوابم.. منفیّه.
_نمیخوای بهم وقت بدی قانعت کنم؟
نفسمو توی سینه حبس کردم و گفتم:
_من قبلاً بی دلیل و منطق پیش دلم متقاعد شدم.
صدایی از پشت تلفن نیومد، با صدای لرزون گفتم:
_آرش؟
_پس قضیه دله.. امیدوارم خوشبخت بشی دختر خوب.
_آرش ببخشید ناراحتت کردم.
_اگه بگم ناراحت نشدم که دروغ گفتم ولی مهم تویی، برات
آرزوی خوشبختی میکنم.
با ناراحتی نالیدم:
_آرش.
مهربون گفت:
_فراموشش کن باشه؟
لبخندی زدم و گفتم: _باشه.

با آرش خدا حافظی کردم تا گوشه رو قطع کردم فاطیما زنگ زد
تماسو برقرار کردم و خواستم حرف بزنم که فاطیما
سریع گفت:

بیشعور رادین اومده خواستگاریت و چیزی نمیگی؟
باخته گفتم:

دیوونه هنوز بله ندادم که.

نخیر بیا و هر وقت بله دادی خبر بده.

مشغول حرف زدن با فاطیما بودم که دایی با حال خراب وارد
خونه شد

خدا حافظی سر سری با فاطیما کردم و گفتم:
چیشده دایی.

مامان و نن جونم اومدن پیشمون، دایی با ناراحتی سرشو پایین
انداخت و گفت:

تحقیق کردم.

با هیجان گفتم:

خوب؟ دایی چشماشو درشت کرد و گفت:

چشمم روشن.

سرمو پایین انداختم و زیر چشمی بهش نگاه کردم، بابا از حموم
بیرون اومد و با دیدن ما گفت:

چیشده؟ میثم تحقیق کردی؟

دایی میثم با کف دست زد روی پیشونیش قلبم داشت میومد تو دهنم
که با لحن غمگینی گفت:

تاییده هیچ مشکلی نداره متاسفانه، همه منطقه رو سرش قسم
میخورن.

چشمامو بستم و زیر لب خدا رو شکر کردم، مامان دستمو گرفت و
لبخندی بهم زد، دایی جلو اومد و حصارم کرد و گفت:

_فنج دایی انگاری بزرگ شدی و قراره بری خونه شوهر.

منم حصارش کردم و گفتم:

_قربونت برم دایی از کجا میدونی جواب ام مثبته؟

دایی تو گوشم گفت:

_از چشات.

نن جون با خوشحالی گفت:_آخ جون پس حالا که قراره این دختر عروسی

کنه و سفره عقد

پهنه منو حشمتم همونجا عقد میکنیم.

دایی به مامان نگاه کرد و گفت:

_مریم منو یادت نره.

مامان خندید و گفت:

_دختر خوبی به نظر میومد، اگه خودت حاضری من چیکاره ام

مخالفت کنم؟

دایی میثم با خنده گفت:

_پس مبارکه.

با چشمای درشت گفتم :

_چی چیو مبارکه؟ اینجوری که مثله پایان همه فیلمای ایرانی

ازدواج تو ازدواج شد.

دایی خندید و گفت:

_تا بوده همین بوده دایی.

دامن لباس عروسمو گرفتم و پاورچین پاورچین به سمت رادین که
پشتش بهم بود رفتم و دستمو گذاشتم رویچشماش، از شدت هیجان

قلبم تند میزد و صدای نفسام شنیده میشد،

رادین با لبخند دستامو گرفت و به سمتم

برگشت ، لبخند بزرگی زد و به سرتا پام نگاه کرد و گفت:

_باورم همیشه بهت رسیدم.
خندیدم و با ابروهای بالا رفته گفتم:
_تموم شد.
دستم گرفت و به آسمون اشاره کرد و گفت:
_گفتی میخوام عروسیمون خاص باشه، یادته؟
با چشمای اندازه هندونه به هلیکوپتر بالای سرم که داشت روی
زمین مینشیت نگاه کردم و گفتم:
_آره.

چشمکی زدو گفت:
_با پریدن چطوری ؟
متحیر شده گفتم:
_دیوونه

حصارم کرد و یه دور چرخوندم و در همون حال صورتشو
نزدیک صورتم اورد و گفت :_آره دیوونه ام، دیوونه تو
پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم و با شیطنت گفتم:
_عاشقتم دیوونه.)
دستشو به سمتم گرفت و گفت:
_آماده ای ؟

چشمامو به علامت تایید بستم و دستمو توی دستش گذاشتم، لبخندی
به روم زد و با چشم به پایین اشاره کرد و
گفت:

_پس بزن بریم.
چشمامو بستم و دست رادینو سفت گرفتم و با هیجان جیغ بلندی
زدم و باهم پریدیم پایین.
یه دنیا خوشبختی تو راه
میاد سراغ هردوتامون

من خواب این روزو دیده بودم
من و تو باهم زیر بارون
.....